بس که هر چیز نواخیز بود در این عهد | راستی صفحه مسطر زده شد ...
شده شاداب ز احسام به انسان که بود | عکس در آینه چون نکهت رخساره
سبزه خیز است چنان که هر که از نشو و نما | میشود توده خاکستر گلخن گلنار
زین هوا کیفیت بید موله دارد | سایه جسم ساخته مستانه پریشان بسیار
چون تن ما که از جامه نمایان باشد | باغ را عکس گل افتاده برون دیوار
خار گشته پی تمثیل گو نمایه خورشید | با صفای چمن آرام کند در گلزار
کار کس از نشو و نما اوج گرفته چنانک | که بگردون شده چون سخن زن سرخار

که گل نسبت رخسار نکویان کرده
که بخود بالد صد جامه چو گل چهره یار

زبسکه پر شد از فیض هوا رطوبت جهان | بری کام چو هوا پر شود از آب روان
زبس رطوبت حاجت بجوی آب نماند | که سرو راست همه سایه جوی آب روان
چو ابر بس ستاره سر خانه بدست | خنانهند و همان شب سیه کنند بنان
بچشم روشنی نرگس و شکوفه سپید | لبان فیض سحر دسته دسته گل چمان
چو موج بر سر آب از صفای خاک | نهال که شد حرکتهای چرخ جمله عیان
ز لطف خاک چو از آب ته نماسوزن | خیال خط شعاعی ز چیست خاک عیان

باز برخاست نسیم ... | نوعروسان چمن را شده برگ گل ...
چمن از سبزه ... شده ... | باغ از لاله و گل شد صنم لاله عذار
... بسکه فرونده بوده لاله ... | یار ... سبزه زده گویی ز گریبان بهار
... شده ... | کرده جا در دل احباب چو مژگان نگار
بسکه از رنگ رطوبت شده لبریز جهان | سبزوار دست خیال ... برآید ز چنار
... آنگونه لطیف ... | گر نسیمی شده خاموش چراغ اشجار
آنقدر خار که در پای اسیری ... | نتوان یافت بدر ... گلزار
خاک از بسکه ملایم شده از لطف هوا | میتوان جا ... چو طومار
خلقت اگر برآید ز بنا گوش بتان | میان چمن و عارض ... غبار
... بس گشته هوا نغز و لطیف | بهوا خوردگی امروز صحیح از بیمار

بس

زبان غنچهٔ سوسن چرا گشاده شده است   اگر رطوبت بسیار هست شد زبان
ز بسکه موی ملون بسبز و دلربا گردید   شدست چار خیابان چو ابروی جانان
شنیده بودم سرو روان گشتن دیدم   که رفته در پی آن سرو و آن نسیم آن
چو تیر بار شده نیش خار را تیغ   چکد چو غنچهٔ نیلوفر آب از پیکان
چمن چو داده همین داد خرمی و خوبی   چو داد خواهان گل از چه گشت جامه دران
گماشت آنکه شود داغ لاله را علاج   نهد ز غنچهٔ خود یاسمن فتیله بر آن
بداغ لاله سیاهی نبود از او دل   که عکس اختر من از فلک فتاد بر آن
کمان چو ابرو شد سبز از نشاط هوا   توانش گفت با این نسبتا بروی جانان
ز بسکه دهر ز نشو و نما بود لبریز   ز ابر سبز شود تخم قطرهٔ باران
لطیف پیکر از آن شد عروس گل که ورا   غذا هوا بود و شستن بود باران
نسیم صبح چمن دست یافت خورشید است   صفای کار رهم از دست ...
مگر نبود صفا بوده پرتو خورشید   هزار سحاب که او آب داد ...
توان بصحن چمن گر نشستش بصفا   نفرض اگر بر تو خورشید ...
زمین بسایه و دست چنار از فیض   ذخیره کرده صد فنهای ...
ز بس تقدس بگران شاخ شد ندار   که گشته اند منزه ز ...

شدست

۳

شدست سایهٔ سنبل گران که گل از لطف   چنانکه بر رخ یار است عکس طرهٔ گران
نهند از پی حفظ بنفشه و سنبل   برخهای چمن زلف و کاکل خوبان
چو حیله سازی نقاش روم و چین و ختن   صفای کلکش روانشت نسخه زجنان
چو نشف نقطه بکاغذ از انجم افلاک   ز لطف خاک برون رفت قطرهٔ باران
چراغ لاله از آن زد همیشه خوش خندد   که روغنش بود از خون بلبل نالان
نهاده بر طبق باغ عرض صحن گیتون   بپرده راز دل ابر اگرچه بود نهان
هزار رنگ ده گل جهان بر و گوناگون   گل مراد کسان را دمیده تا دوران
ز بهر خواندن انشاء مدح صاحب دهر   چنار و بید همه گشته اند دست و زبان
در آب لطفش الطاف ایزدی پیدا   در آتش غضبش خشم کردگار نهان
در آن سفینه که مدح کف تو بنویسند   بجور شعر شود جمله بحر بی پایان
ز منع بار هم از درگه تو فیض نبند   که هست موج عطا چین ابروی دربان
چو پا فشرد کف جود او که بخشش   صدف ز گوهر دندان نهاد بر دندان
به بزم بهشت چو بنشسته است بیدار   که چار زانو نشسته است چار ارکان
هزار مرتبه زینت بود زمانه بلیغ   دهد بدست تو گردون اگر زمام عنان
جوانی دو جهان داده است بخت ترا   که خود جوانی و دولت جوان و بخت جوان

چو نوعروسان هر هفت کرده هفت اقلیم
بجلوه گاه قبول تو بوده دل نگران

مگر که معجز نوحست تیغت از نه رحم
در آستین تو از نقش جهان گم و طوفان

ترا گواهی باشد ملازم دولت
که روز حرب نتابند رو ز شیر ژیان

چو چشم یار همه پر دل و حریف انداز
شکار دوست همه همچو غمزه خوبان

اگرچه آهوی چشم بتان بود گیرند
بنیم چشم زدن در میان تیغ و کمان

تمام تیغ زن و جام گیر چون خورشید
تمام قلب شکن همچو نرگس جانان

جهان مسخر ایشان شود که گاه نبرد
بکار آینه شان رونمود چار ارکان

تو آفتاب سپهر کمالی و این قوم
نجوم ثابت همه همچون ستاره بسته میان

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه

هنوز روح مجسم فرو نیامده بود
بمن که ابر بلا بر سرم زدی خرگاه

ز گریه سیر نشد بخت کز ترشح دلو
چه مایه آب خورد سبزه کنار چاه

جهان تمام چو سیماب گشته می‌دانم
ز فرط کینه ازو کیمیای مهر گیاه

وفای یار چو نقش بر آب می‌بینم
که چون حباب سر خود کنم در آب آنگاه

ز بیوفائیت ای مه چنین فلک بستست
که عهد مهر شکستی بیک دو هفته چو ماه

بآن

بآن جمال نکو پر درست دربازی
بآن دو زلف دراز است هوس کوتاه

بدوستی همه کس جا کنند در دلها
کسی ندیده بدین نیکوئی دشمن دلخواه

تو دیر وعده و شوقم براه وعده تو
بهر دو کام نگاهی نشانده بر سر راه

ز بسکه گشته براه تو دوستان قربان
بهر قدم رسد کوی تست قربانگاه

نقش سجده خوبان بخاک رهگذرست
تو آنچه برگ گل از خاک رفت نقش جباه

چه داست شکوه طومار زلف آنکه سیاه
سیاه کرد دلم شب شتاب روز نه آه

دو رو بهشت پس باشد گر از غرور کسی
بچرخ بر شکند چون هلال طرف کلاه

باین که عاریت آفتاب باز دهد
بیک دو هفته عیان گشت نادرستی ماه

قرارگاه خزانست و بهر شاه این
بس است نکته برین حرف نقش خرگاه

اگر قبول نداری بپای این دلیل دگر
که هم ز کاهکشان ریخته خرمن کاه

صد غم است جز غم دستار
غم دستار هم برو سر بار

نیست دستار بر سرم که نشست
گرد محنت ز گنبد دوار

بسکه تاب اندرو بود ز دو
پیچ ازو همچو چین ابروی یار

تار او سست تر از کاکل
پود او پوچ تر ز وعده یار

گرده زال فلک کلاه وان — در جوانی که داشت رونق کار
پاره دود و خورده خشتش — مهر زده همچو کاه از دیوار
ابرش گل چو شعله از دل دود — پنبه هرگز که دیده آتشبار
همچو شت خسی فرو ریزد — هیچکس کی بغرض دست چنار
هر دم از دست من بجوی و چند — بسکه اندازدش بهر سو خوار
بر سر از عوتش نهم که ده — یاد از سست عهدی ولدار
ما را اگر بر سرم زند حلقه — خوشترم آید از چنین ...
بسکه سوزد دلش بمن خیزد — دود چون شمع گشته از هر تار
شمع بزم محبتم باشد — شمع را تو ده سیه بستار
نه که صد جا شش سوخت چنین — داغ داغ از غم شده صد بار
چند در بند هیچ باشم بند — که مدام از علاقه دارم عار
در سرم زو بلا چرا آید — که بود چون سپهر کج رفتار
وا کند از سرم مکر او را — سر و در رو زکار صد رکنار

آن عکس منت کز تو نماید در آئینه — دارد به پیش روی تو دو کف آئینه

فانوس

فانوس کرده آئینه وان آئینه چو شمع — گر عکس شمع عارضت افتد در آئینه
باشد بسان دیده با مردمک مدام — هم روی عکس رخت ابتر آئینه
چون عکس مهروه که در آب مستقر — از دیدن تو دل طپیدش در آئینه
تا زود تر بوصل جمالت رسد ز شوق — دامن زند بر آتش آهنگر آئینه
چین از جبین خویشتن ای ماه دور کن — نشنیده ام که قفل زند کس بر آئینه
همچون فتیله بر سر داغ از فروغ تو — انگشت سوز دار بگذاری بر آئینه
از عکس عارضت چو در باغ بعد از این — سازم ز رشک از آئینه داغ بر
رو داده است آئینه را تا جمال تو — رو آفتاب را ندهد دیگر آئینه
آزار او رسد بمن از پرتو رخت — گویی بطبع شد فلک اخضر آئینه
آئینه بلور به آسمان ز مهر — نعلش در آتش است ز رویت بهر آئینه
چون شمع در گرفته ز تاب جمال تو — ریزد بفرق زان رو خاکستر آئینه
آئینه همچو مشعل آتش شود بطبع — گر عکس شعله رخت افتد در آئینه
در حلقه کس نکرده نشست این عجب بود — عکس ترا چگونه کشد در بر آئینه
همچون بط شراب نماید ز عکس تو — تا پر شد از فروغ تو چون ساغر آئینه
ماند بجام آب که افتد بر وی گلی — عکس گل رخ تو چو افتد در آئینه

از دوری جمال تو ای شمع نیکوان | چون داغ من نشسته بجا کستر آینه
از نقش پای تو که توان دید روی او | گردید خاک راه گذر زمیر آینه
تا وصل عکس عارض خوبی کرده است | خورشید طالعست و نکو اختر آینه
آینه تا چو عکس قدم در رهت نهاد | چون گل کشاد بر رخ خود صد در آینه
محبوس ماند آنجا چون مرغ در قفس | از ضعف عکس پیکر من لاغر آینه
دارش ضمیر وصاف آمد چو اهل حال | زان یافت اتحاد بهر پیکر آینه

ای کاه نعل مرکب شاه جهان شود
تا با تو روبرو نشود دیگر آینه

ای کشته ملک این تو از سعی تو خراب | هم دور رخ از تو در تب و هم خلد در عذاب
چون چشم نیم مست بتان روز و شب بود | عالم ز تو خراب و تو پیوسته مست خواب
گرد و به تو نیک چو مردی که زد عمل | تو باده و مرگ ملک حشر انقلاب
گرد آبله ز گردش بسیار پای چرخ | بر خود تو آتشی نکو کی طالع کی حساب
ما و تو هر دو نقش بر آبیم ای حبیب | زیرا که این جهان را باشد بنا بر آب
آهن ولی به هیبت مردان میان دل | عکس تو گر نکرد ز آینه اجتناب
در عیش هم کسوت ماتم نشین جود و | گر دیدن تو آید از چشم خصم آب

عمر

عمر تو از شتاب همی بگذرد چو باد | آری شتاب تیز بصورت بود شتاب
عصمت مند غنچه پرسش که با آن ها بنگج | بر روی خود گرفته هم از عضو خود نقاب
از بس نگاه خم نگشود بر دوام | از بخت شور خاک فرازم بود سراب
از غصه هر گره که بود در دوران مرا | از ضعف تن نماید چون زنگ اندر آب
با این همه معارض جمعی منافقم | کز بودشان همیشه بود انده و عذاب
در کار نظم کرده همه آب روی خویش | با نظم آبدار و بر روشان نمانده آب
دندان فرو برند بر اوراق دیگران | چون تارچیهای رشته شیرازه در کتاب
از بهر منع هر الفی چوب حاجبیست | تا در کتاب ره ندهدشان به هیچ باب
بر کف مداد کرده زیب عروس نظم | یا دستشان بخون معانی بود خضاب
تا محرم نبات خیالند وین عجب | کز خشتی اندر پرده نشینان در اجتناب
دایم ز ننگ صحبتشان چشم خیال | از جلد بسته در رخ خویشتن کتاب
خوش آنکه زین گروه بتنها گرفته پناه | کش آفتاب تاج سر خود کند خطاب
دست چنار پنجه خونین برآورد | گر باغ را ز چشمه تیغش دهند آب

تا شانه ضمیر تو ز زلف راکره
چون شانه گشته است پریشان بر آفتاب

رسیده زان شده مرغ دلم ز باغ بهار	که نیست باغ و بهارش بجز گل رخسار
ز بسکه تلخ بسر شد بسبزه عیشم	بود چو زهر گیاه تلخ در مذاق بهار
بهر ستاره زمین وی دل فلک گر نیست	دلش مگر شود از من تهی بروز شمار
خیال چین سر زلف او دل آرام	گرفته تنگ بر چون شکنج زلف طومار
بدست شوق تو همچون دو شاخ شگفته	مراست هر مژه رطلی به نیشتر خار

بسکه بر روی تو آیینه نهان شد در زنگ	بر جبینش آینه وا شده زنگاری رنگ
میکنم پا و بیابان فراقت ز سبیم	میکریزم ز خود از دوری او همچو سبک
دست سعیم بود از دامن وصلت کوتاه	هیچکس را نفتد دامن خورشید بچنگ
در دلش جا نکند قطره اشک گرمم	گرچه باید که شرر جا کند اندر دل سنگ
هیچ گنجنگی ناله ندیدست ز من	که تعانون وفار است بود این آهنگ

ای فلاطون دکای عیسی دم	گز تو جسم کمال یافته جان
نبض مجرای آب خضر شود	چون کنی آشنا بنبض بنان
مردمی بسکه عام شد از تو	رسته هر دم گیاه ز چوب سنان

داده

داده گلقند آفتابی تو	از گل روی لعل یار نشان
پیش ریحان خلق تو بد بوی	سنبل الطیب زلف مهرویان
داده بیمار عشق را صحت	نسخه تو چو نامه جانان
نبض خیزد ز جا به تعظیمت	دست چون گیری از پی درمان
در عرق دایم از تب لازم	پیش حدس تو فیلسوف زمان
تا بود ماه کاسته در دق	تا که خورشید هست در یرقان
ذات تو ماه آسمان کمال	لیک چون مه مباد در نقصان

اگرچه حال من از آفتاب عالمتاب	هزار مرتبه روشن ترست و ظاهرتر
ولی عجب نبود از سیاه بختی من	که نیست ظاهر از آن سپهر فضل و هنر
بنزد عقل بود روشن اینکه روشن نیست	بر ضمیر تو از آفتاب روشن تر

در گلستانی که رای تو چمن پیرا بود	مهر از خط شعاعی میکشد بر تن خار

رای تو گر خلعت نوری نبخشد مهر را
ماه کی بعد ازین بخشد قبای لکه دار

ای ز تو هر دم به دل حسرت کام دگر
خوانده ترا هر زبان از سر شوق نام دگر

نالهٔ من گوش کن زنده به جستم
چشم برافت حلقه دام دگر

همره نعشم بیا تا سر تربتم
با تو غنیمت بود یک دو سه گام دگر

گوش تو فریاد من تا نکنی دگر شنید
تا که کشد ناکسی گوشه بام دگر

راه سلامم ببست گشته چو آتش ز عشق
سوخت مرا سالها ذوق سلام دگر

برخیز ای حریف که تا ناله سر کنیم
تحریک لب گشودن مرغ سحر کنیم

پروانه مرغ نامه بر ما بود که ما
مکتوب از فتیله داغ جگر کنیم

صد شکوه از تو دارم و یک از هزار لب
این گفتگوی را بهمین مختصر کنیم

ما عندلیب زار و پروانه نیستیم
در شیوهٔ عشق سوختن بال و پر کنیم

در طالع ستاره نیامد اینکه ما
با آفتاب خویش شبی را سحر کنیم

ای

ای که رخسار ترا لیلی گل مجنون نسبت
سرو در پیش قدت مصرع ناموزون نسبت

اشک خونین همه در طالع چشم تر ماست
اختر طالع ما ابلق پر خون نسبت

همچو دیوانه که از دایرهٔ عقل برون
آهم از دایرهٔ هفت فلک بیرون نسبت

رخ هر شمع که پیشی بود از صبح بخون
چهره صبح ز شمع رخ او در خون نسبت

ساقیا از روی اهل وفا زان خجالت
که درین بزم فلک هم قدح وارون نسبت

آن گروهی که دل از غمزهٔ دلبر کاوند
سینه را از پی بازیچه به نشتر کاوند

سر سینهٔ ما شرح جگر سوختگیست
دود بر سینه اگر بال کبوتر کاوند

دیده با اشک شد و میکنم از ناخن روی
چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

مایه صد چو توای بر تو انند نهاد
اگر ارباب جنون گوشهٔ بستر کاوند

دلم از کاوش غم کاسه گرسنه چو عجب
که شود کاسه هر چیز که اخگر کاوند

اختر اشک من از بس که گردون شده است
خون برود جا به اگر سینهٔ اختر کاوند

زبسکه شعلهٔ آهم ز خانه برخیزد
چو سر ز روزنه بامم زبانه برخیزد

خود تمام به شورش محشر که کس نخواهد چه
که گرد من ز کدام آستانه برخیزد

تو در دلی و کنم سینه را شکاف از تیغ / که این حجاب مگر از میانه برخیزد

وفا ز اهل هوس خواسته کجا هرگز / صفیر عاشقی از مرغخانه برخیزد

نگه ز ره نبرد همچو مرغ نوپرواز / که پر زنان نگه از چشمخانه برخیزد

نه از خوشی لب زخم دلم فراهم شد / ولی بصحبت مرهم شکست و درهم شد

خط سلسلی حسن دوامیست خلقش / خجلت آنکه نکویی تمام او مسلم شد

گهرشناس در آبدار اشکم من / خزف شکسته به از دیده گرانم شد

پیک دو هفته پر از نور کرد دامن خویش / بسجده چون به نوشیدن لب پیمانم شد

زمن رواست که پیکاکی کند آن شوخ / گر اشک حسرت من روشناس عالم شد

همزبانی در جهان چون ماه آتشبار هست / یار دلجوی چو پیکان خدنگ یار هست

بر زمین صد رشک دارد از شبستانهای او / آسمان را اینچنین گل بر سر دستار هست

چون گدایی را که نبود راه در بزم شهان / در گلستان جمال او نگه را بار هست

پرتو خورشید بر من شعله آتش شود / بر سرم گر سایه زان آفتاب دیوار هست

با وجود شست ماه ان چون صورت آیینه ام / کس نه در روی او بجز زلف او دلدار هست

دریکم

دریکم دهان گل با همه گرمی دلم / شعله آهم زبان دارم ولی گفتار نیست

گر دلم در گریه گرد دامن چشمم رواست / زانکه دل را در غمش جز دیده کس غمخوار نیست

بار غم بر دوش ما را رشک بر دل [illegible] / تا نگویی بر در او هیچکس را بار نیست

سبق ناله دهم تا بخروش الحانی چند / میفرستم قفس خود بگلستانی چند

من و دل بهر صف آرایی مژگانی چند / عوض گردیم بهم چاک گریبانی چند

چه شد ان نگار که آرایش زلفی کردی / گرهی باز کن از کار پریشانی چند

ای خوش آن قید محبت که بخون دل خویش / یادکاری بنویسیم بزندانی چند

عشق را این همه آوازه و شهرت گله است / چون ندارد بجز از کشور ویرانی چند

یک گریبان چکند با همه شوقی که مراست / مگر از سینه کنم طرح گریبانی چند

ای ترا طره دستار به از طره زلف / تو کجا دانی الم بی سر و سامانی چند

جوش زد گریه ام از دیده و جا [illegible] / باز شوریده دل ما ره صحرا برداشت

عشق آن لحظه که در پیرهن یوسف زد / پرده بود که از کار زلیخا برداشت

جان ما صالت ما خواست دل [illegible] / دیده هم از تر صد دست تمنا برداشت

بحر چون صفحهٔ مسطر زده شد باز زموج
نسخه خواهد مگر از چشم تر ما برداشت

ترک عالم نتوان با رخ خورشید وشی
دلم این شیوه ز خورشید و مسیحا برداشت

هیچکس را ز گرفتاری ما عار نبود
دل ما در شکن زلف کسی بار نبود

حال من حیرت نظاره به یک گفت تمام
آنچه با شرم و ادب بود در اظهار نبود

برگ خویشیم بصد داغ نوا آراسته‌ایم
هیچ گلچین این باغ باین بار نبود

خواریم در سر کوی تو ز چشم تو فکند
باغبان را غم خار سر دیوار نبود

غیر یک شعلهٔ آتش امید رجانانه نبود
دولت تیزتر از دولت پروانه نبود

یک بیک پرده نشینان چمن پیداییم
یک گلستان چو گل رخسار تو در خانه نبود

آه ازین بخیه که بر جیب گریبان ساخت
هیچکه در شکن زلف کسی شانه نبود

آه من گر چنان پیروز برگردد ترا
گر خدا استطلبد مرتبه قارون ترا

آه ما صیقل آینه گردون گردید
صاف بینم بخود آئینه گردد ترا

نظم من شد سبب دود دل من گر مگر
در گوش تو کنم این گله موزون ترا

کوهکن

کوهکن را چو گل از سنگ جگر صد جا گست
که چرا گل نبود کاسه سر گردون را

هست در مرتبه قرب دعا با تأثیر
کارگر نیست چو زد یک شب تأثیر

دور روزی که رسد تا کی ز تو بیمن
ز تو دوری کنم بیشتر از یک سر تیر

دورم از کوی تو کامیست که هر کنج قفس
بیشتر نیست چو پرواز کند مرغ اسیر

ساده لوحیست نشان کف پایت حضیض
که بر او هر که زند بوسه شود نقش پذیر

گرم هنگامه بزمیم که پروانه در و
گرد و از شوق بگردد سر تصویر

دور فلکم زان گل رخسار برآورد
گل خواستم از دیده من خار برآورد

آه من ز آتش گل یکباغچه بود
من از دل و شمع از سر دستار برآورد

باشغل خیال تو مرا بود سر و کار
آه ز حسد ناصحم از کار برآورد

بی نور شود دیده خورشید گر از رشک
بر من دم از آن سایه دیوار برآورد

ای گره رخت موجه کین چین جبین را
بستر وه از چین جبین نسخه کین را

چون آب که آن موج کند از رخ ودور
خاک در او دور کند نقش جبین را

دین برده هم از من چو دلم برد گرد او — با هم بود آمیزش اصلی دل او دل ما
از ناله کنم شب همه شب رخنه بگردون — آموخته ام پرده دری پرده نشین را

دل کاسته زغم آری اگر نقش نگین داد
زیبی به نگین کاسته هم کرد نگین را

چون شعله نامرد و زمرا پسر و پاکرد — سودای تو عمریست که سر در سر ما کرد
شب تا بسحر رخ بکف پای تو سود است — خون شد دلم از غیرت عیسی که حنا
همچون کف گل صد کف دیگر زرش ریخت — دل بهر گل روی تو هر گاه دعا کرد
هرگز نکند خال برخسار نکویان — داغ تو بدینگونه که آرایش ما کرد

دیوانه و رسوا منم این طرفه که از رشک
ابروی ترا ماه نو انگشت نما کرد

نبود بیهده فرهاد دیده پر خونش — همیشه پیش نظر بود رنگ گلگونش
فغان ز وادی اهل هوس که در غم — نکرده خاک بسر کرد باد هامونش
هزار لطیفه شیرین که خیزد از دهنش — بجز خطش نرسد هیچکس بمضمونش
درون دیده ام ای شوخ روزگار بود — خیال لعل تو شیرین و اشک گلگونش
کمر بگویی زان موی میتوان فهمید — لطیفه عجبی بسته قد موزونش

هرگز

هرگز پیام ما برسول صبا نبود — این رسم در قلم و مکتوب ما نبود
از بسکه شور بختی ما بود در زمان — در خانه نبود که شوری ز ما نبود
بیرون شدی تو از کف ما عکس مدعا — در چشم بود وصل تو در دست ما نبود

از بسکه خویش را به نظرها نهفته بود
در دیده در روش آینه هم رونما نبود

قبای سرو زرشک قد تو پرچین است — زعکس عارضت آیینه دست گلچین است
شدست خاک براه تو روی مهر آخر — نشان پای تو زانروی لوح سیمین است
بر بکذار تو دیدم خطی نوشته نگون — که سرنوشت شهیدان انتظار این است

در کوی تو از برخ هر دلشده باز است — آن بنده که مردود در تست نیاز است
گشتم همه تن بخیه و این سینه همان چاک — صد قفل زدم بر در این خانه و باز است
بگرفت دل هر که نظر کرد بزلفش — دلگیر بود در نظر آن شب که دراز است
جور است که با طالع ما نیست ترقی — چون در بلی هر جا که نشیب است فراز است

دارم ته هر قطره صد حرف نهفته
خود پرده این دیده مگر پرده راز است

چو در وصال توام از لبم فغان دور است
چنان ز ضعف دلم ناله نارسا شده است
نشد سیاهی داغم به دل ز بی‌جگری

سرشکم از مژه و شکوه از زبان دور است
که سقف خانه برو همچو آسمان دور است
که رحمت مدار چشم اختران دور است

اگرچه بر سر شاخ گل آشیان سازد
به عندلیب همان راه بوستان دور است

دل به سوای من که مهر جانان را نگهدارد
ز دل بردن نداری چاره من خود را نگه دارم
غم یاران بباید خورد یاران را نگه دارم
چنان روزی بیا بگذر دمارا که روی او

کجا آیینه هرگز راز پنهان را نگه دارد
که گویندت که نتوانست یکجا زا
خدا بهر دل بلبل گلستان را نگه دارد
ز حیرت هر قدم خورشید تابان را

همه ایمان و دین داران شده مرهون زلف تو
همین زلف تو در عهد تو ایمان را نگه دارد

غمین نشین که گل باغ عیش بار شکست
جنونم از چه نخیزد که هر چه بود نبرد
از آن شب نرسد روز وقت اجابت
ز رنج عشق کسی شکوه گر کند شنود

اگر شکفتگی هست با دل شکست
حریف باخته با خود و همیشه در شکست
که از فروغ تو بر آفتاب ره شکست
که عذر رهرو کاهل ز بعد فرسنگ است

سرشت

سرشت ما چو ز یک نوع بود حیرانم
ولی ز شیشه چرا شد ولی حجر انگشت

بسکه ذوق از طرز آن شیرین شمایل می‌برد
ما شهید از نماند جز کف خونابه‌ای
در قیامت گو بها جنبد رجا زان انتقام در فراق

موج اشکم همچو چین زلف او دل می‌برد
در میان گر نقد اجری حاصل است می‌برد
کوه درد او دلم منزل به منزل می‌برد

وه که از آب خرامت سرو بر پا رسته است
از تن زارم نماند هیچ چون سیم ز غم
در ره عشق تو باید بر زمین نام شوق
همچو اختر در ره امید چشم سفید
بیدلان از طالع بد روز و شب را شسته‌اند

یک سرو کردن رعنایی قدت رعنا ترست
یک شرر را چون فنا شد ذره خاکستر است
در ره شوق تو گویی دامنم بال و پر است
هر کرا چشم امیدی همچو من با اختر است
آسمان عشق را اختر تمامی اخگر است

ز بسکه مایل بیگانگی و خود رایست
به دامن افکند از اضطراب خود را اشک
ز شوق بر سر بازار عشق تا دامن

خیال و نتوان گفت هم که هر جا نیست
کنار جوید آری کسی که دریا نیست
بلند گفت که معراج عشق رسوا نیست

چون کنم وصف جمال او رقم از سحر حجاب
شاهد معنی برو از صفحه میگیرد نقاب

وصل جانم می‌ستاند هجر آرام می‌کشد
دورگردی‌ها وبال و آشنایی‌ها عذاب

گر نه زخم من گشودی لب بعذر تیغ او
ورنه این برهان قاطع را که میگفتی جواب

وصل چون نزدیک گردد دل شود رنجورتر
چون چراغ صبحگاهی از طلوع آفتاب

ریخته اجزای چشم اشک وار و همچنان
شانهٔ گل بشکند دهر و فرو ریزد کلاه

ای چو دل من زمانه بند اسیرت
خط بغلامی نوشته عالم پیرت

نقش نگین است نام تو بضمیرم
نقش بر آبست یاد من بضمیرت

بسکه برو دوخته چشم چو سوفار
از نظر عاشقان بود پر تیرت

دمی که جلوه سرو او روانست
زمین پرتاب تر از آسمانست

بهار از لاله بر کف کو نهد داغ
که رنگ عشق بر روی خزانست

ز اشک آسمان سیر من و غیر
تفاوت‌ها ز زمین تا آسمانست

چو بندی بر میان آن تیغ گلرنگ
مرا با تیغ تو خون در میانست

روان بگذشت سیل اشکم از سر
مرا حکم تو چون بر سر روانست

راست همیگویم از راست رنجی
باده کش ای سرو به که خوش نسنجی

آینه با روی خود مساز مقابل
خرمن خورشید را بکیل چه سنجی

هیچ نه و هیچ یار و هیچ قدحی می
بس بود از حاصل سرای سپنجی

بر چرخ بسی یوسفان مصر هنر را
دست بریدست تیغ مه و شکل ترنجی

کو محبت خوبان بدین چه نقصانست
که دوستی بتان دشمنی ایمانست

سیاهی که ز زندان توست مقیم
سواد دیده بی نور پیر کنعانست

ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب
درین چمن گل سیراب چشم گریانست

چو آسمان ز تو صد گونه جور دیدم من
بنسبتی که ترا ماه دور گریبانست

ز دیده در ره پای سازم از سر شوق
مگر که قطره خون ریگ این بیابانست

خوشم بچاک گریبان و دامن خویش
که پرده پوشی دامانم از گریبانست

تا خود و هم تپیده دل بخودی رام
بر سینه کنده ناخن من شکل دام

چون قحط مردمیست خورم خون آدمی
چون قحط شد حلال است ناحرام

ما را بس همعقلی میتوان گرفت
صیاد دهر زه خاک بسر کرده دام

بی خط سبز آن لب می‌رنگ دیدیم / تعویذ تب خماری خود خط جام را

کو سوخته‌ای که یک نفس این سوخته دم را / گر دم از نفس زنیم دهی آتشم هم را

هر فصل بهار را ز الف داغ سینه / چون صفحهٔ تقویم کنم تازه رقم را

بس جان که فشاندیم بر اکثر شمارد و / بر طاق بلندی بنهادیم کرم را

در خاک نهان ساخته چون حلقهٔ دامی
بر صید کسان جلوهٔ او نقش قدم را

روز وصلش همه جورم باعث دیگر داشت / تا بسوی او نه چشم خشم از من نداشت

چشمهٔ من خاکساری شیوهٔ او سرکشی / شعله هرگز میل آمیزش به خاکستر نداشت

بر سرم جز ناله روز مرگ دیگر کس نبود / هیچکس جز داغ از خونابهٔ چشمم تر نداشت

هر پری طلعت که روشن شد ز غم ناله‌ام / اینقدر آتش نهادی کس من در ندانست

این همه سیاره گردون شرار آه ماست
آسمان پیش از آه ما اختر نداشت

بسکه خاک راه او را توتیا آسا بر / از خاک راه او را دیده بینان بالا بر

تا شود وصل تو حاصل خواهم از خود بیرون / تا مرا از زندگی ای مهربان باز آرند

مایه

مایه اشک اسیران جمله از چشم منست / تاجران عشق گوهر جمله زین بازار برند

خصمت صد جهان نگین ماییم و تاج شاهی / نتوان به تیغ آهی بر هم زدن سپاهی

سر رشتهٔ دو عالم در دست عاشقان بود / آن رشته باز بسته بر رشتهٔ گیاهی

دیدیم ماه نو را بنهاده شب کله کج / کی دارد آسمان هم مثل تو کج کلاهی

بینند خلق سالی یک ماه از و بنا / این خستگان بسا که دیده ماهی

بر دامن شب من پیداست صبح محشر / چون لکهٔ سفیدی بر جامهٔ سیاهی

رخ تو کشور خوبی ز آفتاب گرفت / گداخت آینه تا از رخ تو تاب گرفت

پس از هلاک من بخت یافت اسباب / فغان که خصم مرا عاقبت به خواب گرفت

اگرچه نامهٔ قتل من آورد شادم / که مرغ نامه بر آخر از و جواب گرفت

نثار سوختگان جمال او میکرد / زمانه وقت نثار او از نقاب گرفت

چه خون که ریخته از دیده‌ها چو تب نقاب
لبی بریزد خونها چو آفتاب گرفت

خوش است آنکه گوید منم خواهم / باز خود را به افتاده او نخواهم

نیست الفت بکسی ما بجهان یک سر مو
خویش را بسته او موی بمو میخواهم

دست از عشق نداریم که او خواهان نیست
دیت گو بکش خویش ازو میخواهم

عجب این است که بدخواه خودم میداند
گرچه دانسته که او را به ازو میخواهم

رشتهٔ شمع بود رشته پیراهن ما
بال پروانه بود برگ گل گلشن ما

همچو آن پنبهٔ خونین که فتد از سر داغ
وصل خورشید فتاد از نظر روزن ما

پایه ما اگر آن طور که باشد دانند
بعد ازین دشمنی خویش کند دشمن ما

ز آتش دل نتوان دید چو نقش فانوس
صورت داغ و الف از ته پیراهن ما

طره سنبل ما گر نه پریشان باشد
دست غم موی کشانش بکشد از تن ما

همچو کوهی که صدا باز ز آواز دهد
اثر نالهٔ من چرخ بمن باز دهد

چون فروشند پی مشتری خوش سودا
من بهر جا گذرم مفت آواز دهم

بسکه از آتش دل راز درونم پیداست
چون تواند که مرا محرمی راز دهد

دگر صد حسرتم آشفته چون زلف تو دارد
محبت هر چه دارد با من آشفته خود دارد

چو مرکم

چو مرگم شد یقین لطفها کردی و چندی آری
مریض فتنی را آنچه در دل آرزو دارد

ز اجر عشقبازی گر بود در طالعم جنت
نخواهد شد نصیبم چون نشان آن نگار او دارد

بپاداش گل و داغ چون بر سینه میسوزم
گل داغم چو گلهای گلستان رنگ و بو دارد

چنان در کاوش او سر دهم همچون گهر را
که افتد نخلها بر روی کار از موج دریا را

ز شوق وعدهٔ وصلت سواد چشم گریان را
که بر دامان خود بسته بیاض و زر دارا

دلم سودای آن دارد که بیند یار را جایی
ز سر بیرون کند ای کاشکی سودای بیجا را

مگر افسرده مجنون پا بیابان گرد کو جوشش
بدامن اشک می‌بینم ز ریگ گام صحرا را

نه از هر موی مژگانم روان بحری شود هر دم
ز بیم اشک از مویی کال او بیراست دریا را

گو عشق از خانهٔ عقلم برون کند
از گریه آستین مرا جوی خون کند

خوبان کنند چهره ز می لاله گون ولی
می چهره را ز عارض او لاله گون کند

هر لاله کش ز فرقت لیلی دمد ز خاک
داغ دگر به سینهٔ مجنون فزون کند

بسکه از آه شود رخنه بویرانه ها
شده چون جامه صد پاره ما خانه ها

همچو داغی کز سیاهی رو دهد آن / گم نشد دود دل از روزن کاشانه ها
یاد آن زلف آورد ضعف از ما / شد گران سایهٔ زنجیر بر دیوانه ها
بکه ریزد دگر از دیده ما همچون حباب / هر که یکبار نهد گوش بر افسانه ها

بسکه در عشق تو خالی ز هوا و هوسیم
با هوا بوده حباب از سر پیمانه ما

چون ز شوق درت از ضعف ز جا برخیزم / همچو بوی تو ز امداد صبا برخیزم
بسکه از تنگدلی چاک شود پیرهنم / غنچه خسبم شب و گل صبح ز جا برخیزم
بی گل روی توام نیست هوای جنت / چون نسیم از سر آن دسته گیاه برخیزم

رحم کو تا دلش از گریه پشیمان زد / مرگ دشوار من از یک نگه آسان زد
خاکم آغشته بخونست خوشم گرد بر او / باد خاکم نتواند که پریشان زد
تا نگویید که بود چاک گریبانم از او / با خودم در شب غم دست گریبان زد

تا کسی یک گره از زلف بتان وا نکند
چرخ از اول سر این رشته پریشان زد

ما نسیم و بوی پیراهن بهم بگذاشتیم / سیر بستان را بیاد صبحدم بگذاشتیم

گرم

گرم رفتیم اندرین وادی پای بردار / کاندرین دود و زخمی در هر قدم بگذاشتیم
چون کتابی را که آید فال بد بر هم نهند / نسخهٔ عالم گشودیم و بهم بگذاشتیم
عاقبت بر خود پسندیدیم ما ننگ وجود / وصل آن گنج دهن را با عدم بگذاشتیم

شد بیاض دشت غم مجموعهٔ احوال ما
صفحه در روی زمین نقش هر قدم برداشتیم

متاع ما همه جنس است کس بها نخرد / همیشه مفلس ازانم که کس وفا نخرد
صبا چو دوست فروشان بهر در آید کس / ز بیم خوی تو بوی گل از صبا نخرد
بروز فتادم و صد دل بشیوه دادم / خوش است آنکه کسی هیچ آشنا نخرد

رویت نه بصورت و معنی گذاشته است / زلفت نه شام هجر بدعوی گذاشته است
دیوانه که رسته ز زنجیر زلف او / چون زلف او ز دنیی و عقبی گذاشته است
همت نگر که داغ بدریوزه میدهیم / زین داغها که سینه تسلی گذاشته است
بر طور از فروغ تجلی نرفته است / از رشک آنچه در دل موسی گذاشته است
هرگز نکرده نسبت قد خوشت بسرو / هر کو بپیش الف پی گذاشته است
مردم کیا بصورت مجنون در خاک / بر هر زمین که ناقهٔ لیلی گذاشته است

برکف چو نسخهٔ رخ دلستان نهم
خورشید را چو ذره غلط در میان نهم

در دو تو عضو عضو کند انتخاب من
از نقطه‌های داغ بر و صد نشان نهم

مژگان چو خار رخنهٔ دیوار باغ کی
بر بوی گل بیام و در گلستان نهم

خوش آنکه نامه رسد از یار [illegible]
چشمی نهم بجا صد و چشمی بر آن نهم

هر قطرهٔ اشک را چو هوا در دل حباب
آهی ز بیم خوی بدت در میان نهم

بیدلان در دل چو جای رو جانان [illegible]
دوست می‌چیند چون سر در گریبان می‌کنند

گل نهد رخ بار و شبنم نهد پا [illegible]
صبح خیزان انجمن تسخیر خوبان می‌کنند

جان گرانبهای بید روان [illegible]
روز سودای تو جا بهار خوش [illegible]

خاک کوی دوست [illegible] که گیرد چشم [illegible]
نرگس و گل پر هوا واری [illegible] بستان می‌کنند

گر ز رویت لقمهٔ نور رخسارهٔ شمع
بال پروانه نقابست بنظارهٔ شمع

آتشین روی تا سوخت نقاب [illegible]
خون رود در عوض نور ز فوارهٔ شمع

بسکه از تاب رخت چاک شده در تن خویش
تار تار است غم پیرهن پارهٔ شمع

نجابت پروانه

نجابت پروانه [illegible] ز دو کوکبست
کوکب طالع پروانه سیارهٔ شمع

چند گروهی هرزه‌ای گرد [illegible]
گر ترا این [illegible] این [illegible] یار است

هست عریانه پیابان گرد [illegible]
پا بدامن گر برارم دامن [illegible]

ترک جان گو تا که هم بستر شوی [illegible]
بهر این معنیست شاه صورت [illegible]

عشق آتش آسم از دست [illegible]
یاد من [illegible] عاشقی [illegible]

بر مزارم غیر نرگسدان کسی ننهاد گل
این نشان گشته آن نرگس [illegible]

نی ز حیرانی بر و چشم پر آب افکنده‌ام
پرده‌های چشم تر بر آفتاب افکنده‌ام

کمر موچون [illegible] ابستگی بود [illegible]
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افکنده‌ام

الفتم با شور بختان بوده دایم زان سبب
تخم مهر خویشتن را بر سراب افکنده‌ام

تا دیدم آرمیدن خون طپیده را
دادم بدست رشک دل آرمیده را

از رشک ابروی تو بالا گرو مهر
گرد این حباب پر هلال خمیده را

پیوسته با صفا [illegible] سیاهیست داغ‌ها
ز انسان که وحشی بود آهوی رمیده را

هیچ آذینه نیست که از جان آتش‌پرست … آن شاخ چشم شوخ طرز که آذینه را
صد ره ز غصه خورده‌ام از دیده باز بخت … این خون قطره قطره صد ره چکیده را

بعهد حسن تو از بس نیاز کینه‌ور است … کسی که یک نفس مهر می‌برد سحر است
میانهٔ من و سیل سرشک از آن خوش است … که در ره تو ز من چند گام پیشتر است
کجا ز جوهر جان بگذرد ور اوجا … هوس نزاد که چون اشک گوشهٔ چشم گیر

چون اشک من بکوی تو ما عین محرمست … آهم چو تار زلف تو پیوسته در هم است
از بس نکوئی تو آتش گرو بهشت جای … عکس رخت در آینه چون نقش خاتم است

ای چشم عالمی نگران بوده سوی تو … شمع مراد هر قره روشن ز روی تو
از رشک فارغم که ز غمازی رقیب … در حقه کرد غنچه سر بسته بوی تو
ای گل ز دیدن تو جهان گشت چاک چاک … زین به کسی شکسته نکرده بروی تو
دیگر جراحت دل کس را فزون کرد … سوگند خورده مشک ختن با بوی تو
گلها تمام بال و پر از برگ ساختند … کز شوق بر پرند پی جستجوی تو

اگرچه

اگرچه شمع ز نور نظر نیفروزد … بروی دوست نه چشم که برنیفروزد
ز عمر گرم روم شمع عشق بفروخت … بی چراغ کس از برق تا برنیفروزد

چراغ دوستی مهر شد چنان خاموش
که شمع مهر دگر در سحر نیفروزد

دارد غمی دگر سر تاراج دین ما … چشم هزار داغ بوده رهین ما
با گریه گره شده ناید برون ز چشم … دارد ولی پری نگه واپسین ما
بر شمع داغ ما نزند تا کس آستین … فانوس شمع داغ بود آستین ما
از چشم غیر خاک دشت نهان بود … از چین همیشه قفل بود بر جبین ما
از کینهٔ حسود که گذشتیم ز آنکه او … کرده است راز دار دل خویش کین ما

تن را اگر ز داغ تو زیور نمی‌کنم … دیگر لباس عشق تو در بر نمی‌کنم
از داغهای تازه صفحهٔ غصه لشکرند … من تکیه بر سپاهی لشکر نمی‌کنم
هر بال مرغ صفحه مسطر کشیده است … غمنامه را و بال کبوتر نمی‌کنم

بازم ز عکس روی تو کاشانه پر شدست … از نور شمع خانهٔ پروانه پر شدست

صحرانشین کنند همه شهر را ز پاس
از آه من ز بسکه سیه خانه پر شدست

دیدیم بخواب شب که بمن داوری
تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شدست

در آتشم که ماه رخش شمع بزم کیست
کامشب هزار خانه ز پروانه پر شدست

صد آرزو به یاد تو همصحبت آمده
در مجلس خیال تو بیگانه پر شدست

آن عقدها که در دل سرو و صنوبر بست
از رشک طرز قامت آن ماه انور است

خوشدل ز زخم یار از آنم که بر دلم
آن زخم چون نکو نگری زخم دیگر است

این نالها که کرده ام از خون دل بغم
بر من وبال و زینت بال کبوتر است

تا غیر گل نچیند از آن رخ نقاب دوش
رویی که بی نقاب بود داغ بادرست

مرغی که از تو نامه قتل من آورد
بالش چو آفتاب سراسر ز خنجر است

آن یار نازنین که جهان پرده در ویست
همچون گلاب در گل و چون نشاه در هست

میلش مدام سوی کجا با که گو بود
گویی مراد خاطر مجنون بدر چیست

از دیده است چاشنی آن لب چو قند
زین جرم تا بحشر شکر بند در نیست

دیوانه دل که سوخته و مبتلای تست
بیگانه منست و آشنای تست

گردم رقم بباختن و هستم خجل ز تو
این سینه را که تخته مشق جفای تست

غمگین مشو ز سوخته جانا که بعرض
تو در وفای دیگر و او در دعای تست

یک گام در محبت غروری کسی نرفت
حیران سایه ام که چه سان در قفای تست

آهم دگر چو زلف سیاهت مشوشست
این هم ز همچو شعله خوی تو سرکش است

یکدم نهان نمیشود از پیش دیده ام
با آنکه آدمی صفت با پری وش است

یک سینه نیست کو نه پر از جور تست
انگشت‌نمای دلست ز تیر تو ترکش است

تا خاک گرم کوی تو جای نزار است
نقش سم بکوی تو نعلش در آتش است

تنها نه من همین ز خجالت مشوشم
عکس تو هم در آینه چون گل مشوش است

دم نظاره او بهترین اوقاتست
سجود قبله ابرو سر عبادات است

مبین بخانه رنگین من بطینت پاک
می ار چه لعل قبا باشد از نجاسات است

کفایت است مرا در جهان همین غم تو
غم تو در همه جا کافی مهمات است

بدوش خود قفس چو بلبل آشیان نکشد / گر منت سر خاری گلستان نکشد
بانکه هست تشنه آب چهره انجم / زناز سرمه بدان چشم ناتوان نکشد
شوم چو خاک رهت بسکه در نظر خوارم / بدیده هیچکس آن خاک آستان نکشد
بسینه آرزوی جا نداده ام از تو / گر ناخنم رقم تیشه بر آن نکشد

کجا هوس ناوک آن نازنین است / مزار ما از آن رو دلنشین است
بتعلیم جمالت برق آهم / ببزم قدسیان بالانشین است
زپیکان تو دارد صد زبان دل / زبانی کو نمی فهمد کس اینست

تا غمت بگوشه گلخن کشیده ام / مورم که رزق خویش ز مسکن کشیده ام
از دست دشمنان نکشیدم هیچ روی / آنها که بهر دوست ز دشمن کشیده ام
از نچه تازه روی جاوید یافتم / آب خضر ز چشمه سوزن کشیده ام
چندین غبار خاطر و گرد ملال دل / خود وقت گریه جمله بدامن کشیده ام

تا عشق چاک کرد سراپای سینه ام / از نچه جامه دوخت ببالای سینه ام

از

از بسکه سینه کندم و ناخن فرو شکست / چون پشت ماهیست سراپای سینه ام

بالد بخود که گوهر یکدانه در وست
پهلوی منیست جوشش دریای سینه ام

ز دیده دور نشد چین آستین تا را / بدست موجه سپردم زمام دریا را
شدم بخاک فرو تا سینه از غم دل / ز بسکه بر سر خواهش فشرده ام پا را
ز بسکه اشک بدریوزه برد اگر چشمم / بخاک ریخته ام آبروی دریا را

خوش بود خود را ز اشک خون نوا گر داشتن / دامن خود را ز عکس چهره پر زر داشتن
تا ز راز نامه کس آگه نگردد واجب است / نقش پا بر سایه بال کبوتر داشتن
کس بمن ها و ندارد دور دان کافر نهاد / ای مسلمانان مسلمانیست در بر داشتن
ما از و محروم و دلها دیگری در کیش عشق / دشمن خود را ز خود باید نکوتر داشتن
اختر مهر چون در اصل خود شمیم بد نشست / بد بود پیش تا چشم نکوئی اختر داشتن

بانکه باید بزم وصل او واصل شدن
باید آنجا چشم را چون حلقه بر در داشتن

هیچگه رخسار زردم را نبیند چشم دوست / آری آری عیب را از چشم بر زر داشتن

نیست محرم اشک چون گریه‌ام و آه من / هم بآب تیغ باید چشم را زان شستن

خوش آنکه دل بمرغ تو ام آشنا کند / دارم هزار ساله محبت ادا کند
راضی نیم که دوست بسنجد مرا بنعیم / کاش این تمیز را بمحبت ما کند
آخر بود ز قند و خس کان چه جود / هر دل که او معامله با آشنا کند

تا مرغ گرفتار بگفتار نیاید / شوری بدل مرغ گرفتار نیاید
خونین پر و بال شده معزول ز پرواز / چون دست حنا بسته که در کار نیاید
رنگی برخ کار جهان نور ده از نور / تا مهر بر آن سایه دیوار نیاید

جامی آید و ترسم که بود غیر رقیبش
امید که این بار چو هر بار نیاید

ز پیکان تو دل را چون کشد بشتاب اگر دان / دمی از من نیاید دوست از تن جدا کردن
امانت داری یعقوب از کس نمی آید / نشاید بوی یوسف همره باد صبا کردن
چو شد پروانه ز آتش بال و دل داد آخر / تو هم دستی بر آر ای ملک و شد وقت دعا کردن
رگی پیوست تو آن کش لذت بر دو کران لب / ز شیرینی لبم را سالها نتوان جدا کردن

چو بر یاد جمال دوست میگریم بصد حسرت
بسی اشک مرا باید که در چشم جا کردن

قدرت نه که کام من آشفته برآید / پیوند بسر روی تو آن گردد گاهی
شبها که بتاریکی زلف تو رود دل / جز شعله آه من نبود راهنمایی
امداد گر از زلف دراز تو نیابم / هرگز نرسد آه من از ضعف بجایی

ز گریه نایب قمر گشت تا ز مژه‌ام / درم حریده داغست همچو لاله تنم
ز کار بخت اگر شمه کنم تقریر / ز نقطه صد گره افتد برشته سخنم
ز بس تنیده ببر رو چون فتیله رشته آه / چو شمع گشته زبان شد سیاه در دهنم

تو شمع بزمی و من پرتو تو بخت نگر
که هر کجا که توی من برون انجمنم

خوش آنکه شوریده گوید خانه خواهد آنجا / بسان غنچه گل خویش را ز خویشتن بود
بیاموز ز ابنای جهان کش از دل همت / که هر ساعت بتنگی خلقی را تنگ من
ز خود بگذر که از آب خور زیر جهان آید / بروی باده بگشاید چو چشم از خویشتن بود

نبشتارم اگر ورق دفتر نگارا — برو در خویش کنم خاک نشین نگارا
نسق برچیدن دامن کنم از زهر کثیف — نه زند دست اگر بر شکنم و انبار را
نامه‌ام گشته چو طومار سحر ابلق سیاه — گرده‌ام بس که رقم سوزش هجر را
گرمی اشک مرا دیده عجب گر زنو — گر در آتش فکنم خار و خس تیر مژگان را
همچو به کاسه هما یکی ز جهر بگیر — تا پر از نور کنم سازی ز حوض بازار را

همچو گردی که ز دامن بیک افشاندن بجاست
برفشاند این تن خاکی روان جان را

دمی که بوی تر از باغ میدزدم — طراوت از رخ گلهای باغ میدزدم
اگر بروی تو از دیده بنگرم شایه — که تیره روزم و نور از چراغ امید دزدم
ازان بسینه کنم رخنه‌ها چو شب تنها — که هر شب از جگر خویش داغ امید دزدم

هوس که به پای تو چو در خاک گردد — اشکم از شوق بگرد سر مژگان گردد
جان بکویت شود از غایت بقیدتن — بگذرد باد چو بر خاک تو تن جان گردد
نیست شبنم که چو بر خسار تو از دست خیال — آب در دیده گلهای گلستان گردد
گشت آشفته ز آهم شب هجران تو آه — همچو آن زلف که از باد پریشان گردد

اگر

اگر ز خیل سگان تو خویش را شمارم — چو آه خود به صف سیاه سرافرازم
بسی زمانه کشیده ز بار خاطر من — ببرد باری مرغان که سر بنازم
ز گریه نور نظر تا بتافت دیده من — نشد که بیش تو روشن که من نظر بازم

ز آب دیده مصلا بر آب افکندن — بود ز همت شکسته نمازم

شب وصل تو میخواهم که ره را شب بندم — گره بکشایم از زلف تو بر پای صبا بندم
زبس که گریه شبها نشستم میبود ز خون — جز نیجان حلقه پیدا زدن من از هر سر نشانندم
چنان شد استخوان پهلویم رم از غم دف — که بر یکدیگر کشش بسته چون نای نبندم

ز رحمت چشم زخم هر سعادتمند شد از رو
چو تعویذ استخوان خویشتن با بال هما بندم

هر گل داغ که از باغچه دل برخاست — بهوا داری آن شکل تمنای جهانست
نیست فواره خون خاسته از دل آخر هم — گر ز تعظیم خیال تو دل از جا برخاست
خاک بر سر ز لحد گشته او بر خیزد — همچو آن سبزه نورسته که از گل برخاست

بود از خونم اگر قطره دامن گیر کس
چون غبار از تن از دامن قاتل برخاست

کنم بناخن اگر تازه سکهٔ زر داغ / چو مار گنج نشیند فتیله بر سر داغ
بسوهم نگشاید بروی مرهم را / نگر ز داغ زنان باز حلقه بر در داغ

شود گسسته ز هم بر رگت چو تار سهی
شوند یکتنه چون برگشت لشکر داغ

سنگ غم گو دمن سینه چو آغاز کند / آه گرم آید و از چاک دری باز کند
سوی من آید و نقش پیش از آنکه شود / لیک و آمدن آن عشوه تمام ناز کند
ای خوش آن مه قدح گیر که چو نرگس / چشم در طفلی بر روی گلی باز کند

راست پنداری چون آتش کاغذ بار است
نامه ام بر پر آن مرغ که پرواز کند

میکویم که با یکبار که از انگشت گل کش / سری کر میتوان انگاه که هر سوی گلی کش
بپای شمع خود شاید که من هم جان برافشانم / زبان خویش ای پروانه در [illegible] کش
برقص شوق چون آیی بیا و مهر [illegible] / بسان ذره ای دل خرد خود [illegible]

اگر خسپت [illegible] ز اشک گرم شام غم
بحکم جذب شوق ای دل [illegible]

میکویم که با یکبار از انگشت گل کش / سری کر میتوان انگاه که هر سوی گلی کش

گلرخان

گلرخان که قد و رخ بکمینه تماشا گیرند / بستی جلوه از آن سرو خرامان گیرند
چون در باغ نقاب از رخ خود باز کشید / وقت آنست که درهای گلستان گیرند
گر بپا و عرق آلود رخت گردد چاک / عرق گل ز گل چاک گریبان گیرند

بارش از غوت [illegible] حسار تو بر چشم نهند
گوهر اشک من آنها که ز دامان گیرند

گرد شوم تا شکنج موی تو گیرم / باد شوم تا سراغ بوی تو گیرم
بهر عبادت نهم اگر ز زمین سر / آیم و رخصت ز خاک کوی تو گیرم
غم چو تنم را به پیچ و تاب بر آرد / حلقه شوم تا شکنج موی تو گیرم

صبا چو بر رخش آن طره دوتا بشکست / ز تار سنبل او را هزار جا بشکست
بلطف شراب دوری آن لب میگون / چو مرغ بسمل طپیدن تا بشکست
دلم شکست ندارد علاج جز نظر / که بشکنند و ندانند از کجا بشکست
دلم ز دوری و آنچنان شکست [illegible] / که هر که داشت دلی را از صدا بشکست
ز آشنایی او مدعی سخن میگفت / دل مرا سخنهای آشنا بشکست

چندان

خوش آن کز گریه طوفان خیز گردد چشم گریانم / نشیمنگاه مرغ اشک گردد شاخ مژگانم

بضبط گریه عاجز مانده‌ام با این جگر تابی / که آتش می‌نهفتم در دل اکنون بست نتوانم

درین شهر آنچنان عامست اوضاع گرفتاری / که من حیران فارغ بالی مرغان بستانم

سر زلفش بپایش نخواهم زیب بالایش / که دزدد همچو من هر حلقه چشمی بر سر و پایش

چو هر نظاره رشکی داشت لازم با خیال او / به تبسم چشم خویش و صرفه بردم از تماشایش

به بالادست خورشید از تنیدن جلوه‌ای دارد / که دارد بر جهان دست حسن دستبالایش

چنین می‌گفت مجنونی شد سودا ز مشک افزون / خوش آن مجنون که زلف او بود زنجیر سودایش

چو خواهم حرف او گویم خموشم کاو دل زبانم نسوزد / وگر آتش این غیرت نمیباید جان بسوزد

چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی / ز خاری آشیان سازد ببادی آشیان سوزد

تو سرگرم وفای غیری و من ز آتش غیرت / چو خیزد از دو سر آتش محبت ریسمان سوزد

به پیش روی او گل بر سر انصاف آرد / سفال لاله را اخگر فتد تا بوستان سوزد

وگر

وگر بشاخ گلی تازه آشیان بستم / بطوف کوی تو بی شوق آشیان بستم

مرا چو همرهی خلق رنگ خاطر تو / چو عکس آینه در بر رخ جهان بستم

بیاد نام جمال ترا بر گستاخ / چو شمع رشته جان بر سر زبان بستم

بکوی یار بپایم در رو چشم و امانت / وگر بخسته جانم چو خوردم ز عهد راز نهانست

غمت تا دیر ماند منخور زخونم نمیدانم / [illegible]

کم از تردامنی بوسم لب او من کزین داغم / که زخم را چرا لب لب چاک گریبانست

خدا ترا و مرا از بلا نگهدارد / ترا ز درد و مرا از تو وا نگهدارد

ز دشمنی رسد آسیب گر چه مردم را / خدا ز دوستی او مرا نگهدارد

امان عشق تو ام داد و هر رسم شود / که روزگار مرا از بلا نگهدارد

تیغش هم نشوی کار اضی از من مهجور / چه بخت بر سر خشی خدا نگهدارد

چون کنم خونریزی مژگان رقم / ور کنم گر دو قلم شاخ بقم

حال من از زلف میداند که او / پیشش از بار پریشانی فتم

کرد روشن طفل چشم من سواد — از سواد خط آن مشکین رقم
گر سخن خواهی که باشد آبدار — باید از مژگان تر کردن قلم
راستی در طبع باید کاورد — راست پرکار و مصرع سر بهم
تا کند معنی از دقت چو نال — نگذرد از کوچه تنگ قلم

چنانم گرم راهی کرد تعجیل — که پیش افتم ز خود هر گام صد میل
شبم چندان در آزاید که گویم — صفیر مرغ را صور سرافیل
دلها را بحسرت بین که عمری — بران محراب ابرو بود قندیل

خوشم با درد و آه خود که هردم — از بهر روی بخت خود کشم نیل

رفتم از کوی تو و طعن جهانی در پی — دارم از شوق همان روی نگاهی در پی
برحذر باش که تیری به نشانه نخورد — هست چون آه منت تیره زبانی در پی
از روش و رفتادیم نماند اثری — دولتی را که بود چشم جهانی در پی

چه غم که آه من آتش زند گلستان را — صبا و آفت گلهای شاخ بستان را

بگشا

بگشا گره بند نقاب از گل رعنا — هرگز نزند قفل کسی آینه را
از غایت نازکست که بر خاک نشانده — رشک قد او تا بکمر سرو روان را

با صفای رخ او مه بصفا کم باشد — شد یقین کاینه را آینه هم باشد
خون دل و دیده اگر ریخته بیرون جا دارد — آب ریزند از آن خانه که ماتم باشد
باده در دور لب لعل تو لب تشنه تست — تا گوارا ز تو کام همه عالم باشد
غایت تنگی بین که جهان تنگ چنان — که همین میوه دل غنچه فراهم باشد
گرچه مثل تو بخوبی نبود در عالم — چون مثنی تیز در آیین قائم باشد
دارد از گریه صفا دیده همدیده من — زنگ گیرد اگر آیینه بنم باشد

هست پر روی تو بر صفحه گل نقطه تنک — آنکه بر چهره گل قطره شبنم باشد

هر اندیشه آن سنگ دل خو دارم — دست در گردن معشوق تفکر دارم
روز خندیدنی خالی نشد از گریه دلم — سحر امشب تو ای صبح ولی بر دارم
آنچه اندوخته ام زان لب شیرین دهن امید — گر نبندد آن سر انگشت تحیر دارم
خواری عشق تو دیدست دل غنچه — اگر از عشق تو بر خلق تفاخر دارم

زنیکویی سری از بسکه زلف او بچمن دارد
پا بهر مشق چمن زلف خوی ولوح چمن دارد
بدشمن ها بهر داد لبکش از جواب تلخ
برای دوست لعلت هر دو زیر نگین دارد
سرشک لعل من بگرفت از روی تا پیشانی شام
که چون لعل تو اشک من جهان زیر نگین دارد

دل او با دل من آشنا هرگز نخواهد شد
مرا خود شیشه در بارست او دل آهنین دارد

زبسکه خاک سر کوی اوست دامن گیر
زمانه گرد ز هر ذره آتش ولی تنخیر
اگر ترا سر پیوند آن کمر باشد
بکرم خون جا کن چو آب در شمشیر
فتد ز نال قلم بند بر زبان قلم
اگر ز حیرت من تتمه کند تحریر
بدم نصیب که دارد نشانه از ابا ک
از آن که در کشش نالهٔ شیوه خیر
ولیل سکند لبهای آسمان این ایس
که هم ز آه خودم میکند نشانه تیر
بدست بوس کس ونا کشن باید خیس
کسی که هست چو جام شراب اصحاب ضمیر

تن زار دوری او پروای جان نباشد
چشمم بکوچه سازد گر خونفشان نباشد
نقش زبان زیانست گر راز عشق دانی
هرگز زبان نه پیداکش زبان نباشد

آینه

آینه جمالت تنگ از نگاه گردد
گر از نقاب رو آینه وار نباشد
شادم که پاسبانت شد باغ فغانم
بلبل ادب ندارد گر باغبان نباشد
این خاکدان چه بود یکمشت خاک افزون
یک مشت خاک کمتر گو این جهان نباشد
مو در میان نگنجد چون با تو راز گویم
خواهم که آن میان هم اندر میان نباشد
گر دوه عشق باشد هر دیده گوهر افشان
آری پلید گردد آب ار روان نباشد

در عشق بی پروا نم زانسان که از مزارم
سوسن اگر بروید او را زبان نباشد

بل آن طرهای پر چین را
دوست کم دار دشمن دین را
تا نیفتی بدام خود برچین
از ره خویش زلف پر چین را
آن دهانرا بچشم کم منگر
خورده شمار خصم دیرین را
از لطافت بغرق بخته خاک
نقش پای تو لوح سیمین را
خنده بر اشک من مزن زان لب
عیب گلگون بدست شیرین را
در رکاب آر پای نازوببا
پر گل و لاله دامن زین را
آه من ناکش گرد از دلم
روی باد اسیه بحق چین را

بسوختم تن خود را بداغ دلداری
فروختم بکمی خویش را بدیناری

زبسکه زخم نمکسوده برده ام در خاک
شدست خاک سر تربتم نمکزاری

زبسکه خاک بسر کردم از غمت در وی
تنم نهان شده چون صورتی بدیواری

زبسکه خسته تن از چشم ناتوان توام
بپیکرم شده هر داغ چشم بیماری

در دست سوختم دگر از عشق داغها
دارم بجستجوی تو بر کف چراغها

از دشت دل غزال خیالت گذشت و ماند
چون نافهای مشک از و تازه داغها

از نکهت نسیم گلستان عارضت
چون غنچهای گل شده خوشبو دماغها

از طره ات شانه همین نکهت سنبل آموخت
آینه از فروغ رخت رنگ گل آموخت

در گلشنی که ناله بیاد رخت کنم
از ناله نوک خار چو منقار بلبل آموخت

از لطف عارضت شده برگ گلی
بر روی ستم زفته عملی بر سر گل آموخت

گویند پل نبسته کسی بر فراز بحر
پس بر فراز چشم من ابروی تو پل آموخت

آنجا که شوق اوست بیاد تو تشنه ام
آن دل شکسته ترست که کوه تحمل آموخت

برد و گستی اهل غرض دل منه که آن
چون عشق بوالهوس همه دم در تنزل آموخت

ای مشرق خوبان افق چهره رخ ماه تو
خورشید کف پایی پرخار براه تو

دلها شکنی هر دم گر بشکنی آن زلف
کو بست کسی طره از طرف کلاه تو

در وقت تماشایت ریزد ز نگاهم خون
باشد که من هم یک رنگ نگاه تو

غسال من ستمدیده داد خود از و گیرند
گر زلف تو چون سایه نبود بپناه تو

تا دیده ام رخ او با خویشتن نبینم
شد شمع دیده روشن زان روی آتشینم

از هجر یکدم او غمگین نیم ولیکن
هرگز بجا نه رو بر واز رو نشینم

از بسکه همچو شبنم در دوستی است صادق
پیوسته نور رحمت حق میرود از جبینم

ماهرو و در رفتن خویش تمنا زرویم
او ناز آفرینست من معنی آفرینم

دل در برست با شک جان زیر لب گرو جمعی
هم دل بکف تو آن گفتا هم جان در آستینم

دل از داغ تازه نقشیست حاصل ما
از این قوم باطل شده رو سیه نگینم

هر گرچه از تفاخر ساید بر آسمانم
افتاده و لگدکوب مانند آستانم

از ظلم خویش اگرچه بر چو تیغ
روی زمین نشسته در سایه زبانم

مژگان من نگر شده نال قلم و گر نه
زینسان نبود هرگز کلک گهرفشانم

ای همچنان نهالت نجنبند ز تیشه — گر زانکه من زمانه و چشم تر نشانم
از حسن نازنینان آن یار هیچ دیگر — چون حسن او برابیت من نیز هم بر آنم
گر دست تا سر من بالین آستانش — باشد سر و چهره دایم بر آستانم

چون شمع گشته چهره زرد و از وی خموشم
از بس رشته آه بندست بر زبانم

غم تو ساخته محتاج چشم تر ما را — فکنده همچو خیال تو دربدر ما را
ز وصل روی تو چون آدم از بهشت دور — رسیده هجر بمیراث از پدر ما را
ز تیر غمزه و ز تیغ ناز خوبانم — چراست آبخور از چشمه جگر ما را
توان به علم نظر با سواد کف مرا — ز گریه بسکه سیاهی شد از نظر ما را
همیشه یکقدم از ما بکوی او پیش است — فغان که سایه بود دشمن دگر ما را
اگر ز دیده ما خون چکد عجب نبود — که قتل خود همه دم بود در نظر ما را
چو شام هجر بود خانه زار از طره تو — بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را

ز بسکه نیستم ایمن ز خوی دلبر خویش — چو سیل اشک از آن کو کند شستم از سر خویش
چو آه خویش کرم راه بر فلک بودی — سر آستین دمی بر چراغ اختر خویش

دمی زیاده تو غافل نیم که تا هستم — نشانده ام غم روی ترا برابر خویش
بیا که کشتن من از آن فروش نشود — به یک نگاه توان کردنم مسخر خویش

گردون که شب تیره دلان از سحر اوست — روز سیه از فروغ قمر اوست
یار آمد و غیر از عقبش می‌رسد آری — هر شادی ایام غمی بر اثر اوست
در زلف نگنجید ز بسیاری دلها — دیوانه دلم بسته موی کمر اوست
گویی شده چون شاخ گلی بال کبوتر — از غنچه مکتوب که در بال و پر اوست
با قامت تو کار جهان راست نیاید — سوگند که آن راست بود هم سر اوست

گل تازه ز شبنم نبود صبح که از ناز
در باغ خرامیده و گل از رشک تر اوست

یکدم اگر در آینه بینی جمال خویش — دیگر بهیچکس نگذاری مجال خویش
مرغی که برده بال فشان نامه مرا — ریزد بسر دو بچه خونین ز بال خویش
من کرده گشته دامن عصمت کشیده ای — آبم نمیدهد سگت از سفال خویش
پیش تو سر فکنده بیالا چو شاخ گل — خوبان روزگار ز بس انفعال خویش
از روزگار تیره ام از بس که تیره بخت — دوران کناره میکند از ماه و سال خویش

هرگز نکرده پاک دل از کینه کسی / تا کشته تخم مهر بدلها ز خاک من نیست

دلم گرد سر او هر چه باد ابا میکرد / بعشقم همزبان با خنجر جلاد میکرد

در ایام رهایی داد و صد بیداد میکرد او / چو مرغ صید او شد با قفس آزاد میکرد او

بود از دود آه مادر گردش گرد تن / ز آه ما فلک چون آسیای باد میکرد

نکرد اندر وقتی شانه آن طره چون آمد / گر آشوب بگرد خاطر شمشاد میکرد

خود درد سر نداد و راست گردم این سخن یاد / که سرو از بند گاه قامتش آزاد میکرد

گرفتاران او را نیست آزادی که مرغ دل / در آزادی همان گرد سر صیاد میکرد

همین نه سرو بآزادگی ترا بنده است / ز شوق لعل تو گلها بلب و صد خنده است

اگر ز عمر عزیز است وصل رخت / پس از چه وصل تو چون عمر نیست پاینده است

هلال اگر چه نهد کج کلاه خوبان را / ز شرم در بر ابروی او سر افکنده است

بوقت گریه چو هر پاره فتنه جا / عجب نباشد اگر فکر دل پراکنده است

سراپا بسکه در تابست از آن آتش رویم / چو شمع کشته خیزد دود گرم از هر مویم

اگر

اگر چون دیده از گفتار من خون میچکد شاید / که حرف دوری او از زبان دیده میگویم

کسی از سایهٔ زلفش بغیر از خود نیابد نشان / تو پنداری که من شعر سنده از او میگویم

تواند باد آن سوی جهان افکندن از ضعفم / ازان از خود روم هر دم صباحی گرد ابهیم

گل را ز خشت خاک نشینان قیاس کرد / عکس جمالت آینه را روشناس کرد

جز چاک جامه نیست شکفتن نصیب ما / چشمم چو گل شکفتگی در لباس کرد

با یاد تو ز طاعت حق گشته ایم بری / ما را خیال روی تو حق ناسپاس کرد

تا کی جفا ازین دل مجنون خویش کشم / تا چند بار خاطر این دردکش کشم

خار رهت بدیده جلد بخت بین من / از راه بر گرفته خود سرزنش کشم

در وصل دامنت گرفتم بسی دست / اکنون ز دست خویش بسی سرزنش کشم

کی کسی جز ناله دلسوزی ما تشنان داد / نیست کس جز گریه تا ما دل ما داد

کینه دشمن چو از دشمن بود هم خدا / دشمن خود را کسی چون در دل خود جا داد

دعوی خون ز آن خوش آید که اهل / روز محشر قاتل ما را بدست ما داد

گشت امیدم چرا خرم نباشد تا ابد
زانکه گر از دیده خواهم قطره دریا دهد

چنان گریه من گشت شاخ گل سیراب
که غنچه بر دمد از شاخ گل بشکل حباب

ز بس لطافت سیبت آن ذقن گوئی
که نار سیده به پیش لب تو گردد آب

چنان گریه من کوه و دشت شد لبریز
که گرد باد شد از سیل اشک من گرداب

چو دید از صف مژگان من جگر داری
بگرد دیده من زان گذشت لشکر خواب

ز آب دیده فرهاد عذر خواهد چرخ
میان خسرو و شیرین اگر بود شکر آب

بعهد بخت نگویم عجب از آن که دمد
ز شاخ غنچه و گرد از کوه بشکل حباب

حرف تو محالست که از من ببرد او
چون گرم شود دود دل از سینه برآرد

از شرم نگویم سخن عشق ولیکن
پیداست که همچون عرق از من بدر آرد

لبریز ز اشکم ز بس تو سراپای
گر دیده به بندیم ز دامن بدر آرد

.. گه بچاک گریبان تنی بباد
نیست چون شمع رگی بر تن من بیجا که

گل هم آب رخ خود ریخت بخاک در تو
ای گل تازه ندانم ز آب و خاک که

عشق

عشق بیعت از آن کردم اگر گم دل
سوخت آب رخ من چهره ز آتشناکی

بهمین وجه که در حسن چو ماه فلکی
روشنم گشت که بدخوی تر از افلاکی

دوش دل با عارضش او دیده با مژگان خیال داشت
شمع سان خشمی صد مژگان آتش بر زند

خنجر مژگان او تیغ اجل اگر کند
غمزه خونریز او بازار خوبان بر زند

از شرار تیشه گل بر سر زدی فرهاد لیک
سنگ و دشت از غبار خاطر پرویز داشت

دلم دیگر بگرد درد اندازه میگردد
جهان عشق را افغان من آوازه میگردد

ز بر شاخ گل از شوخی گل رعنا تنظیم
که هر سال از دماغ گلبن تازه میگردد

اگر زلف تو نبود زیره اجزای مجموع
بلای آن تا ز زلف این نسخه شیرازه میگردد

سر آواز از سرود نالهای خود بود دایم
ز آه خویشتن عاشق بلند آوازه میگردد

مرغ آهم که درین هفت قفس میگردد
همه دم از پی تا نیز نفس میگردد

کاشکی بخت از این چرخ چو گرفتاری بود
کاش گر بکنم طرح قفس میگردد

تا حیات است بدل اهل هوس از جا
دل غم پرور ارباب هوس میگردد

آه اگر بنود چرخ نگردد که فلک — آسیابیست که از باد نفس میگردد
آفتاب از طرف مغرب خواهد سر زد — بر چرخ روزی که بکام دل کس میگردد
غیر بر خویشتن دگری او می بالد — آه از آن شعله که گرد سر خس میگردد

گلرخان چون گره بند قبا بگشایند — گره غم ز دل بسته ما بگشایند
دیده با نور از آن ماند که از مژگانها — در به بندند اگر باد صبا بگشایند
باشد از ذره شکن بر شکن و پیچ کوه — گرچه طومار سراپای مرا بگشایند
در مقامی که دعای گل روی تو کنند — همه گل لاله کف خود بدعا بگشایند
گرچه یک قطره خونست سودای عالم — دل خونین اگر این آبلها بگشایند

ز همین بلبل از تو مهجور است — گل چو چشم بد از رخت دور است
خسته او که غم بود خوش — همه روزش غذا بدستور است
وه که بی نور عکس عارض تو — آینه همچو چشم بی نور است
گر ز آتش ز چشمه تحت است — آب چشم من از چه رو شور است
نیست چون عیش در زمانه ما — زخم ما زان همیشه ناسور است

نقاب

ای بچه که میگریزی از دیدن ما — از شوق تو گیر شد سراپای تن من
ساق تو ز موی تیغ جوهردار است — خواهم که زنا همیشه بر گردن من

آن که نگاه از رخت آواره شود — عاشق ز رخت دشمن نظاره شود
چون جیب قبا باز کن که زر است — تا دوخته باز ز نو پاره شود

آن چیز که آتشک چنین از رخش ساخت — از غصه موی خود چو مویی بگداخت
گر ابروی او ریخت نه از آتشک است — کفش رخ او کهنگی نعل انداخت

آن میر که مشهور بخود می شد — مغرور بشیوه سخن چینی شد
از بسکه مدام صحن مردم لیسید — انگشت خسیس و کفش چینی شد

آن خواجه که همچو برف افسرده بود — روییش گل زرد است که پژمرده بود
از بسکه ضعیف و زرد و لاغر گشته — معلوم نمیشود اگر مرده بود

چون میر بزم از سر تمکین افتد
از باده ناب گرم گردد سر او

در عارض بزم از سمندش چین افتد
مانند آتش که بسر کین افتد

ای میرزاده لبعلی افسانه مرو
در گشتن آشنا و بیگانه مرو

یک نسخه تو برای بیماریس است
مانند اجل بر در هر خانه مرو

[illegible]

یگانه که هزار و یک نام مبارکش هزار و یک چراغ برافروخت
تا خرد روشن روان راه دان که چشم و چراغ دودمان امکان
و قرة العین اعیان عالم سبعه هفت آسمان است به نهان خانه
معرفتش راه یابد بی پرده مقام آن سر منزل [illegible]
و از آن درگاه شین نشان نیافت نصیر کورفهم هیچمدان
که غیب دیار عرفان و بومی شهر کوران است بدست آویز
چه آشنایی در دولت سرای ستایش او تواند زد و بچراغ
کدام روشنایی بحریم کبریای سپاس او راه تواند برد شعر
جل من لا اله الا هو • لایعلم کیف هو ولا ما هو • هرچه مفهوم عقل و

ادراکت

ادراکت • ساحت قدس او از آن پاکست • و برگزیده که
پاک نشینان قدس را و بمیانجی صد سلام و یک علیک از دو
چشم دارند و این روی ناشسته غبار آلایش یاب و روی چه بها
از سهل تقویت وحی طراز سخن تواند یافت و بتقریب کدام
از پرتو مناقب عزت طاهره اش که کرسی نشینان پیشگاه عرش
عظیم بوسیله صندل سوده گرد راه ایشان از صداع آمیزش
خاک نشینان صورتخانه هیولی نجات یافته آیینه پریشانی و من
سخن تواند بست • رباعی این خود وقت نیست تا کی لیک • این
قبله کعبه است خد ناپدید یک • شد پای برهنه وادی قدس اینجا •
این صف نعال نیست جای نعلیک • شنیده باشی که خم نشین
مصطبه اشراق افلاطون الهی نظر یافته فیض الهی ارسطوی ثانی
که قلم منیر انشش لوح را باشش من که زبان فهم و رمز دانای خلف
صدق خانواده خرد والایم رابطه قرابت معنوی
مشفقانه پدر طریقی خویش و خامه را که قلم از دست گذاشته ام
و صفحه خاطر خود را بصیقل اندیشه جلا داده ام و در برابر لوح بر نقش و نگار

مبدأ فیاض ایستاده ام چندانکه گنجایش داشته نقش معانی

و مردم معنی شناس داده اند که درین صورت اگر انگاری روی تمامی

بمن بازنگرد و باری در بیوقت فرمانفرمایی قلم و دوات خامه واسطی مرا

سر از فرمان بنان من کشیده و صلاح بمن ندیده بشمار اسمای الهی

نقشهای موزون از نسخه ضمیر بر این اوراق نگاشته و از برای معنی

پرستان هزار و یک بیت الفهم گذاشته و اگر خطایی رفته باشد

صواب کاری خالی از ثواب نیست انصاف بالای طاعتست مرا

دلبستگی شغلی است که صناعت شعر لغو آن کار زهی آب عیار است نظم

به شعر شهره آفاق گشته ام آری ** یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور

شکسته باشد فضلم که هست جولانش ** فزون ز حوصله گردش سپهر شهور

سند و هم که شناوید عرصه ایشان شنید ** چو شاعر از شعرای سوی بعید از شعور

هنر ز من طلبد نصرت من از مبدا جز ** نصیرگاه بود ناصر و گهی منصور

و مقصود ازین سخن معذرتست نه اظهار پهناوری دستگاه صنعت و کمان

خودفروشیی در بازار ماتحیه بیداست لاف خشک تر از تشخید چنداکه بدعا

زنده کیم از دعوی دورم و اگر بنام نصیرم بمعنی منصورم

ستار

ستار بعیوب دروغهای راست مانند مرا در پذیراد

و اگر من بر خود نبخشودم او بر من ببخشاد اصبت فالی

ظفرت فاغنم

زهی نقاب تو فانوس شمع بزم حضور ** بملک حسن تو صحرانشین تجلی طور

تو مست خویشی و هر دم چو می بجوش آیی ** ز شوق لعل تو خون در دل شراب طهور

بهار شیفته وصل خوب رخ است ** گرفته چشم بد خط ز ملک حسن تو دور

بسوی خنده نشین لبان محفل خلد ** تبسم تو فرستاده یک نمکدان شور

هزار میکده نازکشته کاسه تهی ** هنوز گوشه چشم تو غافلست مخمور

زبسکه باده به لعل تو آرزومند است ** ترا وداع دل ز بد میانجی انگور

ز زلف یکسر مو پیچ و تاب قیمت کن ** و گر ز مهد گره افتد بکار طره حور

کمر ز موی میان نازکن که نشنیدند ** چراغ پیش تو سوز هیچ سر شور

قوام سلک مروت که رشک ماه ختنش ** نمکفشان شده بر زخم مرهم کافور

ستوده که اگر عزم او کند جولان ** رود بباد وقار عنان صبا ده بور

گزیده که فروغ دلش برافروزد ** درون خلوت غیب چراغ بزم حضور

صریر خامه او از مداد سر کشید ** بکار نغمه داود در ادای زبور

بهیم کام کند طی سمند فکرت او ... مسافتی که میان تولد است و نشور
دران صحیفه که شد ثبت مدحت از ازل ... بوجد اول انوار حاشیهٔ سطور
زهی به دیده سکان کشور کرمت ... نموده ملک سلیمان فضای دیدهٔ مور
سپهر بر سر حکم خویش بسته میان تسلیم ... که از محیط شکایت کند بچشمه عبور
ز سعی کلک تو عدل گرفته هر کنج باز ... دهد ز مردمک دیده دانه عصفور
ز احتساب تو آتش شود ز بت بر قفا ریزند ... سبو که دختر رز را کشیده در بر زور
درین دیار بجز چند کس ستم نکشند ... کز اهتمام تو جایی نمانده نامعمور
بدور عدل تو مرغ کباب گشته نکند ... نزهت طیران چون بطرف باغ طیور
شود تبسم معشوق با نمک که مباد ... جراحت جگر عاشقان شود ناسور
کمان رند که باشد صباح قوس الارض ... نتیجه مطر و ثلج اگر جمهور
سخن درست بگویم زمین نمود هر جا ... گر گرد ده حلم تو بار کشش نداده از مقدور
ز شرم طبع تو از نیمه راه بر گردد ... نظر به دیده ناظر بطلعت منظور
خرد ز مدح تو یک ذره نا نوشته نماند ... ز لوح سینهٔ ابرار تا بلوح قصور
ز رشک نغمهٔ کلک تو غصه نگذارد ... که خون نغمه برون آید از رگ طنبور
یکی بخاطر طفلان چهد خاک کند مشت ... حلال بوی خواص سفید مهر صبور

صریر

صریر کلک تو زد بانگ بهر استغفار ... زبان مرده برآمد چو سبزه از لب گور
هنر پناها دارم دلی ز عشوهٔ دهر ... سیاه بخت تر از روز عاشق مهجور
عروس طالع من رنگ رو نیابد اگر ... برد بکار چو گلگونه صاف کرده نور
ز آب رنگ سفیداب صبح کم نشود ... سیاه چردگی شامهٔ شب دیجور
زمانه کرده مهیا برای قید دلم ... ز زلف کج کلهان تا بپای بند ستور
اگر چو کودکان نبود سر فرازیم بکلاه ... چو عاقلان نبود پشت گرمیم بسمور
نه زان گروهم کز بهر آتش نان ارکند ... بگوش حلقه چو دیگ و لب پی تنفس تنور
بشعر شهرهٔ آفاق گشته ام آری ... یکی ز جملهٔ غلطهای در جهان مشهور
شکسته باشد فضلم که هست چو آتش ... فزون ز حوصلهٔ گردش سنین و شهور
شنیده ام که مشاهده حسن شنیده سند ... چو شاعر از متشاعر شود ز شعر دور
هنر ز من طلبید نصرت من از مبدا ... نصیر گاه بود ناصر و گهی منصور
برآستی درستی سخن درست کنم ... بود حدیثم مرد و دچون شهادت زور
مرا تحمل بار گران منت نیست ... سخن صریح بگویم بلا ستیع غیور
بجنس خویش کند میل هر چه هست آری ... ز ربط نسبت آمیخت انتظام امور
مسیر کوکب طالع بدین بهانه کشید ... بخاک تیره بهندم ازین سرای سرور

عنایت تو کند چاره ورنه در نگیرد
دلیل عقل مثبت طبع من مغرور

تو نور دیده خورشید و من ز خشم تو تیره
طبیب شهر مسیح و من اینچنین رنجور

حریم خلوت قرب ترا زبان نکند
حدیث دورنشینان اگر کنی مذکور

چه کم ز کیسه دریا شود بگو مترس
اگر برون فکند یکدو لؤلؤ منثور

درین مقام که بسیار دردسر دارم
اگر غلط کنم صندل و عادت خیر دور

همیشه تا بود از بیوفایی معشوق
ز باغ خاطر عاشق نسیم عیش نفور

کسی که عاشق اندیشه ثنای تو نیست
بریده باد زبانش چو خامه مکسور

همیشه بادی و گردون ترا خطاب کند
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

یک صبحدم کشید به زلفت شمال دست
صد بار شسته در عرق انفعال دست

یعقوب مهر مهر و براحت چو دوخته
یوسف بریده از شعف آن جمال دست

یک ره اگر ز حال دلم با خبر شوی
از ذوق بر فشانم چون اهل حال دست

از آستین شکفته مرا اینهمه داغ
دارم برابر شکوفه چو شاخ نهال دست

واقفم به سطح و ترا این گمان که من
نقش و نگار کرده ام از خط و خال دست

کار من و صبا کشد آخر بنازکی
کز زلف پرشکن نکشد با جدال دست

حسنت

حسنت نهاده پای بر حسن آفتاب
از پرتو تو یافته بر ماه هلال دست

گر ماه من ز مهر نهی دست بر دلم
بر سینه سپهر زنم چون هلال دست

گر ملک حسن خیز رخت پایمال من شود
وز رنگ ها دامن کشم از ملک و مال دست

تا پیش پای چشم گل همه گیرند دامنت
مرغان باغ را مده از تن چو بال دست

شام فراق کرده زبان سیه دراز
کوته کنم ز دامن صبح وصال دست

بر سر زنم ز شوق تو درین قدح مدام
ترسم شود شکسته مرا چون سفال دست

زاهد وظیفه از تو می از من چرا کشم
بهر حرام رزق ز رزق حلال دست

مفلس نیم که کرده ام از درد چشم
از همت صدف کف دریا نوال دست

هنگام بذل بر سر حاتم نهاده پای
در دور رزم یافته بر پور زال دست

از بهر استقامت او سرو چون بلند
دارد بلند بر کرم ذو الجلال دست

در شرح خود بریخته چون آن سالها
پیچ و تاب یافته زان استمال دست

گر دامنش نبیند در جنگ آفتاب
از آستین برون نکند تا زوال دست

سایل نوازی تو جهان عام شد که گر
از موج راست کرده بهر سوال دست

کلک حبش نژاد تو کلبانگ میزند
دارد از آن بلند برنگ هلال دست

صحرا اگر ز گلشن طبع تو بو برد
چیند گل شکفته ز شاخ نهال دست

تا دامن ضمیر تو گیرند کرده ام | پرورده ات سخن از جمال دست
گر دشمن تو چهره نکردی بلطمه سرخ | هرگز نیافته بتنش اتصال دست
فردوس خاطر اشده از فیض حق ترا | طوبی مثال خامه کو هر مثال دست
هر عضو از تنم زده دستی بدامنت | وقتست در میانه شود پایمال دست
آدم ز زیر سینه خانه سپهر | وارم ستون زیر زنخ از ملال دست
ناقص طبیعتان که برونند از میان | وا رهم ز موج مردم صاحب کمال دست
اصحاب جهل جسته تفوق بر اهل فضل | بر صدر صفه یافته صف نعال دست
گیرم ز خشم بسکه بدندان بود ام | با پوست استخوانم چو هلال دست
نه بیت هر خط کف دستم ز آب چشم | از بس برم بدیده دریا مثال دست
گردش نمیرود بسرم بسکه بخت پاک | ... گر بچشمه آب لال دست
دستم رسد باوج سخن ای کمال فکر | گردم ردیف شعر ازین چون کمال دست
یکدست آمده است سخن گرچه بافتست | از پهلوی ردیف فراوان جمال
نزدیک شد که شاهد اندیشه ام ز رو | از نوخطان چو شمس لغیج و دلال
خوش لهجه عندلیب عراقم که ناقیم | بر طوطیان هند شیرین مقال دست
طنبور من نغمه زند قند رسانه | شد وقت آن که دارم ازین قیل و قال دست

تا هست

تا هست ز دو عمل سپهر کهن بنفس | هرگز نیافت دست ز امر محال دست
گر خوشتان ای تو امر محال بود | گردن نهد بدیده با امتثال دست

صبح چون معنی فروشد کلک اختر بار من | آسمان انجم خرد در کوچه و بازار من
در شبستان سخن شب زنده وار افکنم | صبح را گهواره جنبان شد دل بیدار من
موشکافی میکنم در کارگاه شاعری | تار موی جعد زلفی گرد در افکار من
زاهد از رهبان برم و انغاد دارد که هست | سلک بی رونق ایمان رشتهٔ زنار من
وادی ذی زرع معنی را کنم بیت الحرام | پرنیان قاصرات الطرف لفظ ابکار من
این راز و وزن گر سنجد میزان قبول | هوش را دستار بر خاک افکند مقدار من
من که آن خورشید ... | بر جگر صد داغ از امسال و از پار من
هرچه پیش دیده افلاک برشمیرم رو بشکنت | سرنوشت آسمان ثبت بر طومار من
همچو اسماعیل خود را کرده در پا کمال | تا زمین اصفهان شد مهبط انوار من
از محیط خاطر جبریل نتواند گذشت | عرش سیلی می‌خورد از موج دریابار من
چون نخجیر ارم سمند باد پای فکر را | در سماع آید فلک چون گرد و مضمار من
رو بسایه راه و اقلیم نهاد آدم | عقلها در شیخند از کودکی اطوار من

باد اگر خاری برد از گلشنم سوی سپهر / همچو گل مهرش زند بر سر ز استظهار من

با همه خصمی فلک خون میخورد از خشم مرا / دشمنی با خویش دارد دشمن غدار من

گرچه عنصر طینتم تخم تجرد و عقل را / گل بفردوس برین فروشد ناه اسفندار من

راوی تا بر معنیت گلک فطرتم / زان مسیح آمد در احکام سخن اخبار من

بوستان را ای من از بستر نازد گهبست / آنقدر و بو چو باد صبح در گلزار من

زلف حور العین که گم مشک میدهد کرامت / آهوی چین سبزه خوار روای عطار من

فیض روح القدس یعنی لطف دستور جهان / شد مگر پیرایشش چهره انگار من

آنکه در عهدش بپا بستگی پرگار کس / زان بگیرد غنچه چاک سینه افکار من

آنکه چون بلبل صفت کردم بعهدش خنده زن / گلبن خورشید کرد و غنچه منقار من

نقطه کلک پرش را چیان گویم جواب / کی تواند شد محیط آسمان پرگار من

در بهارستان عدلش بسکه عالم خرم است / می پرد چون کبک مرغ سدره از کهسار من

در ثنای گلشن خلقش که دایم تازه باد / بسکه معنی سنج کرد و گلک اختر بار من

عنبرش خاکستر عود و شمیم عطر داغ / گر چو گل آتش زند در دفتر اشعار من

کان نوالا آن سپهر تحتم که روزگار / کلبه‌ام روشن کند از بهر پرسش بار من

بشکند گردون در سنگ و میان را خار او / نیشتر از تیغ خور در دیده خونبار من

آسمان بی رحم و دل نازکتر از خونی تابان / ابر طالع سنگبار و شیشه‌ها در بار من

بر سرم خون جگر بارد سحاب زندگی / باورت گر نیست بنگر طره دستار من

نخل زار خویش را از چشمه آتش بروزم / حاصل خونت گویی ریشه اشجار من

ناله‌ها میخیزد از پهلوی دل در بسترم / چون رگ طنبور نالانست پود و تار من

آسمان طوق مرادم کرد در گردن افکند / چون گریبانش کند طالع گلوافشار من

بسکه ویران خانه‌ام از بن سنگ از بنیاد / کاه نتواند نمودن تکیه بر دیوار من

جرم بی اندازه دارم گرچه میدانم گر بهشت / مشهد امیدواری سینه افگار من

الامان عالم بپا از آتش بیداد خصم / الحذر روشن ولا از شعله زنهار من

وای اگر عونت نگردد حامی من گر سها / آسمان در کف سنان دارد پی پیکار من

آه اگر رحمی نفرمایی که مشت خس چو خار / نوک خنجر تیز دارد از پی آزار من

میخرم صندل ز دکان عطای مستجاب / گر ترا درد سر است از گفتن بسیار من

تا بود خورشید خاطر پرتو وفا و تو / تا بود دریا اثر اندیشه وقار من

دوستت را با دبستان نکهت گلزار خلد / دشمنت را برق خرمن آه آتشبار من

ز دیده بسکه برآورده جوش طوفانم / بپنجه مژه چشم گرفته دامانم

زمانه چون شکم مادر است و من طفلم … از آن چو طفل شکم از لباس عریانم
چو خاک بیشه خود را گرفته در آغوش … ز بار حادثه شاخ نهال بستانم
چنانکه مرده کند سر ز جیب خاک برون … بدان نشانه نماید سر از گریبانم
زمانه بنهد و بر حرف من بنا انگشت … تو بی طهارت من خط پاک قرآنم
تهی شکم چو قلم با دو دل سیه چو دوات … فلک گسسته این کرد و دوخته آنم
ز چار گوشه عالم برون روم که چه … خواص شکل مثلث چهار ارکانم
خراشهای جگر دارم و هنوز کنند … شکنج ناصیه خلق کار رسوایانم
خدای عز و جل گو بده دگر ز رقم … ز خوان گرسنه چشمان اگر دو نانم
ز گفتهای سخن پروران نادره گوی … دو بیت نغز به وصف حال خود خوانم
اگر به هند و روم طوطیان خیره کنند … جهان جهان شکر از ریزه ختن خوانم
وگر بچین کنم آهنگ نقش مانی را … کشند خاک سیه کلک عنبرافشانم
ز بار بوسه گذشتست دستم از زانو … ز بسکه دست ببوسد روان حسانم
ز پا فتاده و از شوق جاودان گردم … نشسته گرد در و بام روح سحبانم
رسیده داد کلام نعت کلیک حسود … که من بنیز و طرب سخت ناپسندانم
جماعتی که ندارند قابلیت آن … که مستفید شوند از نکات عرفانم

تمام

تمام با دل خرم نشسته فارغ و من … اسیر غصه بپیچیدن هزار عنوانم
چو پا برون نهم از خانه از یمین و یسار … خورش ز خوشتر آید ز قرض خوانم
هجوم بر سر من آنچنان کنند که خلق … گمان برند که من عاملان دیوانم
یکی کنایه رساند که من ندارم صبر … یکی دگر که گرو من کتاب نستانم
به وجه قرض و قیمتی نمی‌گیرند … وگر نه نظم چو دُر پر بود به دیوانم
بسود و زر نستانند لعل ناب از رنج … ز فیض دیده لبالب شده است ایوانم
بمن ز حاصل ایران نمی‌رسد چندان … که شمع و چراغ فروزند در شبستانم
عزیز مصر وجودی مرا خلاصی بخش … که همچو شاه به کنعان اسیر زندانم
فلک بقلعه های بلا اسیر کرد … خیال کرده که مسعود سعد سلمانم
سخن شناس جهانا چرا بسحر … که حال اهل سخن چیست سخت حیرانم
ز پارهای تنم کوه و دشت لبریز است … تو جمع باش که من ریگ صد بیابانم
حیات خضر و شکوه سکندرت بادا … که غیر از این نبود حاجتی به یزدانم

شکفته باد دولت همچو گل ز فیض ازل
گر از شکفتن آن تازه شد گلستانم

ز سجده‌ام کلک عطارد شد دچارم … گه از خجالت عرق چون زر نثارم

هر کرا در سر هوای عالم معنی بود / گو دمی مانند معنی شو سوار خامه‌ام

از گل خورشید گیرد دسته اکلیل بند / تا بشوید از جبین گرد و غبار خامه‌ام

کهکشان همچون شهاب آتش لقا گردد اگر / خویشتن را افکند در رهگذار خامه‌ام

بسکه ریزد هر دمش در جیب و دامان گهر / دفتر اشعار من شد شرمسار خامه‌ام

از برای اقتباس نور چون اصحاب کهف / منزوی گردیده هفت اختر بغار

نکته رنگین چو گل بر گوشه دستار زد / شد دگر از فیض معنی نوبهار خامه‌ام

طفل چهد نور یعنی مهر را در سال و ماه / پرورند آبای علوی در کنار خامه‌ام

شیرش از پستان خورشید است طفل خیال‌ام / انتخاب فیلسوفان نابکار خامه‌ام

صاف جام آسمان در دو شراب خاطرم / طعمه‌اش مغز سر عقل است یار خامه‌ام

کی بخورشیدش فرو آید سر همسایگی / عقل اول جای دارد در جوار خامه‌ام

بارها طی کرده راه آسمان ای همچو عقل / اشک از پروین بگیرد سنگسار ام

بسکه تحت زلف رنگم را دهد پیمان / شد سیه چون زلف یارم روزگار خامه‌ام

جاودان در شاه راه قدس بی اکسیر فیض / میکشد صد قفل تحسین انتظار خامه‌ام

لب مکرر کرده اند وصف کف بحر عطا / کانچنین گوهر فشانی گشته کار خامه‌ام

آنکه در میدان عرش آسای حسنش جاودان / همچو خور جولان نماید شهسوار خامه‌ام

در

در بهارستان مدح دلگشایش ابر وار / نغمه سنجی میکند دایم هزار خامه‌ام

گر ز راه مدحتش بیجد عنان کج کرده اند / هم ز دست خود ز کوکب سنگسار خامه‌ام

ور بتحریر ثنایش دم زند در مشق و شود / موج زن از خون شریان جویبار خامه‌ام

چون کنم آغاز مدحش شیوه ارد و آسمان / تا کند خورشید مه را پیشکار خامه‌ام

لوح خور یابد نقاط ساکت از دوای جاودان / گر شود طبع منیرش دستیار خامه‌ام

گاه ترتیب معانی بر بساط مدحتش / خور کشید بر جبین پر بسیار خامه‌ام

عرش قدر راحت خواهد بود تا روز جزا / گوهر مدح تو زیب گوشوار خامه‌ام

وقف بر فکر ثنایت گشت عقل متانیم / صرف در مدح تو شد لیل و نهار

کار بر دیگاه چون توانی تنگ شد هان گوش کن / از صریر سور سیر تا عقده از خامه‌ام

در نه از جولانگه عدل تو گاه بیجد عنان / اشهب گردون مسیر راهوار خامه‌ام

داد معنی داوری احسنت ای نصیر الکبون گوش / کاسه ساز دل شکست از زینهار خامه‌ام

آب بود در گردن گوش خوش روزگار / عقدهای در مکنون یادگار خامه‌ام

بهر آرایش دعا و مجره مدح و ثبات / باد دایم همچو خط زیب عذار خامه‌ام

زبسکه سبع خت نور داده گیتی را / نمود از دل مجنون خیال لیلی را

ز تیره بختی خط طالع جمالت دور | که کرده روی شناسان نهان چو اولی را
خواب کردش چشمی شوم که بیند | بدست شوئی خود آب روی تقوی را
فروغ شعشعه عارض تو زد و بهمت | که سر بکوه و بیابان دهد تجلی را
برای روز وصال تو خواست دلم | زمانه داد بایام عید اضحی را
هلاک جلوه سروی شوم که از خجلت | بخاک تیره نشاند نهال طوبی را
دمیده سبزه زخاکم ولی بنور خطت | کند سیاه بخونم هزار فتوی را
درون سینه دلم مرده و دیده پر خون شد | که ماتمی نکند زیب پنجه حنی را
بنور شاه بخت مرا سعید اباد | زمانه کرد نگارش همه سیاهی را
زمین گریه چنانم که همچو نیلوفر | زبحر اشک نمایم سپهر نیلی را
دو دیده هیچ نیاید بکار من ز دو دست | بلی ز پرتو عینک جسود اعمی را
اگر تو لاف فقر مقصبی نداری بدست | که عارض تو خطا آورده صدق دعوی را
شهید عشق ترا همچو برگ گل رضوان | بروی خاک فشاند بهشت اعلی را
زبان خویش مکن شیوهای نا گفتن | تمام ول شده ام لیک عشق مولی را
علی موسی جعفر که شغل طاعت اوست | خزانه داری ملک ملک الم را
شهی که خاک خراسان ز فیض مرقد اوست | نشانده در پس پرده عرش کرسی را

ازان مکان که گرفتش ابر گوهر افشان شد | چو نوح کار شکسته فتاد موسی را
ز بس تأسف فوت مخدمت آوست | لب گزیده ترا او ز خاک موتی را
ز بیم تب سکینهای سعی شکورت | زهم نشینی خود عزل کرده مانی را
زرنگ هستی خصم تو بعد از این شاید | که طفل سیر شود در مشیمه حبلی را
اگر اشاره کنی تیغ ذوالفقار فنت | جدا ز صورت جسمی کند هیولی را
و حالکمند که جاوید نافذ الحکمند | امید و بیم تو اقلیم حرف بشری را
اگر نشست بجای تو خصم باکی نیست | ز طاق کعبه چه تقدیس لات و عزی را
وگر عدوی ترا کس خلیفه خواهد گفت | بعکس نام مقدم نهند لولی را
بدست قدر تو گردون هزار بوزنه | که چاک کرده گریبان طاق کسری را
زهی رسیده بجایی که آتش خلقت | که کرده تنک شکر نام کام افعی را
امیدوار قبول توام چه باشد اگر | طلب رضای تو رحمت کند یکی را را
ظهیر گفته که آن ساحرم که در شعر | که پشت پای زنم معجزات موسی را
من این نمط نپسندم که همچو او منت | ادب نبود بدایت طریق اولی را
ولی ز فیض مدیح تو نی بناخن کرد | زبان خامه من صنع کلک مانی را
سیاهی قلم از بهر دفع شب کوری | نوید کحل بصر داده روح اعمی را

چو لاله صد نفس از هم گشاده دیوانم
که در کنار رود ار عروس انشی را

ولی چه سود که در روزگار طالع من
رسد ز قوم و بعل طعنه من و سلوی را

ز بهم تفرقه اندیشه ام ز هر مصرع
بروی صفحه بزنجیر بسته معنی را

غرور طبع عنانم گرفته سرمایه
گزین و یار کنم خیبر با و ماوی را

وسیله تا کز پی نوای عیش
فلک اضافه امروز من کند کارا

مرا طفیل گدایان خویش کن که هم
برات راتبه جو و معن یحیی را

برات جایزه بنویس تا کنند معلوم
زمانه معنی لفظ عطای کبری را

حرام باد مرا نعمت تو گر کنم
حلال مردم دنیا نعیم دنیی را

همیشه تا خرد و خرده دان کنند تسلیم
که زینت لوث هیولی عقول اولی را

کسی که عقل صفت با تو هست صافی عقد
کند وظیفه بخشش یا ض معنی را

هر انکه با تو هیولی صفت نباشد راست
جحیم با نعش خوای عدوی را

مهندسان هنرپیشه اقلیدس فن
که شهره اند بدامادی عروس سخن

بدستیاری سررشته خرد و زنم
تقید شاهد معنی و لفظ پیراهن

که زینت دایره فزون زنگ مرکز
بوار وات لطیف و معاد ر حسن

نظر

نظر بدایره فضل کن که مرکز آن
شدست مختصر اندر وجود قطب زمن

مدار کوکب دانش که در دبستانش
نشسته پیر خرد همچو کودک کودن

ز اجتهاد فهمش اساس فضل قوی
ز امتثال حدیثش ستون دین ایمن

ز فیض نکهت طبعش که رحمت عامست
بهار دامن پر گل برآید از گلخن

شکم برآمده کلک مرا بسان دوات
که شد ز نطفه مدحش بمعنی آبستن

ندیده مزرعه جود چون تو دهقانی
که هست نقطه کلک تو تخم صد خرمن

نچیده چون تو گلی دست روزگار که
چنین ز راه تو انگاره هزار چمن

قطار سبعه سیاره زیر بار آید
اگر قبول کنی منصب اویس قرن

حسود جاه تو کو مستعد ماتم باش
که آسمان ز زمین چاک کرده دامن

وزان مقام که طبع تو شمع مجلس شد
شود سیاهی شب کحل دیده روزن

ز شرم لطف ضمیر تو بسکه بگداز
چکد چو شیر ز پستان تاک خسار سمن

غبار کوچه خلق ترا چو باد بهار
عبیر خرقه تسمه کرده مشک ختن

تبارک الله ازان خامه شبه تمثال
که هست جدول نورشن بجای ابراهیم

زبسکه در شده از گوهر حدیث خوار
صدف فکنده بخاک آب رشح دهن

اگر ز مدح تو یکدم خموش بنشینم
صریر از جگر خامه بر کشد شیون

همه بیابها و آتش فنای ملک ختن / مطیع رای تو بادا جهان بسرّ و علن
زبسکه دیده ام از شمع حضرتت گرمی / نشسته ام بعرق چون فتیله تا گردن
چو کهربا یرقان دارم از زمانه ولی / بلطمه چهره کنم سرخ چون عقیق یمن
کنند رشته بگردن مرا اگر گیرند / سری برآورم از جیب خرقه چون سوزن
کبوتران حرم را مباح کرده صید / زکشت طالع من گر خورند گیاه زن
چو توتیا که بکاغذ کنند در کف دهر / درون پیرهنم سوده گشته جمله بدن
اگر زمانه کند چشمهای من پر خاک / برم فرو و نیارم برو چو پرویزن
اگرچه کرده خدا عندلیب دورانم / هزار طعنه بگوشم رسد ز زاغ و زغن
سپهر گو بدهد نعم النصیر لیک چه سود / مرا که موطن من بئس المصیر گشته وطن
زبی تمیزی ارباب شوق در این عهد / نکیست چاشنی سیب باغ و سیب ذقن
وثاق تنگ تر است از فضای سینه مور / سفر کنم که مراهست کوه کوه محن
زشوق هند چنانم که عضو عضو تنم / سبق گرفته ز پا میل میل در رفتن
اگرچه شمع چنانم جدا ز حضرت تو / عدم پذیرتر است از چراغ پیرزن
زگرمی سفرم آنچنان که هر ساعت / زچاک سینه من شعله سر کشد چو لگن
وگرنه هجر تو از بسکه جان ستان آمد / اجل فتاده به پیش بفکر گور و کفن

غرور طبع مبادا نصیب کس ورنه / سفینه بر سر دریا شکسته همت من
چو عزم ساخته ام جزم و اتفاقم گر / برخصت تو چراغ غریبیم روشن
اجازه تو اگر خضر راه کل نشود / چو خار خشک برون افکندش از گلشن
بتحفه صندل حل کرده دعا دارم / که داده دردسر این دعای مستحسن
همیشه تا شود از پرتو چراغ سپهر / فضای خلوت عالم چو آسمان روشن

ز نور ذات تو شمع وجود روشن باد / که زوست روشنی دیده زمین و زمن

تا وعای سحری از نفسم پر دار است / آسمان توده خاکستر اخگر دار است
دیده ام کز غم نادیدن یار آستین سفید / از هم آغوشی دل پنبه آذر دار است
مرغ آتش زند غوطه بدریا لیکن / چشمه چشم مرا بین که سمندر دار است
می نوشتم همه در دوات که از نقش جحیم / پوست بر پیکر من کاغذ مسطر دار است
مایه وصل گرانست در آنکی بیعت / دور از دیده من مفلس گوهر دار است
کمتر آید در دروازه کشی تیغ عیش / تا در اقلیم دلم عشق تو کشور دار است
ترسم از نقش رخت نقش که موس ببرکم زنم / زان سبب زنده و دیده من بر دار است
گر همه زلف تو باد اگه پریشان بادا / هر که پیمانه ز گل روی تو برخوردار است

هر که حق گفت بناحق گل او رفت بباد
از هنر نیست جهانداری آل نگی
خصم بد گوهر من سینه نهان کرده عجب
یوسفی نیست که در عقد عزیزان ز زبان
بگر فکرم که کند خانه بمرکش زاری
آسمان سکه شد از خاک درش گرد آلود
هر کرا امروز شد از باغ عطایش گلچین

تن منصور ببین چو سان بر دار است
چیده ری نیست که این اطلس چو دار است
گر نشتر آهم تیغ نیست که جوهر دار است
چون زلیخا نخم و خترش شوهر دار است
همچو فرزند جوان مرده ما در دار است
آسمان نیست زمینیست که اختر دار است
مژده با دا که زخار الم فرو دار است

ساقی بده آن می که جگر گوشه جام است
آن باده که از روشنی شمع فروغش
زین باده مگر چهره برافروخته باز
عکس خم ابروی تو در آینه مهر
پنهان برسان شیشه پر باده که خمار
در خلوت ما پرتو خورشید نگنجد
کو ساغر پر باده که در مجلس مستان

زان شیشه که در بزم طرب همچو سلام است
فانوس در و دیوار چراغ لب بام است
گر رشک تو خون در جگر باده تمام است
چون روشنه ما بود ظلمت شام است
در رهگذر کوچه ما رهزن کام است
بر روز ز مجلس ما رهزن کام است
ماه رمضانست زمی روزه حرام است

ساقی

ساقی برسان روزی هر روزه ما را
شیرین کن ازین تلخ لب کوزه ما را

ساقی همه سیتیم ز خون جگر خویش
در پیرهن سایه کشد مهر سر از شرم
از حسرت یک قطره می تا بیم صدف بخت
چون برگ گل شمع زند بر سر دستار
کو باده که شوید ز جبین گرد ملامت
ای کاش شود روزی ما باده که مخمور

برخیز و بگردان قدحی گرد سر خویش
گر می نکند جا به ساغر به بر خویش
تنها صفت قطره دریا گهر خویش
پروانه اگر تر کند از باده پر خویش
تا چند کشم منت مژگان تر خویش
در تلخی ما یافته شهد شکر خویش

ساقی برسان روزی هر روزه ما را
شیرین کن ازین تلخ لب کوزه ما را

ساقی بده آن شمع که در کام نگنجد
یک صبح اگر نور برد مهر ز عکسش
تا صید سر زلف تو شد مرغ دل ما
از بسکه لبالب شده از عکس می جام
کو باده تلخی که ز شیرینی و نقش

آن باده که در حوصله جام نگنجد
در زیر گلیم سینه شام نگنجد
از ذوق چنانست که در دام نگنجد
در سینه ما غیر دل آرام نگنجد
در کام دلم تلخی ایام نگنجد

ساقی برسان روزی هر روزه ما را
شیرین کن ازین تلخ لب کوزه ما را

ساقی بده آن باده که رنگ رخ یار است
آن می که گل گوشه دستار بهار است

آن روشنی دیده مستان که فروغش
مهتاب شب و بام شب تار به هر است

آن مونس دلهای غریبان که خیالش
هر شام غم انگیزتر از باد بهار است

آن شمع که تا هست بدامان دهانش
از ناخن او سینه خورشید فگار است

در راه سخن نیست که گر بر رخ ساقی
گرد قدم میکده پا اهل وقار است

هر روز اگر قسمت زاهد رسد از غیب
در میکده هم روزی مستان به قرار است

ساقی برسان روزی هر روزه ما را
شیرین کن ازین تلخ لب کوزه ما را

ای خوی تو آتش زده در خانه آتش
در تاب ز بخت سوخته کاشانه آتش

تا باغ برافروخته از شمع جمالت
بلبل چو سمندر شده در خانه آتش

اندیشه نکش باده که کش از سوز دلها
سوز دل ما آتش زد افسانه آتش

گیسوی خابسته شود شعله به تمثال
خطت اگر از موم کند شانه آتش

از گریه ما اخگر سوزنده فرو زد
این آب به پرورش دانه آتش

مستانه

مستانه کند شعله سماع از نگه تو
ای میکده چشم تو میخانه آتش

هر روز رسد روزی ما از کف ساقی
پیمانه از باده چو پیمانه آتش

ساقی برسان روزی هر روزه ما را
شیرین کن ازین تلخ لب کوزه ما را

ساقی بده آن می که چراغ شب ما هست
آن شعله که سوزنده‌تر از شعله ما هست

آن روشنی چشم نگاه که فروغش
خورشید گل باغچه بخت سیاه هست

یکدم نتوانم که رخ باده نبینم
در کاسه ما موجه می دام نگاه هست

سهل است که بندند در باده به رویم
از یک در دل در همه جا سوی تو راه هست

خوش‌ها سر و دستار کنم شرح جنایت
گلگون سرم لاله صفت بر که گواه هست

از روز ازل قسمت ما باده تلخ است
بیهوده مگویید مخور می که گناه هست

حاشا که شود روز جزا علت عصیان
آن باده صافی که ز خمخانه شاه هست

ساقی برسان روزی هر روزه ما را
شیرین کن ازین تلخ لب کوزه ما را

ای تازگی از ابر کف گشت کرم را
پیرایه ز خاک قدمت تارک جم را

رضوان کند از خجلت گلزار تو پنهان
در خاک کلید در بستان ارم را

آنجا که ز تحریر ثنای تو شکیبد
تا بوک شود مجمره‌ام شخص قلم را

سوگند بجان تو که در مذهب مستان
عهدیست ز خاک کف پای تو قدم را

بر چهره زریست خراش از اثر نقش
ناخن زده از شوق سخای تو درم را

گر حکم تو آتش‌دلی ده بکار کند اری
بر جان کند از منصب خود عزل الم را

دارم هوس جرعه می از قدح شادی
گر کام دلم دور کند تلخی غم را

ساقی برسان روزی هر روزه یارا
شیرین کن ازین تلخ لبی کوزه ما را

چند چون آفتاب خواب کنم
صبح شد جام پر شراب کنم

بر رخ یار تا نبیند غیر
پرده دیده را نقاب کنم

کهکشان را ز اشک گلگون رنگ
همچو قوس قزح خضاب کنم

بر گلوی سپهر آینه فام
رشته آه را طناب کنم

سینه‌اش کز نفاق لبریز است
چاک با تیغ آفتاب کنم

قدمی رنجه میکند آهسته
آسمان را زمین حساب کنم

سیل اشکی بدل روان سازم
عشق را خانمان خراب کنم

غصه بیشمار باید خورد
تا غمی چند انتخاب کنم

آه ما

آه ما همدم ثریا شد
صبر هم آشیان عنقا شد

جادوان کلک سر بریده من
خون فشانست همچو دیده من

لفظ چون آفتاب بینی اگر
بگشایی سر جریده من

عالمی را ربوده هوش ازلی
لاله باغ نو رسیده من

از می عیش تر نگردد لبی
دل خوناب غم چشیده من

جمع سازد هزار معنی بکر
گر شود زان یکی گزیده من

سخن عاشقانه میگوییم
غزل دیگران قصیده من

اگر اینست وضع خواهد شد
رام بیگانگان رمیده من

ما وفاییم زانکه کم ناییم
ما نصیریم زانکه کم تامیم

چشمم از اشک گشته لاله فروش
دلم از خون شدست سبو نوش

در تکاپوی وادی حرمان
گشته فرسوده پای فکرت و هوش

دو رخ از نازش دلم نپذیرد
کرده از وجله دلم خاموش

وای عشق کشش بلا مرساد
طفل وارم گرفته در آغوش

زخم از ما و مرهم از اغیار / نیش را مانید هیچ بنوش
مردم از بیم استماع دوا / داغ من شانه می نهد در گوش
من نکیم سر و باغ ناکامی / ام غیلان و دشت ناکامی

ای که از تاب شعله طبعت / خشک شد نخل وادی ایمن
قطعه کرد از نسخه شعرت / سر خط فکر پاکان سخن
کرده شعری ز پرتو ماهت / غزل نقش بر عقیق یمن
خامه ات را خرد وصی کرده / با یتیمی گزیده در عدن
وصف طبعت چسان کنم که نه بخت / آب دریا کسی به پرویزن
قطعه مرحمت بمن کردی / که کند مشق پیش او گلشن
تازه خلدی که در خیابانش / هست بین السطور نهر لبن
پیر کنعان حزین نماند اگر / یافتی زو کتابه جیب حزن
از برای خرید او یعقوب / داده بیعانه بوی پیراهن
بر بیاضش نماید افشانی / همچو شبنم بروی برگ سمن
بدعا و ثنای کاتب خویش / هر الف راست گشته چون سوزن

هست یتیم یکی بدیع جمال / که از گذشته دیده ام روشن
کاغذین جامه سیه چشمی / بر عذارش خطی مشک ختن
هم ز چه دل فکنده زلف بدوش / هم ز افشان نقره سیمین تن
بسکه از شرم رو خراشیده / قطعه شد پاش پاش چهره من
اشک رنگین بجای افشانش / جوی خون چه دوش پیراهن
خجلم وای اگر دوستی وای / قطعه در جواب قطعه من
دشمنت قطعه قطعه همچو ستانت / دوستت جمع دل چو عقد پرن

ای بمدح تو کلک معنی زای / شده چون شب بمعنی آبستن
از خطت هر الف نسخه کنم / کار صد نخل وادی ایمن
عقل کل نصرت از سخن خواهد / تا چو نامت شدی نصیر سخن
سخن اندر کلام تو گویی / قطعه از بهشت کرده وطن
خاک ریزد بچشم چشمه مهر / طبعت از بر زمین کشد دامن
میشود از تصور طبعت / همچو خورشید پیکرم روشن
شب که در کنج خلوت معنی / شمع اندیشه آوری بلگن

در تماشا کنند پردگیان | پرده چرخ را چو پرویزن
گلکت انشای قطعه کرده | که ازو برده آب روی چمن
خلدی آراسته چو طلعت دوست | شده غلمان و حور را مسکن
شاهدی کز نسیم جنبش زلف | داده بر باد خاک مشک ختن
قطعه کز خط چلیپاییش | حور سازد حمایل گردن
نقطه لفظ او چو مردم چشم | شده در کسوت سیه روشن
همین عقل از بیاض کاغذ او | ترکند همچو طفل لب ز لبن
دایه خامه لفظ نوزادش | بسته چون طفل بر قماط ایمن
معنیش در ادا چو جلوه دوست | کرده افسون به دلنوازی من
از پی عذر پاره کاغذکی | که شدش همچو قطعه بسته سخن
کرم امنفعل کند از لطف | حرف حرفش گشاده لب به سخن
گفت کاند جواب قطعه رفت | قطعه دیگرم بوجه حسن
فهم من از لطایف سخنش | ماند حیران بفکر دانستن
که سخن مطلبت از قطعه | یا خطی چون برشته در عدن
هر دو کردم روان که طبعش را | نرسد گفتنی به پیرامن

صاحب دیوان اعظم منشار رمز سخن | وارث سیف و قلم دستور معنی دستگاه
هر کجا کلکت نماید نغمه سنجی از صریر | لحن داودی برآرد ناله روحی فداه
هم بظاهر سرو آثار پیر سومنات | هم بباطن صاحب اطوار شیخ خانقاه
گر نگشتی دوده فکرت سواد دودها | از بیان کی خوش نمودی گر کلامت چون سیاه
از رباعیهای نغزت یافت رونق شش جهت | همچنان کز چار عنصر حرف این بارگاه
از غزلهایت غزالان جهان گرم جهد | قصدهایت در قصاید دو زبان اوج ماه
گلشن خلق تر آب هوای کز عیش | خاک بر سر کرده آب اصفهان باد هواه
بر شکم بسته است سیاح فلک با دو نجاب | تا رسد از بحر احسانت به پیر شاه
بذله دارم چنان روشن که گوش روزگار | کرده از دامن بلذت به پیش از تا بناه
گاه گاهی والی شیراز در عهد قدیم | جانب یزد از پی عمارت رفتی با سپاه
مدت بسیار در آن ملک استقبار کرد | هیچکه اگر نشد از عزم حزم باد شاه
آخر از درماندگی در رهگذار آن بگاه | دست و بر دامن والی بسان دادخواه
گفت کای حضرت کسی بهتر نمیداند که بو | میشود امسال خشمت شعله بستی گیاه
گفت در دل داشتم الحق که ام عقرب | لیک شد آن ملک ایمن از خلاف عذرخواه

صبا جبا من نیز آن جاسوس ها تیر بام / حیرتی دارم که نشناسم همی نعل از کلاه
هیچکس بهتر ز تو یاری نمیدانم مرا / آگهی فرما تجلی بخشش کف سیاه
گر گناهی سر زد از کس حاش لله عفو کن / خویشتن را حق ستایش کرد از گناه
ور نه زین چشم منه داغ تغافل بر جبین / من که شد زندگی صدق و تحصیل دو ماه
خوش غبار خاطری داری ز اسم کرم من / حاجات ام شستن آواه از دینار آه
هم شد بر نام من رفتن از نیکو نام امید / تخت و بخت هیچکس ها درست ما وقع جاه
هست اسم تازه و تاریخ حی باید نوشت / گر لب و پای رحمت شد لب ابر گیاه

انکه [illegible] حال من
[illegible] ساعت [illegible] حال من [illegible] نوشته

خوش [illegible] از سفره [illegible] نقش / گرده کان فریاد و دریا کرده
از صدای طبل ها زن چرخ پر / بر هوا انداز داز شادی کلاه
اسکی دارم که از هجران جو / پشت بر دیوار دار [illegible] چو گاه
[illegible] اهلی ورا بزیر / ماند از ضعف بدن در نیم راه
در میان مردم از رفتار او / روی زردی کشم رو لیش سیاه
گر بجنبی نرم رفتاری جو آب / از زمین یا بر ندارم چون گیاه

سبحان

سبحان الله چه مسجد است این / گز خجلت تو جهان فغان کرد
یکبار به سهو آسمان گفت / کایزد با باشش توامان کرد

شاه عباس آنکه از اقبال او / خواب در چشم عدو الماس شد
تیغ آتشبار خرمن سوز او / گشت عمر دشمنان او اس شد
گنجه را از دشمنان دین گرفت / فتح او منشور بین الناس شد
مذهب باطل ز رونق باز ماند / روز مرگ خصم حق نشناس شد

منهی غیب از پی تاریخ گفت
در محرم گنجه از عباس شد

مژده یاران که گنجی سوی شیراز آمد / گز غمش پویان [illegible] سینه آمد
عندلیبی میرسد الله اکبر گر بشعر / مرغ روح دوستان خوش [illegible]
هر کجا پرسید عقل از نغمه سنج باغ قدس / خامه اش از پا در خونش خوش آواز آمد
چیست نظم و نثر او سیاره خود تا [illegible] قدم / همچو مهر از [illegible] سیاره ممتاز آمد
نیک نیکو شد که پرسد از خود و از خلق نیک / نافه آهوی نگاهش سخت پر داز آمد

زمجهان لیلی مهرش همه مجنون شده / هر کجا سلمان زعشقش سر نازا آمده
کر تناسخ حاوقست اینک شده اخلق / رفته سعدی ز جهان پیر و جوان باز آمده
گشته طرز فطرتش مانند خورشید آشکار / هر چه در چشم خرد پوشیده چون راز آمده
دفتر اندیشه را اندیشه فذلک شده / منفصلات عقل را احلال ایجاز آمده
آنکه جادو کار چاه بابلش ... / باطل السحری که بیرون سوی اعجاز آمده

سایلی تاریخ پرسان گفت یارب کیست این
هاتفی گفتا نصیر الدین شیراز آمده

چون نسبت مولفه چون سی و فتاد / اصغر بگوی ساز مقدم را اعظمش
تا جلوه گر شود ز نهان خانه خیال / نام تبی که شادی دلها بود غمش

خدا ز شهر بگرداند آفت ما را / که داده گریه ما سر بکوه صحرا را
ز چشم بستن یعقوب پیش منی عشق / ادا کند دیت دیده زلیخا را
به ابر قطره از چشم خویش بخشیدم / فکندم از نظر او چو قطره دریا را
مگر ز تاب تب خسته آفتاب بیمار است / که داده منصب همخانگی مسیحا را
ز اشک دیده تهی دست من چنان نیفت / که خرج کرده ام امروز وجه فردا را

خدا اجزاو دل مشتاق را که در خونم / دلیر ساخته هجران بی محابا را

متاع کس نخرد پر بهای یار نصیر
بنود بابت تو بر هم زدیم سودا را

چو مرغ دام ادب کرده صید ملال مرا / ز اشک من چو گیا سبز گشته بال مرا
جدا ز سرو تو چون غم کشیده دیوار / فتاده دست بسر سایه نهال مرا
اگر ز هجر نمردم خوشم که خواهد کرد / بزیر خاک نهان گرد انفعال مرا
کدام حق که ندارد به بلبل مشتاق یارب / تبسم نمکینت کند حلال مرا
نیم چو نکهت گل خاک گرد راه توام / صبا خرید بصد منت از شمال مرا

گرفته فال ز دیوان بخت خویش نصیر
حدیث صبح وصالت و صف حال مرا

نگاه گرم تو آرام جان ارا مست / قسمت نمک خنده‌های دستنا بست
هلاک شیوه لطف توام ولی صد حیف / که التفات تو چون رحمت خدا عام است

شد ز طبیعت من انکه مدام ... / غبار خاطری از هر که داشت ... بخت
ز پاسبان سر کوی او نسیم بهار / گرفت منت غباری که طرح گلشن بخت

ز آشنایی او بسکه دامن افشاندم / نشان گریه چو برگ گلم به دامن ریخت

چنان بطور نسیمی گلشن تو وزید / که چون شکوفه تجلی ز نخل ایمن ریخت

هر شب از گریه من خانه بخون رنگین است / همچو شبنم همه کاشانه بخون رنگین است

شعله داغ مرا بسکه کند شمع خیال / بال و پر بر تن پروانه بخون رنگین است

دست در چشمه دل شستم و چون ابر تنگ / در کفم سبحه صد دانه بخون رنگین است

تا دل خون شده در زلف تو آرام گرفت / همچو برگ مژه‌ام شانه بخون رنگین است

زین کوچه میروم که دلم جای دیگر است / از آتش دلم بدلارای دیگر است

عیسی بهرزه درد سر خویش میدهد / درمان درد ما ز مسیحای دیگر است

دست هوس ز آبله پای ما نخست / این ریگ گرم قیمت صحرای دیگر است

مردم ز شوق وعده فردا چه میدهی / فردای ناتوان تو فردای دیگر است

گاهی جگر فشارم و گه لخت دل نصیر / هر جوشش از این سحاب ز دریای دیگر است

باز اندر لب من زمزمهٔ یاهوست / دانهٔ سبحه ذکرم گره یاهوست

گلشن

گلشن از حسرت روی تو فرو رفته بغم / با گل روی تو هر غنچه سر زانوی توست

شاهدان چمن از حسن تو بر خود بالند / با بهار تو سمن بوی ز سنبل بو نیست

تا به هیکل سرها دگر با جوهر حسن / گوهر نقطهٔ او مهرهٔ هر بازوست

گر کسی موی کشد از غم مرگم سهل است / خم هر سبزهٔ خاکم شکن گیسوست

فارسی تا ب الفتی شد ز معانیت نصیر / فیضی هندی از این بتکده هم هندوست

هر دانه اشک از مژه‌ام تخم ماتمیست / هر ذره از شکاف دلم روزن غمیست

در گلشنی که حسن تو رونق شکن شود / هر شاخ گل گیاهی و هر غنچه شبنمیست

چشمم به نیم قطرهٔ خون موج میزند / باران ابر ما اثر همت نمیست

سهلست سهل هم ز تبسم زیان / زخم نمک علاج مزاجم مرهمیست

صد مرده زنده کرد حدیث خوشت نصیر / هر نقطه ز کلک تو عیسی مریمیست

شبنم که میچکد ز پی طرف چمن جاست / بچشم جو سلام نامهٔ تو بیجاست

گمشوری که رخت آفتاب نحش کند / هزار صبح نهان زیر دامن شامیست

کبوتران حرم آشیان تنگ کنند / که هر قدم ز سر کوی او لب بامیست

ز جستجوی تو وا مانده‌ام ولی شادم
که پا شکستگیم یادگار آمده است
ز شیوه‌های تو تا غنچه نخنده آموزست
که جلوه می‌برد و پایه کرشمه با نازست

نصیر گریه امانم نمیدهد چکنم
که موج اشک پراکنده‌ام ز آیات است

نشنیدنیست درد دلم گر چه گفتنیست
این گل نچیدنیست ولیکن شکفتنیست
از حال خویش دم نزنم گر تو بشنوی
این در ز عشق حلقه گوش تو سفتنیست
بی باده ظرف باده منم چشم من ز من
چون شمع کشته شیشه خالی نهفتنیست

فغان که خون مرا آه آتشینم ریخت
چو لاله شعله بدامان همنشینم ریخت
زبسکه خاک دو دست ار رواز من تنگ
ز شرم سجده عرق گشت بر جبینم ریخت
رسیده گریه بجایی که چون گل سیاهی داغ
سواد چشم من از جای آستینم ریخت
زبسکه اشک مرا برد ابر سوی دیار
هزار مرتبه چون قطره بر زمینم ریخت
غبار راه تو بود و نسیم دامن گرد
که در کنار گل و جیب یاسمینم ریخت
نصیر گرد سخن گرم آنچنان که شرر
چو نقطه از قلم معنی آفرینم ریخت

تا دل

تا دل بخاک تیره شبی تخم آه ریخت
صد آفتاب از نیل صبحگاه ریخت
بر یاد جلوه‌ات مژه بر هم زدم ز شوق
از هر کنار دیده من صد نگاه ریخت

گر اضطراب رم ز آرمیدن نیست
شهید عشق ترا دست طپیدن نیست
مرا برقص در آورده ذوق زخم غمت
ازین فشاندن بالم غرض پریدن نیست
شکاف پیرهن ما بخیه خنده زند
رفوی جامه عاشق بخنجر دریدن نیست
چنان ز پرتو رویت نقاب روشن شد
که عینکی به از آن از برای دیدن نیست
پیام من نکنی گوش و ز تو خوشحالم
که نام من نشنیدن کم از شنیدن نیست
یک نظاره ز رخساره تو خرسندم
گل شکفته همین از برای دیدن نیست
کسی بکشمکش اقلیم دل مباد نصیر
که جور هست و بفریاد کس رسیدن نیست

دلم دعای چمن گفت و جلوه‌گاه تو رفت
وداع نکهت گل کرد و گرد راه تو رفت
بروز حشر محبت شفاعتش نکند
دلی که امت پیغمبر نگاه تو نیست
گل شکفته برآمد ز باغ و وا انصاف
که هیچ گوشه به از گوشه کلاه تو نیست

چه کرده‌ام که دگر ناز بر سر ناز است — نگاه در قفس عشوه گرم پرواز است
مرا دلیست جراحت طراز زخم فروش — اگر لب تو تبسم کند نمکساز است
چسود حسن ستمگر که سرکرشمه کجا — ز داغ سینه پروانه شمع غماز است
نشسته در دعای تو کردم گذشت عمر و هنوز — باین امید در هفت آسمان باز است

اگر فسانهٔ طفلان شدم مرنج نصیر — که طفل اشک تو خونابه جهان راز است

امشب که دلم دست در آغوش بلا داشت — در جلوه نشد صبح کمر با چه جا داشت
لاغر تن عریان شده زخم نصیبم — صد بخیه بجای که به بند قبا داشت

یکذره نیست در دل زارم که ریش نیست — تنگست آنچنان که در او جای ریش نیست
ما دل نهاده‌ایم بخشمی که دایمیست — صلحی چه میکنیم که یک لحظه بیش نیست

دریغ یار که الماس تو بنا کرد است — گر زخم سینه‌ام از شوق خنجم وا کرد است
نگهش نگاهی دوش کرده‌ام گر لشکر — دلم بجان دعا تا سحر دعا کرد است
گرسنه چشم نگاهی نیم ولی چکنم — که حرص ذوق وصالم چنین گدا کرد است

سکان

کمان قوت تهی ماند و هر است — گر اشک پر شده‌ام تکیه بر فغان کرد است
بشیوه سخن ما کسی سخن نکند — مگر نصیر که احیای طرز ما کرد است

سوای حرف تو بر لوح سینه ما نیست — بآیین نمک غزل در سفینه ما نیست
نمک بهای لبت ز آبله‌ای دل نیست — که غیر از این درمی در خزینه ما نیست

ز سخت رویی گردون مدار باک نصیر — که سنگ کس طرف آبگینه ما نیست

چو شعله قلم از سخنم در تب و تاب است — مرغی که برد نامه من مرغ کباب است
بر سینه عاشق که بود نسخه مهر است — هر داغ تو مهریست که بر پشت کتاب است
ویرانی من شد سبب گنج خجسته — آبادی این ملک از این خانه خراب است
صد بند قبا وا شده و یکبار نشد باز — این عقده که در کار من از بند نقاب است
آن دست ندارم که ترا سوی خود آرم — گویی که مرا دست ترا پای بخواب است

دیگر نسیم برقع از رو گشوده است — گل جیب چاک کرده گیا مو گشوده است
آخر گره‌گشایی بختم نتیجه داد — کان تب گره ز گوشه ابرو گشوده است

کالای اشک قدر ندارد که دیده‌ام / دکان اشک بر سر هر مو گشوده است
هر که چنین نصیبه از عمر جاودان / کان زلف رعنای تو گیسو گشوده است

دلم افسانه هجران رقم کرد / بدیکا بلوح خصمی با قلم کرد
بنازم وسعت گلزار جنت / که نتواند که آزا قدم کرد
من و طاقت معاذ الله ز جورش / بنالیدم نصیرم متهم کرد
ز دام عشق آزادم ز هر قید / گرفتاری مرا امید حرم کرد
اسیری همچو من از دام سر داد / تکلف نیست بر من هم ستم کرد
پریشان اختلاطیهای زلفش / من و باد صبا را خصم هم کرد

نصیر از خون دل چون گشت مفلس
که رزق دیده را از اشک کم کرد

در شهر ما سلامت چندان عزیز نیست / بر جبهه دیده تر جز درد سر نباشد
در دست پا ز دنها در کار راهبر است / پرواز میتوان کرد گر بال و پر نباشد
خطی بنام من نیست و ز نزد حد نشوم / مکتوب پر برآرد گر نامه بر نباشد
هنگام تنگدستی لازم شود قناعت / با صد بلا بسازم چون خیر نباشد

امید

امید شادمانی در زیر آسمان نیست / جایی روم که گردون بالای سر نباشد
الحق نصیر دانم کز نیک بد نیاید / اینها گناه چرخ است از چرخ کج نباشد

شنید غنچه که لعلت بخنده خرم شد / گداخت در چمن جانشین شبنم شد
ز خجلت گل رویت بآن شنید که باز / گل شکفته شود غنچه یکسره هم شد
بهانه میطلبیدم برای رسوایی / خوشم که در نظرش اعتبار من کم شد
خیال قد تو در دیده خرم از آن گشت / نهال تازه بماند چو دیده با نم شد

چو زخم تازه خورم خون انفعال نصیر
که داغ کهنه من آشنای مرهم شد

نگاه گرم تو روی سخن بمن دارد / که چشم پر سخنت روی دل بمن دارد
چنان ز پرتو حسن تو انجمن گرم است / که شمع از پر پروانه بادزن دارد
چو تو بیا که بکاغذ کشند باد صبا / غبار راه تو در برگ یاسمن دارد
بهار میرسد اما ز سبزه خطاو / زمانه سر خط تعلیم صد چمن دارد

ز آسمان همه نعم النصیر می شنوم
که طبع منع حق بسیار در سخن دارد

زان لب صبا بمیکده پیغام می برد
نازم بکینه جویی چشمم که پیش یار

از می شکست و از قدح آرام می برد
روزی هزار مرتبه ام نام می برد

چندان شدم ضعیف که چون بوی گل مرا
صد ساله ره نسیم بیک گام می برد

بیا که بی تو دلم جنگ با فلک دارد
فریب سینه پرداغ بوالهوس نخوری
لبش که خنده بگل بر چمن ملاحت گشت

بناله فکر ادب کردن نمک دارد
که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد
علاج زخم دلم میکند نمک دارد

گل رفت و آب و رنگ درین گلستان نماند
از بسکه عرصه سبز شد از آب چشم من

یک چشمه غیر دیده بلبل روان نماند
خار و خسی که سازم از ان آشیان نماند

از دوری تو شعله آهم بلند شد
چندانکه [illegible] فرشته بهفت آسمان نماند

ز سبزه خط او صبح من بشام کشید
درین چمن همه مرغان بخت ازادند
اگرچه زحمت هجر تو جان من بگداخت

زمانه از من و او هر دو انتقام کشید
که صید خویش مرا کرد و هر کدام کشید
سر وصال تو کردم که انتقام کشید

حریف

حریف میکده عشق نیستم یاران
ز شوق جلوه نازت چنان بیک جام

کدام روز مرا دل بدین مقام کشید
گرشته بگلشن نکهت تا کنار بام کشید

اگرچه طره از ان خال و خط جست نصیر
هزار منت بیجا ز هر کدام کشید

چو بلبل مرغ روحم هر زمان خاک چمن بوسد
پیاده سرو قدت پای سرو یاسمن بوسد

بروز عید مردم دست هم بوسند طالع بین
که من از بیکسی دست غم و غم دست من بوسد

باو ز دل گله کردم مرا دهن نرسید
و چار من نشد آن سبز چهره مطلع من
درین بهار کجا به که بر رخ در لغت
بریده زلف و تاری نگر و یاد مرا

شنید صد سخن از من یک سخن نرسید
که برگ سبزی ازین بوستان بمن نرسید
ببنفشه سبز نشد برگ یاسمن نرسید
بهار رفت و نسیمی بانجمن نرسید

نصیر تا تو شدی عندلیب این گلشن
به لاله داغ و بگل چاک پیرهن نرسید

بیا و ابر قع ناز از گل روی خود افکند
گلستان بر من امشب بر خت بر گورم بود

که ترسم آتشی در خانمان شمع طور افتد
الهی شام هجران تو آتش بگور افتد

دور از آن گلشن که گیرد فضای سینه بود
رنگ رخسار خوبان رنگ آیینه بود

رفته بود از شاخساران باغ رسم خرمی
دور از آن لب خنده گل وقف چاک سینه بود

غنچه‌ها از یاد آن لب خرمی‌ها داشتند
کودکان باغ را گویا شب آدینه بود

نهشت رنگ گل از روی داغ من گیرد
بصد رواج خزان از باغ من گیرد

ز خویش گم شده‌ام آنچنان که عرض نیاز
غم تو آید و از من سراغ من گیرد

امشب بچشم من همه عالم سیاه شد
وز سوز سینه‌ام نفس صبح آه شد

دیگر مپوش چهره که از حرص دیدنت
چشمم بیک نظاره تهی چون نگاه شد

دعوی کنان بلعل لبت از یمن عقیق
آمد باین محله و سنگ سیاه شد

تا نام تو در چمن درآمد
از شرم تو گل سمن برآمد

از بسکه ز کف او زدم چنگ
مو از کف دست من برآمد

مرا

مرا براه تو پای شکسته گشت درست
بپا دعوی اعجاز کن گواه توام

ز عافیت گله دارم هلاک آشوبم
بتاز بر صف من هم که از سپاه توام

از این حیات بجان آمدم مرا ای هجر
بکش بسوز که در حشر عذرخواه توام

هرگز نشد بباغ کسی آشنا لبم
از خون کنم گدایی مستی خوش تا لبم

عالم چو موج بر سر دریای خون فتند
چون چاک سینه گر شود از هم جدا لبم

من غنچه نیستم که بعبث سعی میکنم
خندان ز شیوه وز هبوب صبا لبم

دارم بتی که نامش اگر میبرم ز شوق
جان را برهنه میدود از سینه تا لبم

از من چو نیست ساقی بغیر اشک
ساغر شکسته دلم از خون لبالبم

تا همچو اشک پای بدامن کشیده‌ایم
دست طلب ز دامن شیون کشیده‌ایم

در کار زخم ما گره بخیه تا بکی
چون داغ بار شعله بگردن کشیده‌ایم

ساقی بصرفه باش که مخمور میشوم
دور از چراغ میکده مستور میشوم

آه از سیاهی شب تاریک هجر دوست
این سرمه گر بدیده کشم کور میشوم

روزی که او صنم شد و من برهمن شدم | هم بت‌پرست گشتم و هم بت‌شکن شدم
از سوز عشق بر تن خود چاکها زدم | چندانکه بی‌ثبات‌تر از پیرهن شدم
چون بلبل از ملال نشیمن خلاص شدم | تا چون نسیم خانه‌بدوش چمن شدم
دارم هنوز از چمنش چشم نکهتی | یا گر از ذخیره بویش ختن شدم

در پیش من نشسته چو طفلان خرد نصیر
زانم که من خلیفه ملک سخن شدم

عمری بجستجوی تو پیک نظر شدم | چندان سبک شدم که نسیم سحر شدم
گر از دلت سراغ کنم کز دیده رفت | باری بدولت تو چنین دربدر شدم
سودی نداشت رفتن از اینکو که گام گام | تا دورتر شدم بتو نزدیکتر شدم

بدیده بسکه ز دود دل شراب خونابم | چو اشک مضطرب از دیده می‌چکد آبم
دلم که بر سر آتش نشسته جا داده | ندیده‌ام که بود خانه بر سر آبم
بجنبخت خویش سیه جامه‌ام بمرگ رقیب | که دل شکسته‌تر از عهد سست احبابم
قبول کرده بهر زمزمی آتش که مدام | چو شعله مضطربم چون شرار بیتابم

بکرمی

مرا حدیث نهال تو وصف حال آمد | مرا دم از تو برآمد الف نهال آمد
نگه رسیده بآن سنگدل تو شیرین | که مرغ نامه بر من شکسته بال آمد
ز هم نمی‌گسلد کاروان گریه‌ات | اگرچه رفت صبا از میان شمال آمد
کجاست شعله حسنی که با فتیله داغ | زمین نشسته من داغ با نهال آمد

زبان حال در از دست لب ببند نصیر
که گفت‌وگو بر خاموشی تو حال آمد

بروی همنفسانم نشاط بیش بود | بهار وصل سبکتر ز موسم گل بود
چو روز مجلس احباب برشکست و گذشت | نگر نشیمن هم صحبتان سرپل بود
بتوشه نمکی دوست دست من نگرفت | درین سفر همه ره زاد من توکل بود

دلم ز هجر تو خاکی که بر سر افشاند | صبا بروی چمن مرغ بر پر افشاند
اگر بنامه من وارسد برسم نثار | پر همای به بال کبوتر افشاند
گذشت عقد گهر مهر تا ز گریه تاک | چو تخم سبز نه دو دانه دیگر افشاند
چنان گداخته عشقم که همدم بالین | برنگ گرد غبارم ز بستر افشاند
نصیر سوز دلم کم نمیشود رضوان | اگر بر آتش من آب کوثر افشاند

بگو بزلف که خون در دل چمن نکند
بتار موی ادب بوی پیرهن نکند
شکسته شیشه دلهای بلبلان خندان
کو باد به نسیم صبا سیر در چمن نکند

تا ز مرگ کوهکن در بیستون غوغا فتاد
تیشه بر سر بسکه زد چندانکه کوه از پا فتاد
دیده ام لب تشنگان را که در سیراب اشک
خواهش چاهی برازگردن دریا فتاد
طفل رخسار تو در آغوش خط منزل گرفت
آفتاب در گریبان شب یلدا فتاد
عاقبت از پهلوی مجنون دلان داشت غم
کوه شد دیوانه و در گوشه صحرا فتاد

من باین نادانی آتش قفس گیرم نصیر
وای بر مرغی که از روز ازل دانا فتاد

دارم دلی که روی دل آنکس ندید
گل دسته دسته داد و عوض خار خس خرید
مرغ دلم سراسر گلزار دهر گشت
جایی به دلنشینی کنج قفس ندید
چو من که از سیاهی زلفی شکسته ام
از لشکر شکسته ظفر هیچکس ندید

رفت آنکه در ره عشق دل میر کاروان بود
چون گشت وقت تکبیر صبح از عقب روان بود

فرمان خنده را اشک گشت و ز ندیده بگرد
حکم سر شک نگین در شهر ما روان بود
چون رنگ گشت مجلس ما این بزم خود خوانم
ما در کنار بودیم تا دوست در میان بود

حرفی که گشت معلوم چندانکه طفل ماهم
هم مکتب کواکب همدرس آسمان بود

کتاب حسن او آبی ندارد
وفا فضلی خطا بابی ندارد
شب هجران دو تا شد تار آهم
که یکتا رشته پرتابی ندارد
چمن را یک نفس از خاک بردار
که گل رنگی سمن آبی ندارد
ترحم را دل زمیت در کار
ستم اسباب ما تابی ندارد

بگو بشنو نصیر الحق که این بزم
سخن گویم سخن تابی ندارد

طوبی شده پیوند نهال فرح آباد
پرواز کند خلد بیال فرح آباد

دریاب و سر فیض نیابد اگر او را
شامل نشود لطف شمال فرح آباد

از زلف سیه دل گل رخسار بر آورد
صبحی ز گریبان شب تار بر آورد
چشم گل اشکی که بدامان نگرد
گلچین همه از گوشه دستار بر آورد

از خوشدلیم لب به فغان آمده است
وز زندگیم اجل به جان آمده است
بعد از عمری که دیده‌ام روی ترا
بر خاطر طالعم گران آمده است

خط بر چمن رخت غباری انداخت
خاری به گریبان بهاری انداخت
رخساره تو که بود چون گلشن گل
باد آمد و بنفشه زاری انداخت

افلاک مزین از فروغ دل‌هاست
خورشید منور از چراغ دل‌هاست
تا منت مرهم نکشد از دگری
داغ دل ما مرهم داغ دل‌هاست

عمریست که تیر دهر را آماجم
وز تارک افلاک فلک را تاجم
یک شمه اگر ز مفلسی شرح دهم
چندانکه خدا غنی است من محتاجم

کفار و اسیر تب هجران گشتن
زهاد و بکرد دیر ایمان گشتن
حاجی و ره کعبه و حیران گشتن
ما و سر کوی یار و قربان گشتن

تم

چون تخم دل از [illegible] پیچ فشاندم
بوم و بر آن رشته زنار آورد

دیدار ندیدم که از خود و طالع
بر روی نگاهم [illegible] آورد

دور از غمت ای لب گلی در چمن ندید
پهلو از [illegible] چراغ بصد انجمن ندید
چندان [illegible] چاک سایدم که [illegible]
گیتی [illegible] ندید

رنجیده‌ام ز دل که به تکلیف اشتیاق
با یار صلح کرد و صلاحی ز من ندید

دارم دلی که [illegible] کرده غم خریده
[illegible] دیده چراغ حرم خریده
جنت ز بیم مفلسی قحط سال خط
از من هزار رساله محبت خریده

صد غم گرفت در عوض نیم جان نصیر
زین خیر منفعت حیف که بسیار کم خریده

[illegible] دل [illegible] تماشای [illegible] نکرد
تا چو طفلان ز فغان سیر نشد خواب نکرد
شد [illegible] من [illegible]
حسن سیراب نشد تا دل من آب نکرد

حسن [illegible] خواهش رنگ آمیزی
وسمه مشاطگی ابروی محراب نکرد

[illegible]

برای گرمی عاشق رقیب و کار خست / چو حسن باشد آتش کجا شود روشن
گذشت ناله ز سینه بخت سیه داغ / چنانکه برگ گل افتد ز باد در گلشن
ز دیده اشک روان رو پر ز گوهر / چنانکه آب روان برگ بر دمد چمن
جفای چرخ ستمگر چنان گداخت مرا / که کس مرا نشناسد ز ناله پیراهن
ز رشته نسبت خود میکند کسی که ز غم / گداخت در غم هجران ها را لا من
ز رشته نسبت خود چون کنم که از ضعف / بصد گره بدر آیم ز چشمه سوزن
ز غصه گشته دلم خون کجاست دادرسی / که عدل او کشد از روزگار کینه من
مگر داد دوم به آن شهنشاهی / که داده کام بی نوای همچو من

شه سریر ولایت علی عالیقدر / که بر درش همه خلق شید شدن

شهی که روز غزا از نهیب حمله او / ز بیم آب شود بر تن یلان جوشن
شها چگونه کنم وصف برق تیغ ترا / که همچو شمع زبان سوزدم گاه سخن
ورا زمان که تو شمشیر برکشی از هم / هنوز زخم تو ناخورده جان دهد دشمن
عجب که تیغ تو رنگین نگردد او گردد / که مرده از دو خون ز زخم تیغ از تن
بدان روش که ز مهتاب کم شود کتان / ز عکس تیغ تو شد پاره خصم را جوشن

دیوان نظام دست غیب است

ز دیده بی رخ او دل نمیشود روشن / چو آفتاب نباشد چه سود از روزن
نگه نکرده دلم سوختی و حیرانم / که برق ناز زده آتش فتاده در خرمن
کسی که در نظر آید ز شوق مردم چشم / بدیده رقص کند همچو ذره از روزن
محبت که دل انجین تعصب او در / چو آتشی نبود نرم کی شود آهن
ز سوز سینه چو فانوس گشته کلبه من / هنوز سوختنم در جهان نشد روشن
چه شد که غیر کند گریه همچو ابر مدام / ز سوز سینه شود خشک آب دیده من
چو لاله عاشق شهوت سیاه دل / هزار بار اگر ترکند بخون دامن
نگر بدو درخت لاف دگر و تست سحر / صبا بروی گل از ژاله آب دامن
ز آه سرد کشیدن دلم نیافت فروغ / چراغ در گذر باد کی شود روشن
نشست شعله آهم چو دل پر از خون شد / چنان چراغ که میرد ز کثرت روغن

برای آنکه بدان دستش از قفا بندند / بدست خصم تو شد نیزه روز جنگ رسن
اگر عدوی تو پوشید زره چو حربا / درین لباس تحرک نمود حفظ بدن
چو عکس آینه خصمت نمود یا بودست / هزار بار اگر غوطه خورده در آهن
بلی ثنای توام مطلعی بیاد آمد / بغایتی که ازو شد قوی بیان سخن
شد از خدنگ تو نابود لشکر دشمن / بسان مرغ که برچیند از زمین ارزن
قرار تیر تو در دیده عدو باشد / چنانکه شمع نجب ایستد میان لگن
برای آنکه شبیخون زنا تو را عدا / چراغ ماه بد در فلک بود روشن
سرای خصم تو خالی نشد ز آمد شد / همین که مرگ درآید برون رود شیون
سیاه روی حسودت بغایتی باشد / که شد سیاه برو همچو نقطهای بهین
خدایگانا مدح ترا چگونه کنم / که کرده مدح تو در مصحف ایزد ذوالمنن
دلم چو دید که مدحت ازو نمی آید / ازین سبب بدعای تو کرد ختم سخن
همیشه تا که بود رسم چرخ دون پرور / که باشد از دل و جان اهل حال را دشمن

تنها عدوی ترا همچو شمع میخواهم
که هر نفس سر او را جدا کنند از تن

از آن خدای جهان کم کرد تماشان / که تا عقوبت دوزخ باو شود بیان

چنان

چنان بساط زمین گرم شد ز تاب هوا / که آفتاب نتابد ز وهم بر سر آن
چگونه وصف کنم گرمیش که از حدت / زبان پر آبله گردد مرا بگاه بیان
ز وصل یار چه حاصل مرا که تو بگمان / ز تاب مهر نخیزد ز سایه مژگان
دو روز فارغم از بوالهوس که می رود / ز بیم گرمی خورشید بر در جانان
اگر ربود دل بوالهوس مرنج از یار / گر ز تاب هوا او رهد ز سردی آن
شد است گرمی خورشید آنچنانکه کنند / برای رفع ضرر جا در آتش سوزان
چنانکه سینه نهد عاشقی بسینه یار / بروی تابه نهد سینه ماهی بریان
بدان مثابه هوا گرم شد که در صف جنگ / نه بیند خصم کسی تیر چون نهد بکمان
برای حفظ حریفش سپر بیارد و پیش / که نارسیده بدو آب میشود پیکان
میان عاشق و معشوق رفت فرقت از آن / گر اشکها همه گرمست و نالها سوزان
بعکس خویش برد رشک آفتاب که وی / درین هوای که از نه زیر آب آن نگران
ز بس که گرمی خورشید آتش افکن شد / چو چشم خلق برآید کفر میزان
ز بسکه تاب هوا آبها بجوش آورد / هلاک ماهی باشد کنون ز آب روان
بپا بگو که چگونه است حال من امروز / که گشته آتش هجرم چو هیزم بریان
رسید ضعف بجایی که گر زند باد / بسوی گوش نیاید صدایم از دهان

شد آتش سینه زارم بصورت کانون ... برو چو تار نفس گه ز آه و گاه فغان
ولی ز سینه من تا بود همین قوت ... که تا نواخته گه‌های شعله نالان
ز ضعف پیکر خود آنچه یافتم نیست ... که گر دو بر تن من تنگی لحد آسان
ولی ز ضعف تن خود از آن شدم دلتنگ ... که همچو خس بروم با دبر ز جا آسان
ز تاب تب نزنم دست خود بسر زیرا ... که دست بر سرم آید ز جنبش شریان
مگر ز تاب هوا و ز بیم گرمی تب ... روم بسایه دیوار شاه بیماران
شهید کشور بغداد موسی جعفر ... که از فراق درش خلد شد ز دیده روان
شها بدرگه تو مدح من چنان باشد ... که گل بتحفه برد با و جانب بستان
ولیک دلم ز ولای تو موج زد چو بحر ... فتاد حرف مدیح تو چون گهر بکران
شهد مدح تو تا کام من شده شیرین ... نیافتم که برای چه خلق گشته زبان
اگر نه وعده محشر خلاف گردد بجا ... بمعجز تو زمین برون رفته جهان
بر آستان تو جا کرده روح جبریل ... برای آنکه رسد پای زایر تو بر آن
شود ز شیشه‌ها روشن و بال ملک کش ... که گرد پای شریف ترا بندگان
یقین که سبحه خیل ملک شد آن بخیه ... که چشم بر کف پای تو سوده دندان
ز بس براه تو سودند زائران دیده ... ز آستان تو رو نشد همچو خس مژگان

بروضه تو نشد شمع اگر چه روشن ... ز آنکه شمع نباشد کسی نگوید آن
برای آنکه چو روشن شود بمیرد زود ... ز بسکه خیل ملک میکند بر آن طیران
حکایت ید بیضا و نار ابراهیم ... بدور معجزات کهن شد و رو بنهان
خلیل بود در آتش ز شوق تیغ تو ... چراغ داشت براه تو موسی عمران
بر آستان تو شاهان جهان بود محرم ... که ابر قطره آب آورد سوی عمان
غرض ز دور و سرا نیست ای جهان کرم ... که من مریضم و هستی تو شاه بیماران
ز روی لطف نظر کن بحال این خسته ... ز دست ضعف و بلای ریاضتش بریان
همیشه تا ز فلک خور رسد پدید روان ... مدام تا نزند کام عاشقان دوران

شها عدوی تو اندر رحم نبندد نقش ... چنانکه نقش نگیرد صورت بر آب روان

زهی صفای رخت برده از رخ گل آب ... ز شرم روی تو شد گل درون شاخ گلاب
گل از هوای تو صد لب بیک زبان بگشت ... که پای بوس تو و تیغش نمیدهد بیتاب
چو در نقاب روی غیر را اخوان در بزم ... که از جمال تو کردست کسب حسن نقاب
ز نقش پای تو پیداست رتبه گجسته ... چنانکه مرتبه آفتاب از اصطرلاب
اگر چه حسن تو افزود از کمیدن لب ... باین شمایل که خون چنان مکند عناب

لب از مکیدن بسیار تر کنم هردم / میا و تنگ شکر چند آنکه از آب
بجای خویش بماند ز حیرت تو / باین جمال گر آیی برابر سیلاب
دل از تصور آن لب بعیش نشست / اگرچه رنجه شود طبع مست از دو شراب
دمیده خط ز جمال تو و عجب دارم / کسی ندیده که خیزد غبار از سر آب
مرا ز سر دهان تو کرد خط آگاه / چو آن دقیقه که یابند آگهان ز کتاب
کنون که جوشش بهار خطت قدر دان / بیا و آیت رحمت بدل شود بعذاب
بهر دماغ مده بوی خویش ارزان / که کم بهاست گل حسن در بهار شباب
بجرم بازی ای از من چرا کناره کنی / تو کیمیایی و من خاک میشوم زر ناب
هزار آبله بخشم بسالکان رهت / ز بسکه در ره وصل تو میروم بشتاب
ز بسکه دارم ایام با تو سرگردان / اگر ز غصه شوم آب میشوم گرداب
مران ز بزم وصالم برای خاطر غیر / وگر نه رو ننهم از شکوه بر در تو آب
جهان عدل منوچهر بیک دریا دل / که بحر پیش کف جود اوست یک کف آب
ز بسکه بذل کفش دشمن درم باشد / همیشه گنج چو بدخواه اوست خانه خراب
بجای قطره همه دانه گهر بارد / ز بحر دستش اگر ابر تیره گیرد آب
ز بیم کار دو عالم گره شود از هم / برابروان چو گره آشنا کند بعتاب

لطیفه

لطیف گشته ز فیض هوا چنان آتش / که همچو نور شود در نظر نهان آتش
برای آنکه ز بس خرمی بگل ماند / فکند بلبل دل بر آشیان آتش
ز بسکه باد بهاری بروز زد دامن / شدست شعله زن روشن آنچنان آتش
لبان غنچه که در زیر خاک پنهان نیست / بزیر خاک تواند شدن نهان آتش
که هر بار دگر آنچنان بود روشن / بهر کجا که گذارند کاروان آتش
ز فیض باد بهاری عجب نباشد اگر / چو اشک دیده عاشق شود روان آتش
ز بس لطوبت از و همچو شمع شعله چکید / اگر زنند بیک تار ریسمان آتش
رسید وقت که مزم کنند گلبازی / پری رخان که فکندند در جهان آتش
معلقیت تباز ز برای گلبازی / شرار چون فکنند سوی آسمان آتش
میان آتش و گل فرق نیست دیدم / مگر ز شعله برون آورد زبان آتش
غلط نمودم فیض بهار آن نکند / ز فیض لطف ولوالامر شد چنان آتش
سمی احمد مختار مهدی هادی / که شوق دیدنش افکند در جهان آتش
بغیر مدح تو شاها اگر زنم حرفی / چو شمع باد مرا بر سر زبان آتش
تو آن محیط فلک سندی که آمد است / برای سوزش خصم تو در جهان آتش

ز بسکه خصم تو پیچست بهر سوختنش — ز هر طرف چو فکندند این و آن آتش
اگر چه سوخت سراپای او چو خس — ولی بلند نشد یک شرار از آن آتش
در آن زمان که تو مرکب جهانگیر ز جای — زند شرار ز نعلش بر آسمان آتش
بتوسنی کوکب خصم تو گر شود یاقوت — که چون سپند بسوزد ز تاب آن
چه گرمیست که با او پای تست تکاور — بزیر هر بن مویش بود نهان آتش
اگر بر آتش او آب از عرق زند — یقین که افکند از پویه در جهان
چو شد شرار ز نعلش بلند هوا تم — که از چه کرده بزیر فلک مکان آتش
برای آنکه ازو نکند زو جهیت — وگر نه میشد و میزد بر آسمان آتش
از آنکه وصف سمندت آب و باد کنند — نشسته خاک بماتم فغان کند آتش
غلط نمودم بر خاک نیز هم بویه کنند — درین میانه همی میکند زیان آتش
خلاف گفتم کز نعل او شرار جهد — مگو که با شرر ها ندر جهان آتش
مگو حقیقت اگر آن بود که چون شاخ زند — دو لکد ابر بهم میشود عیان آتش
مراد ویل درست بخاطر آمده است — که هر که منع کند افتدش بجان آتش
حسود جاه تو یکی شعله ناک گشته بهم — فلک گرفته ببوسش که کند آن آتش
کسی نماند که کامی نیافت از در تو — مگو که کام ندید از تو در جهان آتش

غرض

غرض ز سوختن دشمنت نبود خرابی — که وقت سوختنش گشت کامران آتش
مرا که نیست بغیر از ثنای تو چیزی — چرا ز غم بچارم بجان آتش
ز روی لطف نظر کن بجان ناتوان خسته — فرو نشان به نم لطف خویش آن آتش
همیشه تا نم باران بسبزه آب دهد — مدام تا که رساند بنخل بیان آتش

چنانکه در دل خارا شرار پنهانست
میان سینه خصمت بود نهان آتش

چنان بر نشو و نما مایلست طبع بهار — که طره دسته گل شد بگوشه دستار
ز بسکه غنچه شگفت و بخویشتن بالید — توان بسایه یک گل نشست در گلزار
بهار رنگ خزان از رخ گلستان برد — چنانکه باده گلرنگ زردی رخسار
ز اعتدال هوای بهار نبود دور — که از هوا زد که به شود ترنج بهار
از آن سپر هوا رفت طفل بازیگوش — که شد ز فیض هوا سبز چوب کتابدار
نخل زر نکند بعد از این بخاک نهان — که چون سبزه که شود سبز در زمین دینار
چنان بساط زمین سبز شد که بید از کار — بروی خاک هوا ریخته هر طرف زنگار
خیال سرو کند دیده تماشایی — ز روی خاک چو برخیزد از نم غبار
ز شبنمست که بر روی سبزه افتاده — چمن تقصید خزان بسته تیغ جوهر دار

چو از لاله و گل عارض چمن افروخت | اگر شراب نبارید ابر در گلزار
چمن که سبزه برآمد ز لب چو خط نگار | بود کتاب گلستان و جدول نگار
بغیر خار کش از دهر نیست کس محروم | که در صفا طبق گل شدست پر زنگار
ز بسکه چیده گل کرد منع هر شغلی | نخندد آینه هم بعد ازین گل رخسار
بسرو عکس گل افتاده و نماید ازو | چو رنگ باده ز مینای سبز در گلزار
چو آتشی که ز آهن برون جهد از سنگ | دمید لاله چو از بوسه ابر در کهسار
چو گل بشاخ برآمد شکفته در هم شد | چگونه رشک نباشد پیاده را ز سوار
چنان نمود رطوبت اثر بشاخ نهال | که تر شوند جوانان ز سایه اشجار
ز بس تری که بود لازم هوا چه عجب | که ز چوب خشک به تر دامنی رساند کار
چنان طبیعت اشیا رمیده از خشکی | که موج از سر دریا نمیرود بکنار
چو دست آب کشیده عجب نباشد اگر | بروی خاک رطوبت چکد ز برگ چنار
چنان لطیف شد اجسام از هوای لطیف | که نیست مانع آمد شد چمن دیوار
بهار باعث سرسبزی جهان باشد | خصوص عرصه این کشور همیشه بهار
ز بسکه بذل کفش و شمس گهر باشد | گرفته از کف او خاتم عقیق کنار
اگر ز آب روان عکس دست او افتد | زند چو دیده من موجه گهر بکنار

آبان

بآن رسید کرامی که از زمین نزند | ز بسکه بذل کفش کرد سیم و زر را خوار
ز شرم بذل کفش بحر در عرق باشد | حباب نیست که بر روی او گرفته قرار
بود خزانه او دست و امن سایل | ز بسکه از در او میبرند زر بکنار
ز بسکه خیل کواکب بنحجه خورشید | ز دست بر کفش معدوم شود دینار
کفش اگر نه قیامت کند بکاه سخا | درم ز بهر چه ریزد ز نو ابیات سیاه
از آنکه همت بصورت یکی است با سیم | ز بخشش کف او سیم در جهان شد خوار
ز بسکه برده ز آفاق رسم دست انداز | کسی نمیکند از دست باز را شکار

شد از زمانه پدید و به از زمانه بود
چنانکه نغمه آهنگ سر زند از تار

آنچنان شعله خورشید ز آتش بجهان | که لب جوی کند آبله از آب روان
پرتو مهر ز بال و پر خود دور کند | مرغ از بهر پریدن چو شود بال فشان
خلق از گرمی خورشید چنان تشنه شده | که بود تشنه بخون غمزه خونریز بتان
چرخ با آنکه خورد خون کسان تشنه شده | جرم خورشید عقیقیست که دارد بدهان
هر نگاهی که کند یار کنون گرم بود | لطف معلوم نگردد ز نگاه جانان
همچو برقی که برون میجهد از ابر سیاه | آنچنان میکند او گرم نگاه از مژگان

ریگ از گرمی خورشید روان گشته گداخت — راست گوینده که در دشت بود ریگ روان
چون گل افشان که شرر بار کند آتشباز — نقطها ریزد از کاغذ پیچیده چنان
نامه هرگه برد بال کبوتر سوزد — فرقه از نامه عاشق نبود هم و گران
راست مانند نعلی که بر آتش باشد — عکس خورشید فروزان شده در آب روان
خاک شد آب ز گرما و هوا آتش شد — بعد ازین میشود اثبات خلا در دو مکان
گرد بادش نتوان گفت که خاک از گرما — آب گردیده و برخاسته فواره ازان
باد چون شعله و گلهای چمن چون اخگر — مرغ هندو شده و آتشکده باشد بستان
بسکه گرما کند آزار سپاهی هم جنگ — اسب ابر دویدن نکند گرم عنان
تاک سر تا قدم آبله گرد از گرمی — نیست آن خوشه انگور که گردیده عیان
این نه زرایست کسی را که ز یکدانه او — میرسد شاه خراسان را آسیب بجان

علی موسی جعفر که بود خاک درش
قبله پادشهان کعبه ارباب بیان

سعی کن این حال که باشی از معاصی بکنار — دور کن از خویش عصیان همچو دامن از غبار
هر کرا عصیان سیه دل کرد از آن چون [illegible] — شاخ چون سوزد دهی طره خندد از بهار
تا ر مویت تا سیاهست اشک نومیدی [illegible] — زانکه بر روی خوشش ناید در دل شبهای تار

مرو

مروت و امن باشد گرچه بادت فخر بود — خشک باشد با جهانه آب یار [illegible]
دل چو برکندی ز عالم لذت انشا کاه جو — زانکه بر روت برید کس نی نخ نگار
دل که چیزی بود محروم ماند وقت فیض — برگ گل تصویر شبنم کی نشیند در بهار
سعی کن چندانکه از تن مرغ روحت چون پرد — بر فراز سدره جا بیابان گیرد قرار
از خراب تن نگردد نفس را ناخاک راه — مرغ در پستی نخفتد از شکست شاخسار
نرم کن دل تا توانی بر رواز کین کسان — هیچگه دیدی که خیزد از دل خارا غبار
هر کرا کین نیست در دست از نفاق — ایمنست از دست برد سنگ و کوهسار
از برای حفظ غت آبروی خود مریز — تیغ را قیمت فزون آید چو باشد آبدار
حسن عالم آفتابست و جهان روشن شد و — شیشه شاعر آتش است و نقطهای او شرار
تاب خورشید آورد از خاک گلها را برون — گرمی آتش ز گل خاک شیشه آید و بار
چون تلوث شعر طبع خویش را لوث [illegible] — بهتر آن باشد که سازی مدح دادار شعار
های هجو و دال دون را حکمت اسوایه — میشود زین حرفها خونت جگر روزگار
چون کمال شاعری در مدح دانان بود — نیست امام ترکیی از مقتدای نیکوکار

قدوه عالم محمد باقر آنکه فیض علم
دامن پاکش کند از پرتو خورشید عار

گر ز طبع مستقیمش هر یکی بهره ور / هیچکس دیگر نبیند کجروی از روزگار

در مقام مدح علم آیم چو در اثنای خوانش / زانکه باشد علم را از نسبت او افتخار

عرض علمش را بدریا چون کند این یکی / زانکه دریا را توان دیدن ز غوص او کنار

گر لباس از پرتو خورشید سازد رای او / هست چون آیینه رخشنده در زیر غبار

همچو عکس پرتو خورشید در آب زلال / می نماید از جبینش صورت علم آشکار

محض حرف است اینکه گفته علویات را ادا / از لطافت نیست در این عالم سفلی گذار

گو بیا هر صبحدم در مدرس او دید بین / عقل اول را برای یک سخن در انتظار

کار کلک او بود قید مسایل روز و شب / همچو ابنای زمانش نیست با قیدی شعار

جمله را داند بجد نام از روی کمال / هر چه اطلاق وجود آید به دور روزگار

فاش می‌گفتم که داند حال معدومات را / گر گشتی علم او مانند علم کردگار

حل یا لاینحل آمد از ضمیر او بکر / مهر خاموشی گشاید از دهان اشکبار

غنچه را در طبله عطار گل سازد فیض / گر زند گل از ضمیرش بهره یابد نوبهار

گر کند هر لحظه تجدید وضو نیت در / زانکه هر دم دست شوید زین جهان ناپایدار

بر عبا و تنهای و از بس که عاشق شد اند / رشک میورزند بر احوال او لیل و نهار

دیده کام و برنج یا آخر ز جمع حدیث / عاقبت فرزند را حرف بد آید بکار

سبحه

سبحه او نگسلد هرگز که از بهر ثبات / رشته جان ملایک را در او باشد گذار

گرچه نسبت کفر باشد لیک گر یابد وقت او ز جمع / نشانی دهد همچون شراب خوش گوار

گوش هر کس گر حدیث از فشانش بشنود / چون صدف خالی نشد هرگز ز در آبدار

مدح او ناید ز من با آن علو شان مگر / عذر ترک خدمت او با دعا آرم بکار

ای جهان علم گر از خدمتت دورم مرنج / هم تو از لطف و کرم بر حرف عذرم گوش دار

بسکه از شرم گناه خود عرق بنشسته ام / بایدم کردن کنون [illegible] از دریا کنار

گرچه محرومم بخدمت لیک دورم از تو / پرتو خورشید از خورشید باشد بر کنار

در جهان تا قدر علم از شعر افزونتر بود / تا به نیکویی نسنجد کس سخن را از بسیار

دشمن جاه تو جیب از راست نشناسد ز جهل / نیکخواهت تا همچون علم زیب روزگار

بیا ای مایه جان از دلم ز اشتیاق / کنار آب گیر و بطرف گلستان بگذر

اگر عکسی ز رخسار تو یابد دل ز یاد تو / که نور آفتاب مه تابد از [illegible]

بر آب دیده ام عکس رخت افتاده که [illegible] / چو آن ماه که از تکرار آید بر کنار بر

شکاف سینه ام روزم جوانی [illegible] / گر آنکه عکس رخسار تو افتد بر کس و گر

ز بیم آنکه شوید تا کهان نقش جمالت را / بعد رشتنی هرگز نکردم چشم خود را تر

زبیم روی مردان گرچه چون جای نگیرم پاک / نهفتم داغهای سینه از خصم بدگوهر

چو سودای تو در سر داشتم گر سوختم از غم / نکردم از برای غیرت او خاک بر سر

مرا زان تیغ جفا بر بوالهوس گر سوختم از غم / که از شوق تو خونم بر دم شمشیر چون جوهر

بپوشان سینه خود را ز چاک پیرهن از غم / و در جنت نگردد باز هرگز بر رخ کافر

نباشد بوالهوس را لذت از داغ تو چون عاشق / که دارد داغ و گل ریزد برای عیش در بستر

چو طفلانی که گل گیرند از هم وقت گلبازی / ربایند از هوس داغ ترا از همدیگر

مشو با هر خس و خاری چو آتش گرم آمیزش / اگر چه دامن آتش ز آلایش نگردد تر

حساب وصل را با غیر بر سر خط بطلان کش / وگرنه شکوه خواهم برد پیش صاحب دفتر

محیط معرفت سلطان محمد آصف ثانی
که طبع مستقیمش شد کتاب عقل را مسطر

کسی خورشید را با نور رای او مقابل ساخت / که در خوبی نقاب چهره سنجد زر دیگر

به پیش رشته نظمش که از عقد گهر گوید / که بر خود بسته آن ترتیب بار ریسمان گوهر

نگر با شعر داد و التفات طبع پاک او / که شعری را رسید از فر این پیکر دو پیکر

بگرد طبع او هر نکته گردد منبع روشن / چو بر گرد فلک یا چار باشد گرد شش اختر

قلم با دست او چون آشنا گردید گوهر گفتش / که خورشید است و خط شعاعی از کنارش سر

چه نسبت تیغ را با کلک او در وقت خط گفتن / که از شرم رش روی تیغ ریزد خون عرق جوهر

نه پنداری حقیقت اینکه جا در خاطرش دارد / که باشد چشم کان بر دست او در بخشش گوهر

خطا از خامه او دور باشد ورنه بنگشتم / که از تحریر او شد نافه مشک خطا دفتر

بروی خامه حسن او جمع عالم دیده و جانش / کسی کو را به دل مخلف هرگز نشد باور

نجات است این مدح او چون از خطا باید / مگر در دل خود گویم و بد مهر یا اختر

مطالعها از جفای آسمان بر دل دارم / چنان پر خون که اندر دوست رنگ ساغر

چو ابر تیسم از دریای خیال هر شام بر خود / چه گوهرها که بارم از جفای خصم بدگوهر

بماند در هوا و بر سرم آید فرود هرگز / اگر ریزم ز پیدا غم نمک شب بر سر

گروهی از نفاق و خبث باطن کین من دارند / همه چون لفظ بی معنی همه چون تیغ بی جوهر

بتیغ خود کشند آنها تیغ و اما از این غافل / که گر خورشید انور نیست پس چون بود انور

نریزم آبروی خویش چون زان راز اینجا خند / نخواهم کس شاخ شیرین چون ایشان تلخ و تر

مرا از کینه ایشان نباشد یک سر مو غم / اگر لطف تو باشد با من ای شوخ جفاگستر

مرا زان تیغ جفا بر بوالهوس روی دو مشکل / که از شوق تو آید بر دم شمشیر خون جوهر

بنوعی زندگی را کرده بر من بخت بد دشوار / که جان در پیکرم باشد بسان خار در بستر

اگر گرد ملال از سینه ام یکباره برخیزد / ز بس پیدا از غبار تیره مردم روی یکدیگر

دلم اگر چه خون جور سپهر و غم بجا ماند
چو طفلان تا که آتشم رفتست می‌نازم بجا آتش

ندارم آب دیده پیش مردم از پریشانی
اگر گیرم برسم عاریت آب از رخ گوهر

بجرم تیره روزی شد قدرم منزوی آخر
که باشد غوطه آیینه از صفای از دهر

ولی بر آستانت همچو گرد افتاده‌ام اما
که میدانم نخواهد رفتن از کس محروم ازین در

کند تا تربیت بر بهاری خاک گلشن را
دهد آب پرورش خورشید کان از جگر گوهر

ترا هر لحظه با این ذره باد التفات نو
مباد اهل سخن را جز این ملجا دیگر

ازین ناکسان که خانه افساد را در
از شرم فعل خویش چو دامان خود ترند

با طالعم ولی نتوانند طعنه زد
گر من ستاره سوخته ایشان اخترند

از شومی نفاق حسد روسیه شدند
در لشکر نفاق سپاهی لشکرند

گاهی بیاد کاه و بسر لقمه جو شوند
با آنکه جمله چون کره پا پا و بار برند

یکسان زیاد باشند اگر نان خود خورند
از حرص که زر غیر چو جو زاد بیکرند

ننشسته یکنفس بسر سفره پدر
این زن طبیعتان همه فرزند مادرند

گویند ما برابر تو نیستیم از آن
چون حرف خویشتن همه با مرد برابرند

بر صدق خود گواه طلب میکنند از آن
پیوسته روسیاه چو طوطی با محضرند

بجریم

بجرم ما نبخشش و این مسکنان چو ابر
گر بر فلک روند که از بدلها زنند

واایم گنبد نوبت همت بجود و لطف
کز آرجو و راهکی نخل بار برند

تحقیر خود کنند چو آزادگان و لطف
با کبر نفس از همه آفاق کمترند

جاریش داده دسته بمال خویش داده‌اند
انصاف میدهم که بکی سیم پرورند

گر عاشقی بوصل رسد داغ میشوند
عشاق را کینه و رنجت دیگرند

از رشک آنکه نامه عاشق بروی یار
مانند سنگ دشمن بال کبوترند

واایم شیشه دل ما سنگ میزنند
آری عدوی شیشه چو دیو پری خرند

شرم از فضیلت خر عیسی کنیم از آن
هرگز نگفته‌ایم که این ناکسان خرند

شب تا بروز کام دل اندر کنارشان
ناکام و شهره زمین سنگ میپرند

محروم ز دست برد غم و فاقه و فراق
این هرسه در مصاف دل من مظفرند

از دست این سه تن بدو شاه آدم آمده پناه
کز بحر بیکران ولایت دو گوهرند

شاه زمن حسین و حسن آنکه صد چو من
بر آستان حضرت ایشان ثناگرند

سایند چون نگاه کن در این دو شاه رخ
زان مهر و مه ز جمله آفاق برترند

شد سیاهی نجم ز اشک چو سیلاب
کسی نبرده سیاهی روی تکال آب

در آن زمان که قضا آفریده صورت شب / ز روی شاه نجم نگرفته نقاب
نگرده میل بلندی ستاره بختم / چرا که ریگ به بالا نیاید از ته آب
فلک به دیده من خواب که دهد هرگز / همین بس است که بخت مرا کند در خواب
چه شد که رنگ رود از رخم مرا این بس / که روی اشک مرا سرخ میکند خوناب
نشاط دهر نخواهد دلم که عاریت است / چو سرخی که به رخسار آید از تب تاب
اگر فلک نخورد خون من چه خواهد کرد / که رحم مانع روزیست در دل قصاب
به چین کشاده فلک گر کار دریا را / اگر ز موج گشاید گره ز قد حباب
بر اهل فضل جهان روزگار سخت گرفت / که نام فضل شد از دهر چون هنر نایاب
نماند در همه آفاق فاضلی باقی / بغیر فاضل باقی که هست خیر جناب
بجو نیامده دست منجم از سستی / اگر ستاره بختم نماید اسطرلاب
گذشت فصل جوانی چو باد و بیحاصل / از آنکه هست بصورت یکی شتاب و شباب
یقین که حاصل عمرا چه خواهد بود / که پیش اهل نظر ناقص است کار شتاب
برهنگی شده زیب تنم ولی دایم / گهی ز پرتو خورشید و گاه از مهتاب
ز من کناره گرفته است زینت عالم / چنانکه جدول زر هست در کنار کتاب
بهر کجا که نهم رو غم از قفا آید / مگر روم بدر صاحب الزمان بشتاب

امام مفترض الطاعه مهدی هادی / که با هدایت او کار عالمست خراب
خروج موکب او را اگر شنیده زبهر / که ماه گیرد و ماهی دو بار شکل رکاب
زبحر لطف اگر ابر نم رساند زو / تمام عرصه دوزخ نقطه سیر آب

چنانکه ختم رسالت بجد او باشد
باوست ختم امامت بهر طریق صواب

زبسکه آتش غم در دلم شده است مقیم / اگر جهان همه آتش شود ندارم بیم
زبسکه سینه خراشم ز دست طالع / شده است سینه زارم چو صفحه تقویم
ز داغ لاله سیاهی نمیرود هرگز / مگر ز بخت بد من گرفته این تعلیم
فلک بدگهری خصم من از آن باشد / که چشم من گهر افشان بود چو در یتیم
ز ازغمت اگر دست میزنم بر سر / که پیش بخت خود خویش میکنم تعلیم
سیاه بختی بر دور من کشیده حصار / چو آن سیاهی که باشد میان حلقه میم
برات عیش ندیدم ز روزگار بلی / بقبض خاطر من میکنید بلا تسلیم
مرا بروی زمین کام کی شود حاصل / که پایمال خسیسانم و ز طبع لئیم
از آن بصفحه گردون نظر نمیدارم / که مطلبی نتوان یافت از کتاب سقیم
ز بسکه دیده ام آزار و الم از خویشان / روا است آنکه گریزم ز خویش همچو یتیم

چنان بدیدهٔ این قوم خوارم از روشش / که حرف سایل محتاج پیش شخص لئیم
مرا ز پایه و رمی عز تا نمیدارند / اگرچه گنج و هم جمله را ز طبع سلیم
بغیر گرد که برخیزد از رهم گاهی / کسی ز آمدن من نمیکند تعظیم
اگر ز آمدن من ز جا نمیخیزند / مرا چه غم که نخیزد ز جای نقش گلیم
ز سیم اشک اگر دامنم شود لبریز / گمان برند که دامان من پر است از سیم
مرا چه جرم که باشد کمال من ظاهر / که هیچ گل نتواند نمود حفظ شمیم
از آنکه رفت پدر از سرم ندارم قدر / که این گروه ندانند قدر در یتیم
مرا چه باک گر افتد بحال من نظری / ز مرتضای ممالک مطاع هفت اقلیم
سپهر علم و سخا آفتاب عالم قدس / شریف کعبه دلها سمی ابراهیم
خدایگانا مدحت نه من چنان باشد / که برگ گل بگلستان برد بتحفه نسیم
ولی موافق اخلاص خویش بیخ چند / اگر رقم زده‌ام بگذران ز لطف عمیم
قلم ز خط گرانه ز دست من افتد / گهی که حرف وقار ترا کنم ترقیم
ز بس شکستگی از کار خلق لطف تو برد / بروی آب نیفتد شکن ز سعی نسیم
بجاه و ثبات جهان تا که هست عدل تو راه / غم زمانه فراموش شد چو رسم قدیم
ز مار کلک عدو کی رسد ترا ضرری / که هست خامهٔ تو تا نه عصای کلیم

عنان دهر بدست تو و تو در پیم / چو آن طبیب که گیرد بدست نبض سقیم
مگر ز رای تو پیچیده است سر خورشید / که موی بر تن او تیغ میزند دایم
از آن پیاده شود نور خواجه جنت مهر / که پیش رای شریف تو میکنند تعظیم
شدی به دولت تقوی سرآمد جهان / کرا بجز تو میسر شد این دو امر عظیم
بدست چرخ بود آفتابه مه و مهر / که بر روه آب وضویت بکوثر و تسنیم
ز کار بحر کند باز عقده‌های حباب / اگر کف تو بنجا بحر را دهد تعلیم
چنانکه برگ گل آید بروی آب روان / همان طریق ز دست تو بگذرد زر و سیم
چنانکه مدح تو باید ز من نمی‌آید / مگر حدیث عا خامه را دهد تعلیم
ز بسکه بذل تو شد عام در زمانه نوشت / برات روزیها در کف خدای کریم
همیشه تا بسخاوت کریم خنده کند / مدام تا ز ندار خجل چین بجبهه لئیم

حسود جاه ترا باد چین شبانه / چو اره که سراپای او کند دو نیم

از اگر ره گلشن کوی تو اندر آبست / وانغ جنون بجای گل لاله بر سر آبست
از رشک آنکه نامه عاشق برد بیار / مکتوب شوقم آتش دل کبوتر آبست
از سوز سینه چشم ترم خشک کی شود / ور نه چو لاله دامنم از خون لبالبست

با او اگر بحیرتم ای دل عجب مدار / هر جا که هست نقش خوش و برآراست
چرخم ز پا فکند چو بیتم شدم بلی / از ریشه بر کنند نهالی که بی براست
نالی اگر ز زیر خطش شد نهان چه سود / در صفحه بر کشند چو جزو مکرر است
از بهر آنکه زود بپایان رسد مباد / شادم که لطف یار به هر لحظه کمتر است
زانکه لطف یار بمن مشتهر شده / تا میرزای هر دو جهان بنده پرور است

مخدوم اهل نظم محمد که از کمال / گیرد جهان اگرچه جهانش مسخر است

آنکه به یک نگاه تواند شکار کرد / چندانکه بر فلک شب تیره اختر است
دریوزه از طبیعت او شاعران کنند / هر جا که معنی است در آن طبع مضمر است
خورشید خواست تا طرف رای او شود / گفتند اختران که چه نادر برابر است
در علم طب چنانکه مریض از سر هوس / تا نام نسخه اش ز زبان رو بهتر است
گر کام خود نیافت ازین تیره خاکدان / نه از جفای گردش چرخ ستمگر است
زیرا که چرخ سفله بهر کام خود گرفت / چون نیک و بد همه از دور اختر است
زین پس خطاب مدح باو رو برو کنم / گر مدح خاک پات دل من مکدر است
ای مظهری که شور شناسان وقت را / چون راه گم کنند ضمیر تو رهبر است

آن

آن شعر فهمی که بر او شاعری بود / طبع تراست کز همه آفاق برتر است
طبع تو آفتاب بود و طبع من چو کان / هر کان که هست بنده خورشید خاور است
گر گفته ام که دخل باشعار من مکن / وان از جهت آن جنون که در سر است
ورنه بحق حق که مرا این گمان نبود / کز فضل خویش جمله جهانش مسخر است
شعر ترم که تشنه اصلاح فکرتست / همچون عروس زشت که محتاج زیور است
دم در کشم ز غدر و ثنای تو سر کنم / کز هر چه فکر میکنم این کار بهتر است
چندانکه اهل حال ز بودن بمانده اند / چندانکه روزگار ز غم سفله پرور است
عمر تو باد بر حسب مدعای تو / افزونتر از شماره مویی که در سر است

تا در جهان بنای عمارت نهاده اند / هرگز ندیده قصر چنین چشم روزگار
سنگ اساس او همه سنگ محک بود / پیدا از و فلک خورشید را عیار
طاق سپهر طاق ابروی جانان بود ولی / با جنبشی برون ز دل عاشقان قرار
هر گوشه اش بدیده اهل خرد بود / شیرین و دلپذیر چو کنج دهان یار
درهای او گشاده بود چو کف کریم / بر راه میهمان همه را چشم انتظار
از بسکه عالمی بتماشای او روند / منسوخ گشت رفتن عاشق بکوی یار

از بس صفا که بر در و دیوار او بود
همت کزو نگار نشیند برو غبار

مانند کتابه اش خط روی نوخطان
زیبد شفیده کاریش از عکس روی یار

ایوان او بود ز نسیم حیات بحر
چون سینه که هست نفس را ازو گذار

سقفش بود مشابه سقف فلک ولی
در روز هست اختر گلمیخ راش آشکار

هر دم ز آب حوض کند جلوه گر
چون دلبری که آینه بنهاده در کنار

چون فکر وصف آب هوایش کند کسی
گوید بدیهه از پی هم شعر آبدار

قدرش بود ز حوصله آب گل روان
قصریست از بهشت که گردیده آشکار

یا از برای زیب جهان پاش خاک
پیچی بلند کرده رقم دست روزگار

ترسم ز زلف یار کپیر دل مرا
از بسکه دلنشین بود این قصر روزگار

گویا که شب بهشت برین را بخواب دید
معمار او که ریخت چنین طرح پایدار

او را چه احتیاج بتعریف بعد ازین
این بس که یافت آصف دوران ازو قرار

تا لفظ را ز رتبه معنیست آبرو
تا جسم را ز نسبت روحست افتخار

این قصر دلفریب که جشن نازاست
باد از یمن مقدم او زیب روزگار

پی تاب دلم گزیده بندی
افتاده چو تاب در کمندی

ول

دل خون شد و زلف او اسیر کرد
در ماتم صید خود کمندی

آن چین جبین نکرد هرگز
در باز ز بروی دردمندی

وان لب که ز راست خنده بر نوش
یکبار نکرد نوش خندی

آنرا که سپند سوخت گو نیز
گر چشم نمیرسد گزندی

چشم بد غیر تیزتر شد
تا سوخت ستاره ام سپندی

چون داغ نشان عشق یار است
خواهم که بکام خویش چندی

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

در عشق چنان گداخت جانم
کز دیده خویش هم نهانم

تنها نه بچشم خویش خوارم
بر خاطر خویش هم گرانم

از گرمی عشق بسکه شد آب
فواره نماید استخوانم

هر لحظه ز شرم سجده شوق
چون راه دهی بر آستانم

گرداب شود نشان سجده
از بس ز جبین عرق فشانم

در عشق تو کام دل نجویم
چون غیر مراد خود ندانم

کام آمده رانم از در خویش
ترسم گویند کامرانم

چون لاله بداغ خویش نازد / خواهم پس ازین که تا توانم

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

خط با رخ او چه کار دارد / خورشید ز هاله عار دارد
چون نکته آن دهن دقیقست / خط حاشیه بر کنار دارد
خطیست که حسن او بخاطر / از عاشق خود غبار دارد
آهوی چین که ملک حسنش / از مشک سیه حصار دارد
اجزای جمال را که بینی / هر یک چیزی بکار دارد
حسن از خط سبز یافت رونق / چشم از مژه اعتبار دارد
چون لاله بپشت گرمی داغ / با من سر کارزار دارد

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

دردا که فلک چو یار برگشت / برگشتن آن نگار برگشت
دردا که حسرت آن گیاهم / کز شومی من بهار برگشت
می آمد و بود غافل از من / چون دید مرا ز عار برگشت

باد

باد از سر کوی او گر خواست / کز دیده من غبار برگشت
شد رنگ نشاط بسکه از دهر / از دست بتان نگار برگشت
با خیل ستیزه بر سرم دوش / یار آمد و شرمسار برگشت
گر لاله بداغ فخر دارد / هر چند که روزگار برگشت

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

تا شیوه خامه وصف ابروست / بر نوک قلم هلال چون موست
تعلیم دهد بکشته خویش / چشمت که بزیر تیغ ابروست
صد غمزه ز چشم یار زیبد / کز کاسه سیه چو چشم آهوست
از وصل سخن مگو که هرگز / یادش نکنم ز بسکه بدخوست
بر دل رقم وفاش نیست / خط بر سر کلک حسن از موست
در دیده خط تو خوش نماید / چون سبزه تر که بر لب جوست
در راه تو سوده گشت رویم / با روی منش شوق آن روست
داغی که نسوختی چه حاصل / زین شکر که داغ لاله خودروست
بنشینم و دل بناله سوزم / صد داغ برغم لاله سوزم

[illegible]

خون دل ماست زیب مژگان   روید ز کنار جیب مرجان
رنگی بنمود پس از سیاهی   این قاعده شد کنون دوران
کز فیض بهار عشق ما را   شد سبز ز آب دیده مژگان
از خشکی طالعم عجب نیست   گر بحر شده است چشم گریان
ترسم که شود ز طالع من   خاک در یار آب حیوان
دل بسکه شکفته شد ز تیرت   چون غنچه گل شکفت پیکان
بر عارض او عرق روان نیست   اشکم بود از رخش نمایان
تا لاله ز دیده‌ام شود داغ   هرگاه روم به سیر بستان

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

یار آمد و اشک ما نشد کم   خورشید نبرد از رخ نم
زلفین کج تو دل نه ز ره زد   تا راست نمی‌شوند با هم
گر خاک شوم ز هم نریزم   از بسکه شدم ز غصه درهم
پیکانش طپیدن دل   نگذاشت بروی داغ مرهم

صد رخنه ز ناوکت درو شد   در سینه برون نمیرود غم
در باغ ز گرمی جمالت   شد داغ بروی لاله شبنم
چون لاله بداغ سرخ رویست   زین طایفه آب روی ما هم

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

امروز که مر فلک بخوابست   کان شوخ بیانه در عتابست
از شرم رخ تو طفل اشکم   دایم پس پرده حجابست
در پیش تو گریه‌ام نیاید   باران ناید چو آفتابست
از تیزی تیغ همچو آبت   سرها برپا و چون حبابست
در وادی عشق تشنه مردم   آنجا همه چشمها سرابست
تا خون شراب کرد لعلت   بر آتش سینه دل کبابست
چون لاله رضانیم بیک داغ   چون داغ غم تو بیحسابست

بنشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

ای دشمن جان آشنایی   شهرت شده رسم بیوفایی

کار دل من نمیشود راست	گو زلف گره نمیگشایی
خورشید زبرق آه سوزم	تا روز بچشم کس نیایی
چون مهر که در فتد ز روزن	هر لحظه ز دیده در دل آیی
ای دل تو مکن خیال شاها	چون باغم یار خوش برایی
گر جان طلبد نثار او کن	بگذار بغیره ادایی
پا ما حصلت داغ لاله	چون داغ بود گل جدایی

نبشینم و دل بناله سوزم
صد داغ برغم لاله سوزم

در سینه برای صید آرام	از حلقه دام بسته ام دام
نام بره او ولی ز خاطر	آن شوخ مرا چنین برد نام
جانش بلب آمده است بی تو	خورشید که هست بر لب بام
خوبان دل بوالهوس ربایند	طفلان چو چینند میوه خام
خورشید ز آسمان گذر کرد	خاک در یار گشت بدنام
از فیض شراب لعل ساقی	شد خط کبود از لب جام
زلفش که چو باد بیقرار است	تا دل نبرد نگیرد آرام

چون

چون لاله ز شوق داغ با عشق	یکدم ز زمین نمی نهد جام
نبشینم و دل بناله سوزم	صد داغ برغم لاله سوزم

ساقی بده آن می که رنگ لبت آراست	آن می که رخ ساقی از او رنگ بهار است
ساقی دگر از زاهد دل مرده مکن شرم	می در ده و انگار که او سنگ مزار است
در دیده ما غیر خط عارض ساقی	گر نور ره و مهر در آید که غبار است
پر نور شود دیده زاهد ز خط سبز	آن کار زمرد کند این دیده مار است
زد بر دهن جام و صراحی ز حسد مشت	اکنون دهنش پر شده از خون جگر است
با آنکه بر و ظلم چنین شد همه شادم	زین سنگ که پیوسته لبش بر لب یار است
جز دامن ساقی و قدح هر چه گرفتم	یا چون دم شمشیر بود یا دم مار است

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

ما در بگشا ز در میخانه مستست	کار همه احباب ازین رو بنظامست
ساقی نه میست آنکه بود بر لب ساغر	جان بهر نثار قدمت بر لب جامست
پیمانه چو لبریز شد از می فرو رو	جامی که لبالب نبود میوه خامست

زاهد ز ره طعنه که مانند صراحی
ما را ز ازل گوشه میخانه مقامست

در میکده بسیار کسی گشت گرفتار
وا میست که پیمانه در او حلقه دامست

ساغر ز کف هر که ستانم بخروش
در مذهب ما رد قدح رد سلامست

با عارض ساقی که ز خورشید گرو برد
خورشید حیات همه کس بر لب بامست

کردیم ز دردی کشی خود گله بستان
گفتند که ما را طمع از خلق حرامست

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

مردم همه دانند که من باده پرستم
هر توبه که کردم چو دل خویش شکستم

پیمانه بیاسا ز من سرزده ساقی
کم داد بمن باده و پنداشت که مستم

غافل که ز شوق لب او بوده که هر دم
چون شیشه ز جا جستم و چون جام نشستم

از بسکه لبم سوخته از گرمی ساغر
چون لاله نمایان شده داغ از کف دستم

ساقی مشو آزرده که من مستم و بیخود
جامی که گرفتم ز تو در حال شکستم

زیرا که بهر پاره که از جام تو افتاد
لخت دل خود در عوض او زدم و بستم

بر دامن ساقی زده ام دست توکل
تا خلق نگویند که بیهوده بستم

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

میخانه

میخانه زمینیست که از کثرت انوار
خورشید ضیا میبرد از سایه دیوار

بیچاره سخن چین که چو پنهان شد از آنجا
در لحظه نمودار شود از پس دیوار

در میکده برخاستن شخص محالست
جز نغمه طنبور که برخاسته از تار

میخانه طلسمیست که بستند حکیمان
هر کس که در او ماند نه بیند دگر آزار

در عرصه او گر شکند شیشه سبزی
چون سبزه بمیگرد و از او پای گلزار

در میکده آزرده نباشند غریبان
زیرا که در او شام نیامد بسر یار

خواهیم که درویش در میکده باشیم
کو دست دهد روز و شب او دل بیدار

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

از شوق لب جام می ناب برآرد
مانند زمینی که ز خود آب برآرد

آن باده که گر عکس فتد بر لب دریا
غواص صفت در ز ته آب برآرد

آن می که ز بس دوستی اخگر خرم
چون ماه شب چارده مهتاب برآرد

تا بخت مرا خواب بود است چو طفلان
آهسته فغان این دل بیتاب برآرد

پیمانه می آب بکف کرده که ریزد
بر چهره بخت من از خواب برآرد

آن باده که بر کوزه آتش چو فشانند   از آتش سوزان گل سیراب برآرد
جز ساقی و ساغر که توانست که ما را   در بحر غم از محنت گرداب برآرد

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

میخانه سپهریست خوش جام شرابست   از شیشه چو می شعله کشد تیر شهابست
از شیشه فروغ می گلرنگ نماید   چون عکس رخ یار که پیدا ز نقابست
ساقی فلک از بهر تو آورده صراحی   تا روز که دانسته ترا میل شرابست
آن مهر نباشد که بر او خط شعاعست   مرغیست که در سیخ ز بهر تو کبابست
ما در گلستان دیده گریان شبنم   در مجلس ما ساغر می چشم پر آبست
پند ره که ز حرف قدح و جام نگویند   محض سخنت آنکه ز ذوق می نابست
جز نام قدح اهل هوس هیچ ندانند   از درس مرا و جهلا نام کتابست
گر آتش سوزنده شود دامن ساقی   ور ساغر ما از باده پیمانه حبابست

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

ساقی بده آن می که چو از خم بدر آید   خورشید پی دیدن نورش بدر آید

هر صبح

هر صبح بود در نظرم خشت سر خم   مانند خورشید که از کوه برآید
پیمانه ز هجران لبش گر چه کند از   چون دیده عشاق از او خون بدر آید
ترک لب ساقی نکنم گر چه حبابست   چون شیشه اگر خون دلم تا کمر آید
پیمانه چه زیباست بروی قدح می   مانند حبابیست که از بحر برآید
از گردش پیمانه توان یافت بیان   هر فتنه که از گردش دور قمر آید
از بسکه فلک خون دلم خورد ز کینه   چون شیشه جام از او خون جگر آید
ساقی بده آن می که سراپا همه نورست   تا آنچه ز تن رفته به تن باز در آید
چون غیر فنا حاصلی از عمر ندارم   زان پیش که این عمر گرانمایه سر آید

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

آن شیشه طبعان که کمر بسته کینند   از رشک و حسد جانب خورشید نبینند
صد شکر که در حسرت ابیات ملندیم   پیچان بخود از غم همه چون خط جبینند
هر بیت که دیدند گرفتار دو رشکند   زیرا که ز رنج به نبی یک بیت دو بینند
بر گلشن معنی گذرند از سر رغبت   چون ما دو بغیر از خس و خاشاک نچینند
گویند که ما زینت هریم و لیکن   چون کلکه عیسی همه بر روی زمینند

ور ضبط و فا غیر خیانت ننماید / هنگام نگه داشتن کینه امینند
از همت ساقی چه توانند که ناکس / یکمشت هوا زین طائفه که بر چینند

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

واعظ که خراشد دل ما از سخن او / سوهان دل ماست نه بال و دهن او
بالا ز از آن ریش بحث است که زنار / تاریست که برداشته از پیرهن او
هر پنبه که از گوش صراحی بدر آید / بر گوش نهادیم ز بیم سخن او
گه در بغلش حج و گشت انگه نماید / از تنگ بپا پوست جدا شد ز تن او
دانم که پس از مردن او آتش دوزخ / از ننگ نسوزد سر موئی ز تن او
هر تار شود ماری و تیغی زند او را / کافی بود از بهر غذا اش کفن او
هر چند که از ساغر و ساقی کند او منع / ما در رو کشان بهر خلاف سخن او

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

مائیم و پیدا ز تنم لشکر دولت / مانند سپاهی که عیان اند ولی گدا
ای حال ز خورش منع کن این نفس ما را / زنهار ز بو ناکمی دور ز ما است

گر

گر خاک خورد بهتر از این روزی ما نیست / ور فقر و فنا خون جگر روزی ما است
گر روزی شایسته نصیبم نکند چرخ / خود نیز از این غصه چو من صاحب درد است
از مهر و مهم گشته یقین آنکه فلک هم / یکمانش اگر کرم کمی ناقص و سرد است
تا غافلم از روزی ما چرخ و من و عالم / از همت خانیست که فیروز و نبرد است
خانه که ز شادی و طرب مجلس آرایش / گویند که ما را چه خبر از غم و درد است

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

آن شاه جهانگیر که هنگام سخایش / محروم نشد سایه سایل ز عطایش
کاهی بود از بهر ثنای کرم او / آن مسجد عالی که ز نو کرده بنایش
شاید که دگر کعبه سیه پوش نگردد / هم نامی این خانه برآرد ز غرایش
لما که نباشد حرج که جلوه نماید / انگار که کند ریگ کواکب کف پایش
از طاق دو گلدسته نباشد که نماید / پیوسته برآورده دو کف بهر دعایش
آن حوض دل پر فیض که از آب نشسته / گر شسته شبی قدر و لب بهر ثنایش
این قبله و محراب که شایسته ما هست / گر ابروی آن شوخ کنی قبله نمایش
جز ساقی و ساغر که تواند که ما را / زنیکو نکند گرم پی مدح و ثنایش

لطائف بربری ۸۰

۲

از دامن ساقی نفسی دست نداریم / جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

احسان تو روزی ده ارباب جهان است / بر خوان تو این سبز فلک کاسه خوان است
در دست تو چیزی که کند جا که تجشش / چیزی که ز دست تو رود تیغ و عنان است
پیکان تو زرین تن خصم از آن است / خصم تو چو گنجیست که در خاک نهان است
در راه عدم رهبر خصم تو عصایت / در جنگ مگو آنچه بکف داشت سنان است
چون مدح تو هر چند کنم بهتر از آنست / گر حرف ثنای تو زنم بهتر از آنست
هر چیز که شد خلق از و مصلحتی هست / رخساره خصمت پی آب دهانست
چار آینه گر خصم تو بندد عجبی نیست / آیینه نگه داشتن آهن نه از آنست
بسیار خوش آینده بود در نظر خلق / خون تن بد خواه که چون لعل روانست
خواهم که محبان تو گویند ز شادی / چون عشرت ما روز و شب از نعمت خوانست
تا بزم فروزان شود از عارض ساقی / تا ساغر می زیب کف باده کشانست
از دامن ساقی نفسی دست نداریم / جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

و لا چند پی تکت از شمار / شکستی گرت هست دی تو به ار

تا دیت

ساقی نامه
1

ناندست از هستیم هیچ باز / که در بوته هجر دیدم گداز
چنان گشتم از هجر تا توان / که چون موج آب شد استخوان
چو بجرم از آن ماند بر جبهه چین / که بکشایم از ضعف چین جبین
نشیند بمن گر غبار ملال / دهد از گرانی مرا خاک نال
به تیر بلا زین تن ناتوان / هلاک موشکافی کند هر زمان
شود گر تنم راهم آینه فام / درو عکس موری نیفتد تمام
مگر پیچد دیده روزگار / که بسته بود گاه ازین جسم زار
ز ضعف تمارم چنان شد بدن / که مژگان کند سایه بر روی من
نماند از تنم لیک و رهم شکست / بجز زنگی و آن هم از غم شکست
بود از ضعیفی چو مشق تبان / سیاهی داغم از آن سو عیان
چو تاری که شد پاره بر روی ساز / تن هر رگ از شغل خود مانده باز
چو مینای بی جام گردون دون / کشید از تنم ناگهان وا نشد خون
مگر رخ زهی رشک مرجان کنم / به نعم البدل چاره آن کنم
ز بس ناگهم کرده الفت چو داغ / اگر دستم افتد نیفتد ایاغ
دلم گر همی عهد می بشکند / حباب می از دور چنگ زند

خوشا کنون کز هوای بهار | لب جو دهد یاد وی از نوبهار
نخوش آمد خط سبزش اندر نظر | برو شبنم افشان کند هر سحر
چنان عام گردید فیض بهار | که شد بوالهوس بلبل از جنس خار
هوا خار را داد چندان صفا | که وزدید پهلو ز آسیب پا
مگر کز نم ابر بگرفته رنگ | که شد سبز بر روی آیینه زنگ
چنان خوش بود در نظر جای سبز | که می فخر دارد به مینای سبز
چو برداری از خاک مشت غبار | کفت سبز گردد چو برگ چنار
بسر کرده‌ام این خاک فیروزه چهر | مرا داد سرسبزی اختر سپهر
درین فصل عالم چنان باصفاست | که چون آنچه خاک صورت نماست
جهان را اگر اینگونه زیب و صفاست | شب جمعه گر می بنوشی حلالست
ز میخانه چون باده آید بجنگ | در و باز کرده بر خسار رنگ
ز خاک اینقدر سبزه کز شد عیان | نماید درو سبزی آسمان
ولا چون قدح وش میخانه شو | شمع و صراحی چو پروانه شو
چه میخانه آیینه با صفا | درو عکس جام و قدح کرده جا
زبس یافت از صیقل باده تاب | بود پشت این آیینه آفتاب

زبس بود خشت سر و خم جام | نداد اندر آن آستان کس مقام
بجاروب خدمت روا اهل ذوق | بروبند خورشید را همچو گرد
درو مطرب از دست تنها نواز | که یارب شود عمر تارش دراز
بتقلید هم تارها نغمه ریز | درو تا به تار نگه نغمه خیز
زبس می که بر خاک او ریخته | برو عکس ساقی در آمیخته
برو گر نگاه ای زمین تا به آب | بجای گل آید برون آفتاب
درو هر که شد راست با آب و رست | در آنجا کجی از صراحی نکوست
چو کج شد صراحی می آمد برون | بچکد شعله چون شمع واری نگون
نشسته قدح همچو در انجمن | که جا تنگ سازد چو ساغر بمن
در آن انجمن ساقی مهر کیش | بود روز و شب مست چون چشم خویش
ولی ساقی او را برغم همین | نخواهد نهادن ز کف بر زمین
چنان گرم کرده ز ساغر عذار | که زلف از رخ او گرفته کنار
نشد با جبینش گره آشنا | ولی من نماید درو از صفا
ز چشمش تعین شده گشتم اسیر | که آهو ز مستی شود شیرگیر
دهانش ز ناجست یک نقطه کم | ازو تنگ شد دستگاه عدم

برافروخته طرف رخ از شراب / رسیده به نصف النهار آفتاب
به هر جلوه بخشنده اعضای او / کند حسن تسخیر سراپای او
به هر عشوه گر چشم مست آورد / دلها چو ساغر بدست آورد
همان به که در خاطرش جا کنم / از او ساغر می تمنا کنم
بده ساقی آن زاده آفتاب / که تا دامن نهادستان مشک ناب
برافروز از باده رخسار جام / ز موجش سفال آرام آورم
از آن می که در شیشه چون جا کند / در و داغ را چشم بینا کند
قلم وصف این باده چون سر کند / سیاهی ز خون کبوتر کند
از آن می چو شوید چشم از غبار / به مژگان تواند پدید رخسار یار
ز اعجاز این باده لاله گون / کند شیشه را آب باید برون
چو در جام رخشنده گیرد قرار / در آیینه میماند عکس یار
به یک جرعه در روم فیروز و عدار / نیابد چنین زود کس فرد کار
چکد قطره گر آب بر روان / نه چندان چو یاقوت رنگش زیان
اگر کم شود سفره این شراب / بگردد فلک میدهد آفتاب
چه سرخیست این می خوشگوار / که رنگش تواند پدید از لعل یار

مرا

مرا پس ازین حد توصیف نیست / که خورشید محتاج تعریف نیست
بیا ساقی از لعل خود یاد گیر / که یک لحظه از می نداری گزیر
به می ده رخ جام را آب و رنگ / به صیقل توان برد ز آیینه زنگ
بده جام و بستان ز من نقد دل / مکن از تهی دستیم منفعل
چو باده مرا باشد از زر فراغ / نماند درم در کفم غیر داغ
چو برگ گل افتد در آب روان / درو نیم ساعت نگیرد مکان
چو زاهد نباشم که از زر دو / فرو برده چون گاو دندان به زر
بده ساقی آن آتش آبدار / که از جان زاهد برآرم دمار
بظاهر بود دشمن می پرست / ولی دایم از ساغر کبر مست
چو از خشکی زهد بیند عذاب / کشد هر زمان چشم خود را بر آب
ازو بعد ازین کس نه بیند ضرر / که در پای کم میرود خار تر
نه با عشق میلی نه ربطی به ساز / کند بهر تحسین مردم نماز
شمارد درم در کف پوست او / گره در دل سبحه از دست او
ز بدطینتی خبث ساغر زند / چو گل چوب مسواک بر سر زند
ز وسواس شوید ز تن رنگ خون / که ماند به رنگ می لاله گون

ولی بر رواتیش کم وام هست / ازو خون بمقدار در هم رواست
گر چون آیدش شکل خون در نظر / کند در نماز ریا یاد زر
ازین غم بود روز و شب دردناک / که رگ بر تنش هست مانند تاک
کند گر نمازی ز مردم جدا / نهند آینه پیش رو از ریا
بود دایم از لاله در پیچ و تاب / که باشد شبابه بجام شراب
بیا مطربا غافلم کن بساز / که افسانهٔ یار باشد دراز
دلم آمد از خوف زاهد به تنگ / زنم تا یکی گوهر خود به سنگ
مغنی ز نی کام دلها برآر / که تا گره در ناخن روزگار
تهی کن ز نی آنقدر ناخنم / که از زلف ساقی گره وا کنم
بر آنم که آن طرهٔ مشکبو / گره جز دل من نماند درو
ز ساز مغنی توان یافت کام / که از لطف ساقی شود چرخ رام
بده ساقیا آن دریکدانه را / جگر گوشهٔ جام و پیمانه را
بمن ده که پیوسته جور فلک / که بر ریش دل خسته دارد نمک
نمک چون زند بر دلم روزگار / کند کاش دام از لب لعل یار
فلک از کواکب دلم کرد خون / مرا کرد با هفت دشمن زبون

مه او کتان دلم پاره ساخت / مرا تا زبون کرد خود را گداخت
کند تا حدیث جفایم رقم / عطارد ز فولاد کرده قلم
مرا زهره انداخت چون چنگ غم / ز تار تنم کرد آهنگ غم
بخورشید تا کس ندارد امید / ز بیمهری او دل سر خود برید
مرا تیغ مریخ بسمل نمود / سراپایم از زخم چون دل نمود
مرا مشتری تا خریدار کرد / نه تنها مرا خویش را خوار کرد
ز کیوان جهان دید رسم گزند / ستم را نهاده بطاق بلند
ازین مهرها چند گویم سخن / که خون دلم ریخت چرخ کهن
بده ساقی آن غیرت ماه و خور / کزین مهره دارند الطاف بر
مگر شکوه از جور گردون کنم / غمی از دل خویش بیرون کنم
ترش رو شد از بخت شورم فلک / ندارد خم باده تاب نمک
ز طالع چنان کار ما درهم است / که صیقل بر آیینه ما نم است
ز بختم بود آسمان را نفور / ز بیمت چون سرمه در چشم کور
ز بس آسمان زد بکارم گره / نماندست در زلف یارم گره
اگر غنچه وا شود در چمن / کشد انتقام از دل تنگ من

لبالب شدم از ملال آنچنان / که پهلو تهی کردم از استخوان
جهان پر شد از غم تهی شد امید / که خون در رگم راه رفتن ندید
گر از روز ویرانه ام خرمی / بود خانه ام سینه ماتمی
فتد رخنه گر به دیوار او / دمی خنده حاصل کند یار او
در و خنده را کس نبیند شکاف / شود گاه دیوار او زعفران
از آن مهر روشن کند خانه ام / که بیند بلا راه ویرانه ام
بده ساقی آن می که روح رحمتست / که ویرانه ها را طلسم غمست
نمک پایه از لطف یزدان است / ز صاحبقران صراحی شکست
اگر آسمان هم کند ترک کین / شود کینه حاسدان جانشین
نمک باز از آن آب آتش نما / دهم خاک ایشان بباد فنا
گروهی چو خط پریشان بهم / شب و روز دست کج پای هم
همه تیره چون زنگ آیینه اند / تهی از وفا و پر از کینه اند
همه در رخم جهل چو اره گاه تند / زبانها در آزار چون تیغ کند
بشنوند گر زلب جوی دهن / شود سبزه شوهان بطرف چمن
نگره ز شعرم برآرند گرد / بشمشیر مردم نشاید نبرد

بر این گروه آشنایی خطاست / همین معنی شعرشان آشناست
شده لفظ ایشان ز معنی تباه / چو چشمی که آورده آب سیاه
همان به گزین حرف بندم زبان / که هیچ نجو نامه ام در بنان
همه خوار مردم پی اخذ زر / همه کیسه شان دیده از خرج
پی عیب کسان حلقه چشم و زبان / شده نسخه خبث ایشان عیان
ز دل تا لب چیده اسباب خبث / شده سرخی لب سراب خبث
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ / که تیغ زبانم برآورده زنگ
نمک پاره گویم از طبع خویش / که کلکم شد از وصف این قوم ریش
بزمی که طبعم فروزد جمال / بود جای خورشید صف نعال
ز شعر ترم صفحه شد کامیاب / که جز من که داشت در کاغذ آب
برم آنچنان فیض از عقل کل / که شبنم برد مهر از روی گل
فلک گر بطالع مرا خوار کرد / ولی طبعم آخر گهربار کرد
از آن بخت آب سخن روزگار / که آن آب شعرم کند آبدار
از آن وقت معنیم شد فزون / که از رخنه کلکم آید برون
بود معنیم روشن و بی قصور / چو خورشید از لفظ لبریز نور

بپاس سخن گر گشتی سیاه
شدی تیره در حرف اول کلاه

زدم کوس شهرت ببام سخن
بلندی که از من یافت نام سخن

ازان رو ببام سخن بر شدم
که مداح ساقی کوثر شدم

علی آنکه کوثر بود جام او
بود نامش از نام حق نام او

شبی آمد از راه لطفم بخواب
اگرچه بشب کس ندید آفتاب

چنین گفت کز بهر زیب سخن
بگو مدح فرزند دلبند من

سپهر سخا شمع بزم یقین
گل باغ ایجاد و روح الامین

معانی در الفاظ او سر بسر
چو در مردم چشم نور نظر

گر آید بدیوان او آفتاب
کند خدمت نقطهٔ انتخاب

بسنجد کسی گر که باشد خبر
بالفاظ او نظم عقد گهر

برد آنچنان فیض از عقد گل
که شبنم برد صبح از روی گل

ازو فاش گردید رسم کرم
نشد خوار ازو هیچکس جز درم

ز بذل کفش شد چنان خوار سیم
که ماهی درم ریخت از کف بیم

کفش هر کجا گرم احسان شود
یقین خانهٔ گنج ویران شود

بهدی

بهر نامه رقم زد فرتبی
بحرفی دهد رونق اختری

چو پای سعادت کند در رکاب
ز ریگ سم مرکبش کشد آفتاب

نشیند بر اسپی که آهو دشت
چو آتش به بالا روی کوه گشت

ندارد بسر سختی آهنگ راه
عنان بر سر رخش چون کند چهار نگاه

بدشت از سمش گر بماند نشان
شود خاک آن دشت ریگ روان

ازو کند رو در جهان هر چه هست
مگر پای خود بگذراند ز دست

همین وصف او بس نگاه بن
که از عزم نواب او دو نشان

سلاطین مرا بود این در ضمیر
که این تحفه آرم بپای سریر

بنام تو اش زیب عنوان نهم
بدین نامه مهر سلیمان نهم

مرا چون توانایی ره نبود
در اول قدم کعبه خود را نمود

تو دانی که قدر سخن تا کجاست
چه حاجت باظهار وقت دعاست

بود تا سخن بادهٔ بزم حال
شود تا مه برج هر جم هلال

ترا باد عیش و در جام باد
ترقی ترا رونق کام باد

ذوقی مصیبتی کو تا سر کنم فغان را
ویران کنم بآهی بنیاد آسمان را

دریغم که از مصر با بوی پیرهن رفت
چون غیرت نیاید او کاروان را

از بس مرا تعلق با خاک این چمن بود
صد جا نهادم از شوق بنیاد آشیان را

گویا غبار غیری بر آستان گذشت
خوش کرم گریه دیدم چشم گهرفشان را

اشکت ز دیده برگشت گویا نظام امشب
در چشم خود کشیدی آن خاک آستان را

دل بجز در خم آن زلف سیه نتوان داشت
چشم جز در ره آن شوخ بره نتوان داشت

هر دو چشم نیست انکه بزلفش ماند
در محبت گله از بخت سیه نتوان داشت

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

بی سبب میکنی آزار من معذوری
آری از همچو منی چشم گنه نتوان داشت

گفتم از دوست ببند از دل زار نظام
گفت آتش بس دست نگه نتوان داشت

پر مکن در کار غیر آن غمزه خونریز را
که نزند هرگز کسی بر سنگ تیغ تیز را

چشم چون پر عشوه کرد او دل بسوی خود کشید
پاره خود خورد ساقی ساغر لبریز را

ک

٨٦

گر فلک با من هم آغوشش نیاید دیر دیر
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

منع دل از دیدن او چون کنم روز وصال
چون شود بیمار بهتر بشکند پرهیز را

گر بشعر تو ترسم جامه را سوزد نظام
لب فرو بندد از سخن کلک شکرریز را

نکردم شاد دل از گلشن وصل یکی خود
من و شبهای تار و گشت کوی نازنین خود

من آن بخت از کجا دارم که بر روی پای او مالم
گهر بر آستان او کشم نقش جبین خود

ز دستم وانها پیداست ز رشکم ناخن غیار
که پنهان کرده شاخ گلی در آستین خود

برای آنکه هر ساعت نهم سوی او گستاخ
ببزم او نشانم دیگری را در کمین خود

نظام این ذوق شعر و شاعری دایم نخواهد بود
مراد خود دیگر از کلک معنی آفرین خود

یار خوش کس سوزش نهان این من بداشت
سوختم صد باره و زلفم ز خاکستر نداشت

هم سیه پوشید با او هم نگاه کار داشت
ماتم آتش کسی بهتر ز خاکستر نداشت

گر بالطفی نمود آن بیوفا عهدی نبود
در گمان جور گویا ناوک دیگر نداشت

بسکه شوق او صبا کرم زدن کوه بود
از چمن چون بوش آمد برگ سبز بر نداشت

لاف شعر آنکس تواند زد که مانند نظام
گر شعر کس نگفت و معنی کس بر نداشت

صبح چون باد صبا وقف گل و لاله میکرد | بلبل از دور بهر صفحه تماشا میکرد
گر پس از مرگ مرا زنده نکرد از عنایت | تا نگویند که او کار مسیحا میکرد
چه عجب گر عرق آلوده است ز خجالت | شرم از همدمی صورت دیبا میکرد
یوسف از شعله عصمت بجز دامان تنش | گر نه اعجاز ز در بسته برو وا میکرد
قلم از شوق خود آمد بکف گردن رقم | چون نظام از سر درد این غزل انشا میکرد

راضی شدم تقید ره صد هوس زدم | آتش بهر چه بود بغیر از قفس زدم
جز دامن تو بهر تمنای قتل خویش | باور مکن که دست بدامان کس زدم
جان تا نفس سینه بر آمد چو یار رفت | شرمنده ام که با رخ او یک نفس زدم
هر دم چو چاک سینه من شد گشاده‌تر | از بسکه خویش را بشکاف قفس زدم
ره زن متاع میبرد از کاروان نظام | من هیچ هوس نزدم و راه هوس زدم
پیش تو جای دارم میرم ز آرزوی تو | شرمم نمیکند آرزوم تا نگرم بسوی تو
بسکه نظاره دشمنی منتظرم که تا زنان | ملتفت کسی شدی تا نگرم بسوی تو

دل

دل چو وقف نهار جا رخنه شده سینه ام | بسکه درد و نهان کنم ناله ز بیم خوی تو
رشک بلای جان بود نور نظر چه میکنم | کاش حیا نیاورد سوی نظام بوی تو
آندم که از شعله حسنش نقاب سوخت | دل از گرمی نگهش آفتاب سوخت
دادم بهر قطره از اشک گرم خویش | همچون سپند بر سر او صد حباب سوخت
هرگز شب فراق نباشد چنین دراز | گویا بجای اختر من آفتاب سوخت
پیش تو گریه گر نکنم نیست جرم من | از گرمی جمال تو در دیده آب سوخت
دل سوخت ای نظام چو از سینه اشک رفت | آتش چو شد فسرده چرا این کباب سوخت

چو عندلیب از آن کوچکش نام کم سخنی | بناله هر طرفه گرم سازم انجمنی
ببزم ملتفت حرف کس نشد که نیابد | ور آن میانه ز من نیز بشنود سخنی
مرا که با رخ یوسف همی قرار نبود | چگونه شاد کنم دل ببوی پیرهنی
مگر بهمرهی دیگری بدام افتم | وگرنه کس نکند قصد صید مجو منی
بمحشر آنکه سر شکوه نیستش چو نظام | بخون خویش که آلوده میکند کفنی

دگر بر دوست داغی از غم جانانه دارم / شراب عشق می‌نوشم که بی پیمانه دارم
بجرم آنکه دوش سرکشی با خط او کردم / بقصد کشتن شمع از خطش پروانه دارم
مرا زنجان ها نکوئید سیه روزان تنگ بینید / که در هر کوچه از اشکم سلاسل خانه دارم
بود اشکم روان پاره‌های دل از آن جمع / برای صید مرغ وصل آب و دانه دارم
حساب جمع را او را کنم با خود نظام از عشق / ز بهر زهد بر کف سبحه صد دانه دارم

بمن در راه اگر پهلو زند باد صبا افتم / ضعیفم آنچنان کز جنبش مژگان ز پا افتم
چنان با خاک کویش الفتی باشد غبارم را / که تا بر دارم صد بار از دست صبا افتم
ضعیفم آنچنان در عشق او کز هم نمی‌ریزد / اگر صد بار در رفتن ره تحقیق پا افتم
برای آنکه بر غیر درش ناید جبین من / ز ضعف تن بهر جا پای بکذارم بر قفا افتم

نظام اینجا ندارد گوهر شعرم بهای خود / مگر از بی تمیزان دیار خود جدا افتم

ز دیدشش عالم سیه گردید آهی سر کنم / خانه تاریکست و چشم چراغی بر کنم
در مصیبت آنچنان گرمم که با تحریک گشت / خاک برخیزد برای آنکه من بر سر کنم
مردم چشمم طپید از شوق و بیرون افکند / خاک پایش با بچشم خود از آن کمتر کنم

همچو

همچو گلبندی که تا افتد گلی بندد بجای / داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم

گوهر شعرم اگر نیکو نه دارد آن نمک / چون نظام اندیشه کی از خصم بد گوهر کنم

نه همین از ناز بر ویرانه ما بگذرد / هر کجا روزی مرا دید است آنجا بگذرد
از دل بیکینه ما تیغ او بگذشت صاف / موج هرگز همچنین بر روی دریا بگذرد
بعد عمری گر ز من پرسد ره ویرانه‌ام / بهر آن پرسد که تا دیگر از آنجا بگذرد
گر نمیخواهی که از در واقف حال تنگم / با خیال خود بگو تا در دل ما بگذرد

یکنفس در سینه گرم نظامش جا مباد / ناله او گر شب هجر از ثریا بگذرد

پاره‌های جگر از دیده پر خون آید / چون شراری که ز آتشکده بیرون آید
غیر خاکی که بسر از غم لیلی افشاند / باورم نیست که کس بر سر مجنون آید
بسکه پیکان ترا جذب کند عضو بعضو / تیر بر دل زنی و از همه جا خون آید
زان رخم که شب هجر رخ از مهر کشید / آفتابست شب از پرده برون آید

بسکه آراسته شد از اثر فکر نظام / لفظ آغوش گشاد است که مضمون آید

برگ گل نیست که از باد صبا می‌افتد | اخگری چند بر آهم ز هوا می‌افتد
همچو آن طفل که غافل به هدف تیر زند | غلط افتاده نگاه تو به ما می‌افتد
گر شوم بار دگر صید تو جان خواهم داد | هم مرکبت چو بیمار ز پا می‌افتد
رحم بر فاخته کن زانکه چو آهوی چمن | سرو چون سایه قد تو ز پا می‌افتد

خاک کویش نه همین جذب تو کردست نظام
مرغ اگر جای پر اینجا ز هوا می‌افتد

تو در بزمی و با ما من خیالت همنشین باشد | بلی خورشید هم در آسمان هم در زمین باشد
محالست اینکه روی آتش بادی گلگون کند | ترا با ناله ما بس چرا چین بر جبین باشد
کند وقت ذبیح هم منع غیر از دور آهو را | چو صیادی که بهر صید در جایی کمین باشد
مشو آزرده گر دستی به تیغت آورم | که در عهد تو دل در دست جان در آستین باشد

نظام از دل برون کن کینه دشمن بهر اذیای
چرا جایی که مهر کس توان بود کین باشد

گرچه رخسار ترا این همه زیبایی هست | دل صد چاک مرا نیز شکیبایی هست
بر سر کوی تو بازیچه طفلان گردم | گر بدانم که مرا جهت رسوایی هست
عندلیبش نفس خوش نسراید هرگز | گلستانی که در او راه تماشایی هست

عشق

عشق هر درد که آورد دوایی دارد | چشم اگر کور کند داروی بینایی هست

همچو مجنون نکنی خوار بهر دشت مرا
گرچه دانم که در و لذت تنهایی هست

باز شوق گلم از نو به گلستان آورد | هر سر موی مرا بر سر افغان آورد
خواست با زحمتی آشوب قیامت بنشیند | هر که او را به سر خاک شهیدان آورد
چرخ در لحظه ملاقات به سر لغزش کرد | گر شکستی ز جفا بر سر ایمان آورد
عشق گویند امینست ولی این غلطست | وصل را بر در نیش من هجران آورد

غیر خجلت نبود هیچ به عهد تو نظام
هر که از جای دگر شعر به یاران آورد

خجلت آنم گو که تقریب سخن پیدا کنم | در دل سنگین آن بدخو چو آتش جا کنم
آنکه پیوسته جویم نیست در عشق تو | خویش را گم میکنم هر که ترا پیدا کنم
در میان گریه گر خندم نه از بی‌تابیست | سیل اشک خود چو بینم خنده بر دریا کنم
بسکه هستم گرم رفتن در بیابان غمت | نقش پاهای خویش را داغ دل دلها کنم

ای صبا از رشک بوی یار من گو نظام
چشم را از یاد بوی پیرهن بینا کنم

چو آن نگار ز تنگ دلها نشان ما ز روی دلکش گرد … صبا اول دیده و بلبلان را آشفته کرد

ز رشک بشکستم قلم چاک کرده از بس نامه بر … همین بس شکوه هجرت که او ناخوش کرد

شبی چراغ از زلف تو تاری بر زمین افتاد … چمن به جستجویش صد چراغ لاله روشن کرد

برای نگار آهن دل بگویم احوال جور را … ز پیکان ستم او هم دلم را آگه دشمن کرد

نظام این اشک خونین را ز چاک سینه بیرون ده … که عکس روی او در چشم گریانت نشیمن کرد

دوش و روز رحمت نگاهی از خدا میخواستم … خویش غریب افتاده بودم آشنا میخواستم

تا نیابد آگهی از لذت پیکان تو … همچو گل اعضای خویش از هم جدا میخواستم

دیده را پر گشته از خاک در تا همت … کاغذی چیدم که از رهت توتیا میخواستم

در بیابان غمت که همرهی ما کند … سایه‌ای بهتر از بال هما میخواستم

غیر را جا بر سر کوی ملامت شد نظام … شد نصیب دیگران جایی که من میخواستم

تا ضبط آه خاک کوی تو ای نازنین کنم … صد مهر بر ره تو ز نقش جبین کنم

فلک ز رحمت افتاده بر او اگر نظر … پشتی از حجاب نگه بر زمین کنم

وا اند فلک اگر که دلم با بلا خوش گشت … غم هم نمیدهد که دل اندوهگین کنم

هرگز

هرگز گمان نبستم به هستی یکی نفس … هر لحظه را گمان دم واپسین کنم

آگاه گشت یار ز حال دلم نظام … اما نه آنچنان که گمان را یقین کنم

هر کس که هست شام و سحر در دعای تست … هر دست کو بلند شود از برای تست

اعضا گواه جرم تو گشتند پیش یار … ای دل بهوش باش که روز جزای تست

مانع ز دیده نیست فروغ رخت چو مهر … داغم ولی چو چشم کسی در قفای تست

گرد ملال بر تو نشسته است بام … ترسم که آن کمان بزند گرد آن حلقه‌های تست

غمگین مشو نظام که بیگانه گشت یار … دل شاد کن بآنکه غمش آشنای تست

چند در دیده کشم یار دل مخمور را … تا بچشمی میزنم این ابر پر خون را

شعله در شب چو نماید نتوان رفت از آن … چون نهفت گفت آریم دل رنجور را

پاک دامان مرا بسکه ز حیا شد عار … نتوان گفت با حرف لب مستور را

منع دل در غمش از گریه خونین نکنم … رسم باشد که ز بیمار نگیرد کار مخمور را

داشت با من نظری مبدا فیاض نظام … هرگز از یاد نشدم چو گران مضمون را

شب که دل در سینه‌ام از شوق گلزار بود — سینه‌ام از گرمی دل بستر بیمار بود

گر فشاندی رو بروی غیر در زخم جگر — وایم از جور تو مارا روی بر دیوار بود

بر رخت هر گاه در آیینه دیدم خوی گل — در کف آیینه همچون نسخهٔ بیمار بود

چکل رویت گشتم از چمن مشتاق‌تر — در سرم یاد تو چون گل بر سر دستار بود

گر هشیاری نگشتم دوش در بزمش نظام — گر تهی شد سینه از می جای می گفتار بود

چنانکه ابر کند عرصهٔ چمن را سبز — ز فیض گریه کند دیده برگ سمن را سبز

ز بسکه آب لطافت چکید از تن او — چو سرو بر تن او کرد پیرهن را سبز

نشسته بود برخسار زمزم گرد غبار — بهار مقدم او کرد انجمن را سبز

ز آفتاب رخش التماس خط کردم — لبش ز روی کرم کرد این سخن را سبز

چنین که اشک فشانست متصل چشم نظام — بزیر خاک کند عاقبت کفن را سبز

کنون که نوبت پیری و وقت ماتم شد — بسینه ناله گره گشت و دیده پرنم شد

گداختم چو بر روی شمع عشق روان — که آفتاب چرا بکوه گاه شبنم شد

بسان لاله نشو دیکدل پریشان جمع — گمان مبر که چو زلفت بهم چو درهم شد

دلم بزلف تو شد بسته تا ز لبگه طپید — ز دست پا زدن صید دام محکم شد

نظام خون دل از بهر انچنین روز است — غمین مباش اگر آب دیده‌ات کم شد

تناوم اگر که لخت تنم را ز دوری تو — زیرا که تشنه بود آن ابروی تو

چون توتیا ز رخنه چیده که غذای — ریزد برون ز دیده من خاک کوی تو

بهر خدا ز چهره بیفشان عرق مبادا — گوید کسی بسهو که رفت آبروی تو

از ضعف نیست تکیه بدیوار گر کنم — خواهم که دور سازم از روی مجلس روی تو

صد رخنه بیش شد چو هدف بر تن نظام — برگشت بسکه ناله‌اش از بیم خوی او

ز دیده دوش چنان اشک ماتمم آتش ریخت — که سوخت دست مرا چون در آستینم ریخت

بروز وصلت از آن زیست دیده‌ام کز اشک — ز شرم یار عرق گشت بر جبینم ریخت

مگر ز گرمی حالم نسیم اگر سوخت — که تا ز کوی تو بر داشت بر زمینم ریخت

بگلشنی که شدم متصل بیاد خزان — هزار برگ گل از آه آتشینم ریخت

نسیم شعله شود ای نظام اگر گذرد — بهر زمین که در و اشک آتشینم ریخت

شب به رخ تو نام از آسمان گذشت … عمرم تمام چو نی به ناله و فغان گذشت
شادم که غیر جای کله پهلوی من نداشت … امشب که تیر غمزه‌اش از استخوان گذشت
از بخت بد اسیر دام غمی شدم … هر گه که بر دلم هوس آشیان گذشت
شد سینه داغ داغ چو از دیده اشک رفت … ماند بسان باغ ویره چون کاروان گذشت

خار و خسی که بود نظام از ره تو برد
همچون نسیم صبح که بر گلستان گذشت

غیر نامت چون قلم حرفی نویسد سر گشته شد … صفحه بهر صید نامت دام از آن سر گشته شد
تا صبا چشم مرا دیده است هر [illegible] … را چون صفحه بیکار خط بر سر کشد
بهر مشغولی بناخن سینه از داغ ا … همچو مرغی کو نمیبارد از تن خود پر کشد
از جلا آینه را بهر تماشا بر نداشت … خود بدست آید که عکس روی ما دور بر کشد

از سپهر و آفتابش ای نظام ایمن مباش
کین سیه مست از برای قتل ما سان کشد

تا دگر دور از باده جان مردم خاک را … جور گردون بسته بر چوب طلا را
بگذر به چنگ نخواهد را سودای … در چنین فصلی چو گل در سر زند سودای را
دیده خواهد داد سامانی کار را … عاقبت آید به روی کار آرد خاک را

هرکرا

هر کرا از پا در آرد گوشه چشم تو ناز … گردش باغ شمارد گردش افلاک را

هرگز از گردون نه پذیرد تیر کج طبع نظام
نیست با زنگ الفتی آیینه ادراک را

تا کی دلم ز طعنه دشمن فغان کند … کو همدمی که چاره زخم زبان کند
دانی تنها و بر دل ار شیم نکند و … هر کس متاع خویش بسیار نشان کند
نام قد تو بردم و آمد دلم بجای … از حرف راست کس نشنیدم زیان کند
رشک است بر چراغ مرا وقت مردنش … کو را ز خویش هر نفس از خود نهان کند

باشد نظام از ستم هجر بی خبر
عاشق که شکوه از ستم آسمان کند

حیف است کز آن خال رقم کینه نماید … باید که وفا چون خال از آن سینه نماید
آشفتگی از صفحه حالم بتوان دید … چون زلف پریشان که در آیینه نماید
چون پرتو خورشید که در آب تو اندید … عشق تو مرا از دل بی کینه نماید
بر سینه پدید آید داغ تو بیجا … زانگونه که بر جامه نو پینه نماید

باید به شب هجر تو نظام از ستم هجر
آن ذوق که طفل از شب آدینه نماید

شبی که در بغل آرم خیال دلبر خویش / نشان صورت پا بر نهم ز بستر خویش
ولا مر زیر سر سنگ نیاز پیش رقیب / به پیوقوف نمودن است گوهر خویش
عجب مدار که سر بر زنم بهم گردن / چنین که خاک کنم وقت گریه بر سر خویش
خیال صورت پا کند پرستارم / ز ضعف هجر کنم تکیه چون به بستر خویش

کجاست منشی شیرین سخن نظام امروز / که شوید از عرق شرم روی دفتر خویش

شکوه کز خوبان نا آشنا خواهم نوشت / گر نشود نامه تا روز جزا خواهم نوشت
شرح دوری گرچه هم در نامه ام ... / حرفهای متصل از هم جدا خواهم نوشت
شکوه کز آن نخ و کاکل بر رو آورد است / این بروی نامه را آن بر قفا خواهم نوشت
از شکایت نامه را پر کرده ام از حرف غیر / میکشد رشکم که نام او کجا خواهم نوشت

خط شادی گر چنین من کشیده ام نظام / حرف شادی گاه درین ماتم سرا خواهم نوشت

چون نشینم گوشه یاد رخ دلبر کنم / حرف وصل آن برو آغوش را از بر کنم
نیستم خواهان جنت لیک خواهم در غمش / آنقدر روزی که خاک کوی او بر سر کنم
بر رخ او همچو آن تاری که در گوهر کشند / قطرهای اشک از زیب تن لاغر کنم

همچنان کز اشک خون میرخ دیده تر سازد گهر / بر لب از آرزوی حسرت باده ساغر کنم

تکیه جز بر لطف جانان از هوس باشد نظام / شرم می آید مرا چون تکیه بر بستر کنم

چسان بینم که غیری دست آن نا آشنا گیرد / که میرم از حسد گر دست او رنگ حنا گیرد
شناسم عشق را هرچند غافل گیردم هر دم / چو آن بادی که چشم آشنا از آشنا گیرد
وصال یکدم او آنچنان لبریز عشقم کرد / که گر بر ذیل سایم دست خود رنگ حنا گیرد
کجا بوسیدن آن رخ دهد دستم که این ترسم / گره دستش ببوسم وا او دست از رو از حیا گیرد

ترا معنی که گفتاری نظام از عشق خوبان نیست / که دام زلف خوبان مرغ از روی هوا گیرد

قدم ز خانه برون شب از حیا نگذاشت / بساط مهر بغیبت او بود پا نگذاشت
نهاد بر لب من دست بهر خاموشی / دگر بروی خود از غایت حیا نگذاشت
ز نقش سجده مردم چنان پر نشان شد / که تا صبا ز آتش بر ندانسته پا نگذاشت
رسید جلوه کنان ای روح عاشق از حیرت / قدم چو صورت دیوار بر قفا نگذاشت

نظام را غم عشق تو بسکه کرد ضعیف / سحر بکوی تو می آمد و صبا نگذاشت

در آتشم که آن لب چو مه تیغ خواب
ز باد داد بیکدم هزار سر چو حباب

حدیث آن لب میگون ز بیم و شبهه نگفتیم
بسان مست که رسوا شود ببوی شراب

چنان گریهٔ من یک دشت آب گرفت
گر از دو دیده بهای شکست همچو حباب

نسیم از سر زلف تو تاب برد برون
بدور روی تو زلف تو هم بود بیتاب

بچند قطرهٔ اشکی که ریخت چشم نظام
ز موجه دام نهادست بر سر گرداب

دلم از دیدن روی تو چو بیتاب شود
آنقدر می‌طپد از شوق که خوناب شود

گر غم من دیدن خوش است مرو
گر زمین نیز ز تاب نکهت آب شود

گر رخت رنگ بخورشید ببخشند انجم
نم رنگیست که شرمندهٔ مهتاب شود

قطره چند تو از دیده و اشک کند
چشم لب تشنه چو از روی تو سیراب شود

شد پر از آب دهان صدف از بسکه نظام
شعر تر گوید و از شرم گهر آب شود

دلم از دیدن آسوده و بیدار شود
تشنه از آب بیک مرتبه کی سیر شود

گر ترا میل گرفتاری عاشق باشد
وانگهان بر تن او حلقهٔ زنجیر شود

گر کند پیش گریبان تو عاشق دعوی
یارب از لقمهٔ خورشید گلوگیر شود

نازم

نازم آن سخت کمان را که ز دور انداز
چشم آهو اگرش حلقهٔ نخجیر شود

بخت بد ور بی زار نظامست چنان
که گل لاله چو آهش ز دم شمشیر شود

بسکه پیکان جفایش همه بر دل شکند
گر رسد بر دل ما خنجر قاتل شکند

گر سر زلف شکسته ز پی آرایش نیست
میکند مشق شکستن که مرا دل شکند

غم هجران چو شد از ذوق وصالش محکم
همچو کشتی که بنزدیکی ساحل شکند

از تغافل شکند چشم سیاه تو دلم
نشتر از شیشهٔ خود گشت چو غافل شکند

چند با غیر برافروخته آیی نظام
خار غم در دل از اندیشهٔ باطل شکند

چون پیاله دوست اشک از دیدهٔ غمناک ریخت
خون شد از غیرت دلم کو قطره بر خاک ریخت

لیست کشتی بر زمین نهاد و غیش بیگناه
هر کجا برگ گل فصل خزان از تاک ریخت

صبح گردون باغ خورشید چون بر لب نهاد
چون تواند خوردن آن خرمن ز خاک

بلبلان را بعد ازین رنگ تا باشد ز گلزار
هر کجا خار بنیز راه من غمناک ریخت

سرگران شد با نظام آن شوخ بهر حفظ غیر
آبروی گل برای عزت خاشاک ریخت

اگرچه یار دمی بر من از جفا نگذشت / بغیر غیر ز من تا نشد جدا نگذشت
از آنکه با سر کوی تو الفتی دارد / برای خاطر ما از چمن صبا نگذشت
از آن ز سنگدلیهای خویش اگر گذشت / گره بحکمه دل خود هم از جفا نگذشت
چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت / که بر زبان قلم حرف آشنا نگذشت
گذر نکرد ز پیش نظام آن بدخو / اگرچه رنگ حنا داشت از وفا نگذشت

دلم ز بیم نگاه بتان غمین بنشست / بزیر تیغ بلا هیچکس چنین ننشست
حذر ز گرمی شوخی کن با کمال حیا / عرق ز بیم بر آن روی آتشین ننشست
مکن نگاه نهان چون شدم اسیر کسی / برای مرغ گرفتار در کمین ننشست
بسجده سای او تو رفت عمر و هنوز / غبار راه تو از نکته جبین ننشست
نظام شعر تو هر کس شنید در دم گفت / بروی مسند معنی کسی چنین ننشست

عاشقان مهر و محبت همه بر سینه زنند / ناکسانند که بر خود رقم کینه زنند
بلکه سنگ از اثر ناله عشاق گداخت / آنقدر نیست که از دست تو بر سینه زنند
با وجود تو غم دلبر دیگر خوردن / چون شرابیست که مستان شب آدینه زنند

دیده را

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم / در قفای سفری آب بر آیینه زنند
هر نفس داغ دگر بر تن خود داشت نظام / همچو آن بخیه که بر خرقه پشمینه زنند

کی مرا در بزم وصلت قدرت گفتار هست / صورت آن نگار در بزم تو بر دیوار هست
پنبه داغم چو ریزد بر سر داغ آتشین / برگ گل را بر ندارد گر چو گل در بار هست
غیر او در دل نگنجد مرا چیز دگر / زان نمیگویم که در دل حسرت گفتار هست
ذوق آسایش ندارم ورنه در کنج جهان / چون کند خورشید گرمی سایه دیوار هست
سینه ام لبریز آه و دیده پر نم ای نظام / آنچه میخواهد دولت عشق او بسیار هست

بجز بعکس خوش این دیده ام نمیگیرد / چو کام غنچه تر باشد نقش دهانم نمیگیرد
امانتداری بیگانه هر آلوده دامانم / دل صد چاک من از دست کس مرهم نمیگیرد
چو ریزد خون دل ای سینه فریادم بجام کن / که حاکم هر کرا خون ریخت کس تاوان نمیگیرد
ز از جور رستی گر نپسندد خون دل در کم / گناه او چه باشد ساغرم کام نمیگیرد
از آن روزی که با کف ساغر داغ آشنا کردم / بدست خود نظام از سنگ جام جم نمیگیرد

باز شب آمد که خود را بی‌تو بر شوق زنم
رخنها از ناخن خویشم بر روزن زنم

بسکه افسردم ز رشک غیر در عشق بتان
شعله خاکستر شود گر من دم از دامن زنم

چون شکاف سینه را دوزم که از ضعف تن
چاک دیگر می‌شود هر جا که سوزن زنم

گرچه خود بینی مرا از فیض عشقت گلستان
سینه خود را چو بینم طعنه بر گلشن زنم

پیرهن سوزانست و راه دل نمی‌بینند نظام
بخیه‌های چاک دل بر چاک پیراهن زنم

عشوه او رخنها در جان احباب افکند
رشته جانها ز زلف خویش در تاب افکند

در هوس تردامنی که بر طرف گردد ولا
هیچکس دیده که رخت رهزنان بر آب افکند

زاهدان هم بیقدر شد گر اشک عالمگیر من
هر که باشد بعد ازین سجاده در آب افکند

بار های خال نباشد اینکه در چشم منست
اخگری چندست اشکم در ره خواب افکند

دیده چون پر خون کند شوید باشک خون نظام
همچو آن طفلی که مشق خویش در آب افکند

دل چه خدنگ کرزن که در طپیدن نیست
که کشته تو بنزد او ارامیدن نیست

من آن گیاه ضعیفم که از سیاهی بخت
بطرف جوی مرا قوت طپیدن نیست

من جدا ای زین [illegible] خیال او کردن
از آن وصال چه خیزد که تاب دیدن نیست

بنزم

بنزم پیش تو صد بار سوختم چون شمع
ولی بطالع من فرصت رسیدن نیست

نظام آرزوی حاصل که کند هرگز
که پیش تو اش فرصت رسیدن نیست

غم ز رفتن تو چو از جور دلم را خون کرد
آخر آن شوخ غمی از دل ما بیرون کرد

هر بلایی که گمان داشت بیکبارم داد
زان نگویم که فلک درد مرا افزون کرد

تا نه بینم بهوای رخ او ورد مهر
بخت ناساز ز زیر فلکم بیرون کرد

گل از رنگ گلستان همی از رخسار بست
باور نیست که او چهره زنی گلگون کرد

خوشه چنند جهان همه از طبع نظام
نه که همچون دگران غارت مضمون کرد

چرا که دود وجود از دامن یار نخیزد
گرانه میکند جان از زمین یار نخیزد

خیال نرگس او سرمه‌ایش در نبود
از آن است شب صدای شیون یار نخیزد

ولا آهی کش ظاهر کمن روشنی یارا
نگویید کسی دود از روزن یار نخیزد

بقتل غیر هم شادیم با این که عالم
که میدانیم بهر کشتن یار نخیزد

نظام از عشق خوبان آنقدر افسرده که دیدم
که با صد عشق دود از خرمن یار نخیزد

چو فانوس آتشم در جان و پیراهن نمی‌سوزد | اگر آتش کنم چون لاله در دامن نمی‌سوزد
کسی از داغ کم سوزد من از غم سوختم خرمن | فلک را داغ چون خورشید شستان من
ز غم سوزد که تا که در دم من بر لب آید | نپنداری که برهم دل دشمن نمی‌سوزد
برون کن از بزم خویش گر خواهی بهم صحبت | سپهر کرم زمین خار در گلشن نمی‌سوزد

نظام از سوز دل چون شعله آتش بود لیکن
ز اعجاز محبت جامه اش بر تن نمی‌سوزد

از کوی تو روزی که راهم به چمن افتد | گل سجده کنان آید و در پای من افتد
با جنبش بادی رود از بزم به بیرون | خاکستر پروانه چو در انجمن افتد
یک صبحدم از سینه اگر بر کشم آهی | از روی فلک مهر چو شمع از لگن افتد
از شرم تو چون روز در [illegible] برآید | چون پرتو خورشید در آن انجمن افتد

یکبار نسوزند از آن بسکه ضعیفم
گر جسم من آتش شود و در کفن افتد

جز سوختن خویش نباشد هوس‌ها | آنها و صد شعله بود خار و خس‌ها
صد پاره نهادیم ز لخت جگر خویش | کز دل ز [illegible] لب آتش نفس‌ها
با بیهوده گردان پایان چه خویشم | از ناله خراشیده گلوی جرس‌ها

بلبوی گلی نیست صبا لیک چه حاصل | کز طالع بد رخنه ندارد قفس‌ها
شادیم که مانند نظام از همه فردیم | جز آه و فغان نیست کسی همنفس‌ها

عجب گر نام از لب شیرین برون آید | که بوی شمع چندان نیست کز وی برون آید
سرشک از دیده با لخت جگر آمیزه [illegible] | چو آن آهی که با برگ گل از گلشن برون آید
به بزم ما سیه‌بختان کی افتد پرتو خورشید | به رنگ دود وقت رفتن از روزن برون آید
بسان گرد بادی در بیابان‌ها دل [illegible] | نسیم مصر اگر با بوی پیراهن برون آید

نظام اینجا ندارد گوهر شعرت بهای خویش
گهر وقتی بها دارد که از معدن برون آید

چو خون ابدان که باده ز مردم تنها خورند | چشمان نیم مست تو خون جهانی خورند
ای گل ما چو نیم جرعه خوری یا چو دمی کن | کاینجا شراب قدح امتحان خورند
مرغان باغ دانه شب جمع میکنند | کز بیم دام زلف تو در آشیان خورند
پیکان هر دار تو از سینه میکشم | ترسم سگان کوی تو ام استخوان خورند

خون نظام را چو صراحی بریختند
خوبان که خون خلق چو آب روان خورند

زبسکه بر رخ او سیل اشک افشانم / ترا است ابر بهاری که چشم گریانم
من از کجا و چمن آنچنان ضعیف شدم / که جذب بوی گل آرد و بسیر بستانم
چرا خورم غم فرزند چون بهیب آتشک / نشسته اند جگر گوشگان بدامانم
بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض / تن ضعیف برون افتد از گریبانم

نظام از هوس تیغ یار چون شرق
سر بریده برون آید از گریبانم

تا ناوک او بر دل غمدیده نیاید / یک قطره خون بسر دیده نیاید
داند که من آن صبر ندارم که کنم باز / قاصد ز تو با نامه چیده نیاید
مردود و خیالم که چو بیند کسم از دور / از تنگ نگاهش بسر دیده نیاید
کو غیر برو لذت دیدار که در باغ / بلبل ز پی برگ گل چیده نیاید

شادم که نظام از هنر خویش نگوید
تحسین خود از مردم پسندیده نیاید

کی دل یار رحم او از ناله راه من شود / تا نباشد آتشی کی رخنه در آهن شود
در غمت آلوده ام از نصیحت کس ملال او / عاشق رویت مرا از گریه تر دامن شود
بوالهوس را دل چو بر دامی از غمش افغان کی / مرده را از خانه چون آری برون شیون شود

بتش

میشن ز آتش که نماید نور حسن دیگری / شمع را کی نور باشد روز چون روشن شود

بر ره باد مبر از بهر پیغام ای نظام
که صبا هم رخصت او آشنا با من شود

شادیم که از غیرت تو شاد نکردیم / با صحبت غم از دگران شاد نگردیم
تا لطف تو ما را نه رخصت پیغام / از بیم تو در رهگذر باد نکردیم
چون خانه ویران شده در رهگذر سیل / در طالع ما رفته که آباد نگردیم
ضایع نکنی لطف که از بسکه ملولیم / واقفیم که از لطف تو هم شاد نگردیم

ما همچو نظام از سخن ام ترسیم
واقفیم که در خاطر صیاد نگردیم

آن شوخ که چون اشک من از دیده برون رفت / تا درد و غمی بر سر من آمد و بسر رفت
چون دسته گلی را که کند آب پریشان / شد ریخته از هم دل اشک بدر رفت
گل بر سر بازار و کرآمده گو باش / گر رفتن آن شوخ گلزار خبر رفت
میلیست که شد سرمه کش چشم گواکب / هر ناله که از سینه من تا سحر رفت

از ناله نظام آن گل خندان نشود رام
بر گریه بیفزا که ز ناله اثر رفت

هر جا که از فراق رخش گریه سر کنم
بر گرد خود حصار ز لخت جگر کنم

خورشید را بناله بسوزم ز دور سپهر
تا در شب وصال تو دفع سحر کنم

تر دامنی نصیب گرفتار او مباد
دامان خویش را مگر از گریه تر کنم

بال کبوتران حرم را رسد که من
ورنه رقیب را ز تفأل خبر کنم

چون رو ز رشد نظام مکن ناله پیش خلق
باشد مگر تهیه وقت سحر کنم

بدیده دست نهم سیل خون برون آید
بزخم تازه چو دستم رسید خون آید

بسینه چاک کن ای دل دم هلاک مرا
نداشت صبر که جان از تنم برون آید

ز سوز سینه من خشک میشود دریا
ز داغهای دلم تا بحشر خون آید

بسینه تا که گره گشته باز هجرانم
که تیر چون ز کمان جست باز چون آید

نظام لاف جنون چند با ورم نامد
که فکرهای چنین هرگز از جنون ناید

تا پاسبان رخ حواله ز زلف سیاه کرد
یکدم بکام خویش نیارم نگاه کرد

روز مرا سفید کند آنکه روز اول
بخت مرا ز زلف بتان سیاه کرد

جا ز آنکه آن یکدو نفس بود هوس از این
آن نیز بر دلم رخ تو صرف آه کرد

رسم نظاره گشت فراموش دیده را
از بس ز بیم خوی تو ضبط نگاه کرد

میخواست انتقام ستمها کشد ز یار
امشب نظام نسبت رویش بماه کرد

شد قلم مانند من از شوق قامت سینه چاک
صفحه از تأثیر حرف چون دل من شعله ناک

تا نسوزم پاک حرف عشق من باور مکن
جان من آلایش تن داشت و جانان پاک

بسکه با خود با تعلق گشته‌ام مانند گل
از تنم هر عضوی قد بر نمیدارد ز خاک

وصف میکردم دلش بیهوده شد بعضی سخن
این زمان از رشک این خویشم [illegible]

با چنین مهری که دارد از خط سبزش نظام
سبز گردد چون گیا اعضای او در زیر خاک

لعل لب تو نشأه فزاید شراب را
برخاک ره نشاند رخت آفتاب را

عاشق که گریه کرد بامید وصل تو
ماند بآن کسان که فروشند آب را

ذوق وصال نیست مرا ورنه آه من
آرد ز آسمان بزمین آفتاب را

گل را نبود نشأه حسنی از آن سبب
شوری که با نمک نباشد شراب را

صد داغ را شماره یکی میکند نظام
مانند کودکی که نداند حساب را

شعلهٔ حسن تو آن روز که در جان افتاد / دست را الفت دیگر به گریبان افتاد
از گریبان خجلم بسکه دریدم از شوق / بعد ازین کار میان من و دامان افتاد
بر گرفتار بلا پروانه نمی‌خندد / بلبل آن روز که راهش به گلستان افتاد
بوی گل مشک فروشست مگر وقت سحر / در چمن تاری از آن زلف پریشان افتاد
اخگری بود که در راه تو افتاد نظام / دوش هر قطره اشکی که به دامان افتاد

من نگویم نصیب مدعی هجران شود / آنچه با ما در دلش باشد نصیبش آن شود
چشمه خود را تا مقابل نبیند یار او / دیده ما در حضور ابر کی گریان شود
غمزه او گر نگاهی جانب گلشن کند / غنچه از تأثیر آن بر شاخ گل پیکان شود
من به ویرانه خوشم شاید که گنج خواهشی / چون بنا بر آب باشد خانه ویران شود
خانهٔ دل را کند اشک نظام آخر خراب / دشمنم با آنکه گوید خانه آباد شود

نخواهی آمدن ای شوخ چون مه ز محمل بیرون / ولی شادم که آرد خنده عشقم ترا بیرون
ز شاخ گل ز هر سو عندلیبان گل بدسته / که تا گرد از چمن برگ گل آید از صبا بیرون

بزم او خواهم که جان همراه خود دارم / که چون از دیدنش بیخود شوم آرد مرا بیرون
دمی صد بار از خون ریزم ضمیر خویش می‌شویم / که تا از نسخه خاطر کند حرف مرا بیرون
نظام آن شوخ با بیگانگی زانگونه خود دارد / که از چشمش نیاید یک نگاه آشنا بیرون

لبم را سوز آهی کز دل سوزان برون آمد / جگر زین پیش چاک سینه ام عریان برون آمد
مبادا دامن پر از گل کرد و زخاک گورش / که پاشیدن زمین تا به چو از بستان برون آمد
تنش را جای در دل داده ام اما ز بیتابی / از آن ترسم که وقت مردنم از جان برون آید
نبوده جذب یعقوبی به چو کامل بایسته / که گمکرده حدیث یوسف از کنعان برون آید
نگه دار ای نظام از خون دل باده حنامی بنده / مبادا پر خش از دیده گریان برون آید

غصه عالم نصیب جان ناشاد منست / محنت روی زمین وقف غم آباد منست
بسکه هر ساعت بنوعی از غمش نالیده ام / هر که نالد بر درش گوید که فریاد منست
بخل را از تنگ چشمی نام همت کرده اند / آنکه همت کرد بی‌اندیشه ناشاد منست
نقد معنی را کسی چون من نسنجد ای نظام / زانکه صراف سخن طبع خداداد منست

شب بپا داو چو جام خنی در محفل زدم / سینه کندم آنقدر تا ناخنی بر دل زدم
بسکه سرگرم توام چون شمع در تن داغ شد / پیرهن هر گاه دستی در غم غافل زدم
همچو شبنم کز هوا بر سبزه بنشیند سحر / خویشتن را از هوس بر خنجر قاتل زدم
بسکه میگیرم کنار از خلق در کنج غم / دست و پا چون موج بهر دیدن ساحل زدم

حرف وصل او را از دل برون کردم نظام / خط نسیان بر سر اندیشهٔ باطل زدم

دل نیامد بیرون شدن هوس دارد / ز بسکه شرم ز آمد شد نفس دارد
هوس کجا و محبت کجا و زین ستمم / که گفته‌ام دل من عاشقی هوس دارد
دلم بسوخت چو با غیر گرم حرف شدی / که هر زبانهٔ آتش سخن زبان دارد
چو ریخت خون دلم سینه تنگ کو ناکش / که مرغ کشته چه دلگیری از قفس دارد

نظام گوی سخن برد هر که اول گفت / که قوت گری نخل پیش رس دارد

مکن بخون کس آلوده طرف دامان را / ز رشک تو تپد گرمی شهیدان را
ز غم گداختم و تا نگوید از غم بود / برشته تن خود صد گره ز دام جان را
خدنگ او بدلم تا رسید و تیز گذشت / گرفت پیش از آنکه رسد خدنگ او بیکان را

بلطف

بلطف ظاهر او نازده به این شادم / که غیر قدر نداند نگاه پنهان را

نظام بر رخ آن سنگدل چه میکردم / نمی‌شناخت اگر دست من گریبان را

مردمان گویند ما را گر بدشنام آشنا گشت / تهمت بستند ما را جور آن بیباک گشت
آشنا شد در میان کشتگانش روز حشر / بر خلاف دیگران ما را گریبان چاک گشت
تا نماند خون ما در گردنش ما را زبان / گرد بیرون زد طعن مردم بیباک گشت
چون هنر عیب است پیش مردم عالم نظام / غیر ما را روز و شب از طعنه ادراک گشت

چو وقت خواب شد در خواب سازم [illegible] / گناه که نکته که سازد زمین آتش را
برای سوختن از خار و بلبل آشیان [illegible] / بپا ای لاله بر تن روشن کن ز ما آتش نفس را
بنوعی یکه عاشق زد و دل [illegible] / گر نشناسد ما جای که چند [illegible]
زبان از تنگی بسیار پروا کنند [illegible] / ز ناز شوخیست چون برون کند [illegible]

بنوعی از ریاضتهای عشقش سینه‌ام صاف است / که ترسم بعد ازین بیند کسی داغ نهانی را

دو دوش از بیداد رشکم [illegible] / از فغان حزن چشم انجم عالمی در خواب شد

در هوس آلوده دامانی نمیسازد مرا | خون دل از دیده آمد بدامان آب شد
از پریشانی ندیدیم نشان قبله را | نقش پای یار دیدم در نظر محراب شد
هر کجا درد است گر دوران ز دوران نظام | زان سبب پیش کسان چرخ فلک نایاب شد
چشم من از گریه پر گشت و نمی ظاهر نشد | بخت بد را بین که خشک از نم سیلاب شد

آه دل از سینه بود و غم او بدر رفت | آخر ز سوختن آتش عشقش ز سر رفت
چو خار از کشیده مژگان من نبود | خاری که شام هجر بپای نظر رفت
پر شد دلم ز شکوه و از بیم سنگدل | لبریز گشت ساغر و از سر بدر رفت
هر دم اگر بسجده روم بیجهت مرنج | زیرا که عکس روی تو ام از نظر رفت

عادت بناله کرد نظام از جفای یار
از دل فغان ما و با مید اثر رفت

بدین شادم که عاشق شد گرفتاری که من دارم | که مشغولش شود در عشق آن زاری که من دارم
دلم را درد و غم افزود از نادیدن رویش | بجان افتاد و از پرهیز بیماری که من دارم
نباشد با تبسم یک زمان لعل گهربارش | ندارد غنچه نشکفته گلزاری که من دارم
ندارد در نگه غیر از برای آنکه عاشق هست | ندارد آفت همکاری این کاری که من دارم

نظام

نظام از امتیاز خود بدین شادم که در عالم
ندارد هیچکس در عشق آزاری که من دارم

امشب که گل عارض او رنگ حیا داشت | تا صبح نگاه از مژه زنجیر بپا داشت
زنهار ز من روی بگردان که بنا را | گویند ز بهر دگری رو بقفا داشت
رنگ رخ او برد فلک از هوس آخر | هر چیز که در باغ جهان رنگ بقا داشت
با قبله نکردیم همه عمر سجودی | از ابروی آن شوخ دلم قبله نما داشت
چون کرد نظام از غم او زیر لحد جای | هر گل که دمید از گل او بوی وفا داشت

تا توانا بود وصل او گواری بود | چند روزی بعد صحت ضعف بیماری بود
پیش او آزار ما لعنت از آن لعل گفت | وای بر بختی که کار او دل آزاری بود
تا بچشم آمد نگاهش میرود دردم روان | کس نماند در آن جایی که بیماری بود
چون نگاهت خنده در دل کرد زخم بخندم | کی نهد مرهم کسی بر زخم چون کاری بود

هر یکی را در عشقش منصبی دارد نظام
کار چشم در فراق یار بیداری بود

جنون گزیده میان کسم گستان ما را | بهر کجا که رود میدهد بجا جا را

به یک نظر نتوان دید سیل اشکم را / به یک نگاه نه بیند تمام دریا را
گذشت هجر و نشد دیده ام سفید ای اشک / به پیش او نتوان بر چشم بینا را
زبان ز ذکر ببستیم در بیابان غم / بجای سبحه شمردیم ریگ و دیارا

ببال مرغ تو بستیم حال خویش نظام / اگر نه افکند از رشک نامه ما را

اگر گذشتن مجنون مبین شتاب نکرد / ز ضعف طالع ما بود او حجاب نکرد
ز دور دیده و نزدیک هم بر او نامد / کسی نظاره روشن چو آفتاب نکرد
ز شرم آنکه لبش بر لب پیاله رسید / نگار من هوس خوردن شراب نکرد
ز بیم آنکه مباد آنجواب وا آیم / بهانه عرف دن کرد و میل جواب نکرد
نظام معجز اشک همین عشق ازین بس / اگر شد عالم و یک خانه را خراب نکرد

دلم ز اشک فنا در بزم آن نگار تیغ میزد / چو صیادی که پیش مرغ وحشی دانه میریزد
فلک هر لحظه داغی می نهد بر سینه تنگم / مدام از ساده لوحی گل در آتشخانه میریزد
دلم از شکوه خالی لب ز راز خویش رفت پر آرام / که ساغر خالی و می از لب پیمانه میریزد
مکن پنهان نظر زلف و خال خود که این قسمت / بروی دام خود صیاد دایم دانه میریزد

نظام

نظام از همنشین شادم که در هجران او هر شب / به پیش مرغ خوابم دانه افسانه میریزد

جان شد و شوق تو اش باز به تن می آرد / همچو آن شخص غریبی بوطن می آرد
گل برافروخته رخسار که میدید ترا / که صبا نامه مرغان چمن می آرد
خواهد از عکس لب خویش برد تلخی می / ساغر باده از آن پیش دهن می آرد
زخم کاری نزدی بر من و تا دم گر ترا / ذوق کشتن پس ازین بر سر من می آرد

شکوه گر کنی از یار عبث نیست نظام / آنقدر هست که او را سخن می آرد

رفته ما یک ره ز بر آن خاک در خواهد فتاد / گر چو ما هر ساعتی بر آن گذر خواهد فتاد
اشک رنگین یک دو روزی گر بود در دام چاه / باز میدانم که زود از نظر خواهد فتاد
بار گر شد تا زدم بر غیر تیغ ناز را / تیغ چون بر سنگ آید از اثر خواهد فتاد
صبحدم بر بام اگر آید رخ از می گر بتیغ / مهر عالم گیر از چشم سحر خواهد فتاد

گر بگوشش او رسد حرفی ز اشعار نظام / دیگر از چشم صدف عقد گهر خواهد فتاد

در نامه راز خویش سراپا نوشته ایم / پنهان مکن ز کس که معما نوشته ایم

در دل خیال ابروی او نقش بسته‌ایم
این سطر را چنانکه بود ما نوشته‌ایم

از سوز دل بمحنت آینده آگهیم
هر شب حساب محنت فردا نوشته‌ایم

از شرم هیچ درد نیاید بسوی ما
تا نام یار خویش بر اعضا نوشته‌ایم

سر در ره تو سوده و قدم سوخت از حسد
القصه حال خویش سراپا نوشته‌ایم

زان درد دل خویش کنم شکوهٔ غم را
تا آنکه نیابد دگری ذوق الم را

بی نور بود نامهٔ عشاق بجایی
گر بر سر هر حرف زند نوک قلم را

مانع ز هلاک خود از آنم که پس از من
ترسم که زند بر دگری تیغ ستم را

از طعنهٔ زاهد نبود چین جبینم
پنهان کنم از چشم بدان نقش صنم را

با آنکه نظام از همه فرودست همت
از بیم خسان سر نکند حرف کرم را

میرم از غم چو حدیثش بزبان می‌آید
هرچه آید بزبانها ز زبان می‌آید

راز عشق تو چنان میل برون شد دارد
که چو خاموش شوم دل بزبان می‌آید

بسکه بر خاک درت بوسه زدن سوخته لبم
زان نگویم بلب از شوق تو جان می‌آید

چون کنم ضبط فغانها که ز جان خیزد
تیر چون جست دگر کی بکمان می‌آید

همچو ابری

همچو ابری که رود جانب گلزار نظام
بر سر کوی بتان گریه کنان می‌آید

سیل اشک مژه از چشم تر ما برداشت
آخر این ابر سیه آب ز دریا برداشت

چون گلی را که بچینی و بنهی بر چوب
یار دل بردگی تب چو از ما برداشت

عجبی نیست که برخاست تغافل ز رقیب
تندبادی زد و برگ گل از خار برداشت

تا برو سجده نیارم ز حسد باد صبا
آمد از رشک و نشان کف آن پای برداشت

چون نظام از تو تمنای تهی دست نکرد
خضر از روی هوس دست تمنا برداشت

نکرد عارض بختم بهیچ باب سفید
کسی که کرد رخ ماه و آفتاب سفید

سواد خواند آن طفل معجز اعجاز است
که شد ز عکس رخش صفحهٔ کتاب سفید

نکو ز هجر تو کم شد سواد دیدهٔ غیر
ز گریه نیست که شد دیدهٔ حباب سفید

رخش اگر نه پرتوی دل را نبت
کرا ز هیچکس نکند خانهٔ سفید خراب

نظام بخت تو از شب اگر نقاب فکند
هنوز پیش رخ او بود نقاب سفید

فغان که در رهش از سجده تا بکی مستست
تعصب گشتم آن خاک آستان کر

ازو چو سایه پدیدست پرتو خورشید
ز آتش جگرم بسکه استخوان گرمست

بجز کاسه نماید مهره از دور
ز مایه رخ او حسن را دکان گرمست

کند براه صبا گل بهم گریبان باز
ز تاب روی تو از بس که گلستان گرمست

مگر ز گرمی خونش نظام زد رقمی
که همچو شمع دگر خامه را زبان گرمست

ز زلف پرشکن لعل او اثر زدود
که بوی نافه و شیرینی از شکر زدود

چنان طلسم ادب بسته که گر این
چو آستان تو بوسید مشتری زدود

ز نقش‌های کسان دیده تو تا شد دام
که غیر مهر گری در دست بر زدود

جدا ز روی تو در حیرتم مدار عجب
که نقش روی توام هرگز از نظر زدود

زبسکه گشته دلش پر ز رنگ شعر نظام
دگر بسعی کسی رشته در گهر زدود

یار آمد و رنگ از رخ گلهای چمن شد
هر داغ که بودش همه همرنگ بدن شد

چون پر کند عشق ز عاشق نتوان یافت
کم بو شود آن باده که بسیار کهن شد

با روی تو تا لاف نداز روش چمن
شبنم برخ لاله و گل آب دهن شد

زلفت که بود مایل دلهای شکسته
دلها همه چون بر دل طلبکار شکن شد

جان شد ز تن و گشت مقیم سر کویی
مانند غریبی که ز غربت بوطن شد

دل ما را اگر از تیغ جفا کشته نبینید
غنچه نیست که از باد صبا کم نشنید

حرفی از بستگی کار دلم هست درو
باورم نیست که غم نامه ما کم نشنید

دیده بوالهوسان آب شود همچو حباب
وقت گرمی چو نظر جانب ما کم نشنید

ترسم از نامه من فهم کند یار ز روی
کاغذ مکتوب من و غیر جدا کم نشنید

غزلم چون ز سر نامه گهربار شود
چون نظام اهل لب خود به ثنا کم نشنید

حدیث شکوه هجرش که بر زبان ننشست
بگوش او نکند جا مگر فغان نشست

حدیث خوی ترا با که در میان آرم
بغیر شعله آتش که هم زبان نشست

بروز هجر کن ای دیده فکر روز وصال
اگرچه گریه شادی کنی زیان نشست

نظام بسکه ز خویشم همیشه میگویم
کنون بکامی آن شعله در دهان نشست

سوختم داغ جنون بر سر و هشیار شدم
باز در دایره عقل گرفتار شدم

شوری لعل تو در کام دلم کرد اثر
عجبی نیست اگر تشنه دیدار شدم

زلفش از باد عجب نیست که شد گردآلود
بود و گل کرم تماشای تو در بزمش
گرد در خاک کمندی که گرفتار شدم
باعث سوختن گوشه دستار شدم

همچو آن رشته که در عقد گهر پنهانست
با نمود از اثر طبع گرفتار شدم

بجز مژگان گرا قدرت که ...
گریبان چاک سازد گر همه از سایه سست
شود تا بر ز رشن تمام تخته سینه پاره
ز دست گرمی خونش کند خاک سینه در سر
لباس از ابرهایی که دریا پیرهن تو شد
اگر از پرتو خورشید عاشق ...
چو ساعت شود عاشق لباس خویشتن تو شد
ز مردن نیست گر آتش زند خاکستر کفن

برای آنکه یاد آرد نظام از سبزه خطی
لباس سبزه با وجگاهی بر چمن پوشد

تو و نرگس که ز دیده نخل قد او میکنید
مستتا بروان به دوش کرد انید
چشم ز اشک با تهی چو دل ز عیش
آری نهال ترک لب جو نمیکنید
زان چشم یار میل بهر سو نمیکند
گرد ز اشک صرف او میکنند

تنها دوم که همچو غیر نظام از سر هوس
تعوید داغ زینت بازو نمیکنند

تا دلم

تا دلم سر داده سودای عالم سوز را
در شب وصلت دلم هر دم بنوعی در ...
تا دلم شد رام او یک لحظه آسایش ندید
از طپیدن تها دلم آسوده تا ...
در دیار ما کسی نشنیده نام روز را
همچو طفلی کو بروز آرد شب نوروز را
طفل فارغ کی گذارد مرغ دست آموز را
حق بسیار است بر من بادک دلدوز را

نقش دشمن کرد بر مردم عیان حال نظام
قدر معلوم است در تاریکی شب روز را

تنال ای دل که چشم اشکبار است
بود بر سینه دل مردگان داغ
ز چشم قطره اشکی کند گرد
چو سیم از آتش اشکی گشتم
نظام از گریه رانمی باش از عشق
دو بینم تیغ عاشق آبدار است
چو آن گلها که بر روی مزار است
ولا آهی که اختر در کنار است
که سیماب از چه دایم بیقرار است
اگرچه مزد کارت در کنار است

ز شبنم لاله که رخسار تر داشت
ز خاکستر بود آیینه روشن
چو آن زخمی که آفت میشد از آب
گر او هم با تو دندان بر جگر داشت
از آن دل مثل گلخن را سر داشت
دل زارم فغان از چشم تر داشت

بخاک راه آن مه داد جانش / فلک خورشید را از خاک برداشت
نظام از هجر دایم زان خموش است / که عکسش را دایم در نظر داشت

چون مهر رخت گرم کند کلک دورو را / یاقوت کند در جگرم قطرهٔ خون را
سپه رو که نه سعی که از سینه رود داغ / چون زاهد افسرده روان کن خون را
[illegible] ت که دیوانه راهش / بر فرق سر خویش نهد داغ جنون را
کی مردم کج طبع سیه روز نشینند / با تیره ندیدست کسی شمع جنون را

جرم دگری باعث آزار نظامست
تأثیر ازین به نبود بخت زبون را

فروغ روی تو کی جان بوالهوس سوزد / کجا ز پرتو خورشید خار و خس سوزد
غمش نسوخته چیزی ز من بجا نگذاشت / ز قطع راه وصالم کمر نفس سوزد
بجز فتیله که بر روی داغ سوخته گر / نیافتم که کسی از برای کس سوزد
دگر کسی ننهد بر سر مزار چراغ / ز رنگ داغ که بر سینه بوالهوس سوزد

نظام را ز غم او سر رهایی نیست
ز آتشی پر و بالم که در قفس سوزد

نظام ز [illegible] از سر رهایی [illegible]

دلم

دلم را عشق کرد اندر گرد چشم پرکارش / چو آن مرغی که گرد اند کسی گرد بیمارش
ومی عاشق گل مقصود چیند از بهار عشق / که آب دیده و رایش سبز گردد ریشهٔ خارش
نیاید از سر کوی بتان سالم کسی بیرون / اگر خورشید هم باشد که آید در هوادارش
نشان پای ما را هر قدم از خاک برداشت / چه گلها چیده با دست جدا از باغ رخسارش

نظام از وصف آن لب هر زمان چون کرد اظهار
که با این تلخ کامیها شکر ریزد ز گفتارش

دوران بعهد ما کسی کینه ور نشد / غیر از شکست با کار دگر نشد
ممنونم از جنون خود اینست کز الم / مشغول من شدند و حدیث تو سر نشد
پروانه را چه باک که در پای شمع سوخت / صد بار سوختم من و او را خبر نشد
از بس شتاب داشت که آید بکوی تو / مژگان من از آن سبب از اشک تر نشد

از بس نظام محو تماشای یار بود
تیر از تنش کشیدم و او را خبر نشد

یاد روی تو گرفتاریم آسمان زد / بر دلم کنج قفس همچو گلستان زد
صد رهم گشته و یکدم نطپیدم که مباد / اضطراب تنش از گرد پشیمان زد
با نقاب آمده بیرون ز نظاره نگه / کو صبا تا رخ زلف پریشان زد

خانهٔ عمر مرا چرخ ستمگر چو حباب | بهر آن ساخت که با واسطه ویران سازد

بعد ازین سینه کند چاک نظام از غم یار
وستش آن نیست که با چاک گریبان سازد

خط و میدمد از زغال لب جانانها | گر این طور فلک سبز کند دانه‌ها
تیر بچشم بنهد که حریفان روز | شمع همراه خود آرند بکاشانه‌ها
رخ برافروخته باز که پروانهٔ تو | اشک حسرت شده در دیدهٔ پیمانه‌ها
شعله‌ها را هوس آلوده نگرد | نرساید بهم سقف نوی خانهٔ ما
کین کسی با نکند در دل عشاق نظام | لاله را نیست کند باطن پیمانه‌ها

تبسم دیر شد حاصل ازان لب جان مخمور را | عبارت داشت تنگی در فهمیدیم مضمون را
ازان شعلهٔ آهم بر دل گردون گذشت از چرخ | که نتواند ببالای سر خود دید گردون را
گدای این کمین گلشن گشتن کیمیای این بیت | که رنگین تر ببیند بار از درون گردون را
چراغ مژگان او در انمع خونریزی کند عاشق | اگر مردست برگرداند از مژگان خود خون را

نظام از خلق باید عشق را پنهان کردن
بلی شهرت بگردن میبرد فرهاد گلگون را

قضا

قضا چون کرد پیدا از برای هر کسی کاری | ز غیرت در میان چشم من جا داد دلدارا
چو عکس آفتاب از خانه بیرون آمدی یوسف | اگر تأثیر هو و ای چنین بشوق زلیخا را
زدنیا یک سر مو غم نباشد اهل صورت را | گرو گیری نباشد در قفس مرغان بیمار را

نظام از گرمی رخسار یارم کرد ناهمی
چو شبنم خشک سازد گرمی خورشید دریا را

برای عشقبازی در تن بیمار جان دارم | همای روح را امید ششت استخوان دارم
زاشکم شد زمین سبز و از آهم شد گلگون آسمان | زمین عشق منت بر زمین و آسمان دارم
اگرچه زنده ام اما ز هجرانت حکایت کنم | که آب زندگی را در گلو چون استخوان دارم
سراپایم بود در بند اگر با در نمیدانی | توان فهمید از بندی که بر زبان دارم

سراپا را ز عشقم لیک خورسندم نظام از خود
که چون درج گهر مهر خموشی بر زبان دارد

مهر از رخ چو بیار غم از رو رفتست | گر از عارض او پرده چو گیسو رفتست
تا گل از چشم تو افتاده خسی مانده بجا | رنگ از یک طرف و بوی ز گیسو رفتست
سرو از شرم قدت لنگ ز پا افکنده | از لب جو بدر باغ ز زانو رفتست
نافه را باز دل شده خون از غم است | هر کجا حرف از آن حلقهٔ گیسو رفتست

گوشه گیر است نظام از غم او لیک شوق
اشک او در طلب یار بهر سو رفتست

نیست موج اشک و این بحر امان — زو زهم غرقه در یا دست و دامن مرا
جان بلب آورده‌ام ز شوق لب دندان میگزم — گاه دندان بر جگر باشد گهی بر جان مرا
گر ز هر سو پرتو خورشید رو آرد بمن — از ضعیفی جا بود در سایه مژگان مرا
باده بیباک زند آن تن عاشق بود — دست شوقی کو که بر روی دارد از دامان

از صدای پای او دانم که می‌آید نظام
نیست یک جو منتی از دیده گریان مرا

اگر چه رشک نسیم ز اضطراب انداخت — ولی خوشم که ز رخسار او نقاب انداخت
تمام حسن چنینش نگه ز شرم نخواند — چو طفل کند زبان سطری از کتاب انداخت
ترا که خشکی زهد است لاف باده مزن — لب کس خشک کسی کی به آفتاب انداخت
بروی تیغ خود افکند قطره خونم — چو گرد کار نکو زان سبب در آب انداخت

دل نظام که افتد ز چشم او چه عجب
که مست بود ز کف شیشه شراب انداخت

چو پای او ای آب میگون کنم ز خار خار افتم — چه نحست اینکه من از باده خوردن در خمار افتم

مرا امید

مرا امید ساحل نیست از دریای الطاف او — مگر روزی که از غم مرده باشم در کنار افتم
نبوهی در کارم قابل آن از خود کرد — که گردونش هم از گل کند بر روی خار افتم
چنان از داغ عشق او سراپا گلستان شد — اگر شاید کشم چون در کنار لاله زار افتم

زبیتابی نظام آخر زدم دست به دامانش
اگر در راه آن بی‌رحم روزی چون غبار افتم

گنج خورشید آسمان در خاک پنهان میکند — عاقبت این خانه را از زیر ویران میکند
دل بهجران کشت اما چون ز رشک آگاه شد — چون رود در خون به کشتن یاد زندان میکند
چون کتاب را اگر اجزا جمع سازد با سواد — جمع اگر سازد دلم گرد دو پریشان میکند
میرود تا منعه بر لاله و بر گل زند — هر که در عهد رخت سیر گلستان میکند

همچو آن گوهر که پنهان در صدف باشد نظام
اشک را در پرده‌های دیده پنهان میکند

لطف او از دیگر جورش نصیب ما بس است — آنکه دارد کینه او در دل ما جا بس است
هر خسی را صد گل از لخت جگر بر سر زند — اشک عاشق از برای زینت صحرا بس است
نار آتش هم میکند جا در دل مشتاق — تیشه فرهاد اگر ره کرد در خارا بس است
گر و زنگار از دشمنی داغ تو بر جان نهاد — گر نباشد دوست کس را دشمن اعدا بس است

که نظام از هر خسی این نشنید و نیست
ناله او گر جهان را هست بر بالا بس است

آنکس که مرا از گل روی تو جدا کرد
صبح شب هجران مرا روز جزا کرد

دی سوی چمن شد که دهد زیب گل
بلبل ز گل و فاخته از سرو جدا کرد

تا دیده مرا دست بشمشیر جفا زد
خون ریخت و پنداشت که گلگون بحنا کرد

خون در دل من کرد فلک لیک شب هجر
وای که مرا بود از دیده ادا کرد

امید که دشوار دهد جان غم مردن
پیکان ترا هر که ازین سینه جدا کرد

دمی که شیشه می زاهد از ریا بشکست
بشیشه سنگ زد اما دل مرا بشکست

گزیده کسوت ماتم ز کاغذ مشقی
زبسکه خاک درت قدر توتیا بشکست

چنان ز نور رخت روشنی گرفت چمن
که یافت نرگس از او دیده و حیا بشکست

مگر ز کوی تو ای سنگدل بباغ آمد
که شیشه در بغل شاخ از صبا بشکست

شکست کار نظام از فلک چنان شد عام
که رنگ بر رخ یار من از حیا بشکست

چون حدیثی رقم از آن گل رخسار کنم
نامه را چون طره خویش گهربار کنم

روی او در دل و احوال گلستان پرسم
چشم او در نظر و پرسش بیمار کنم

طپش دل فکند تا بتوان از خانه برون
گر نه از ضعف درون تکیه بدیوار کنم

میروم تا ز چمن خار در دو پایم
که بگل چینم و آرایش دستار کنم

همیشه عکس رخت زیب چشم تر دارم
خیال روی تو چون نور در نظر دارم

از آن بدامن کس نیست دست امیدم
که با خیال قدت دست در کمر دارم

بتوتیا نکنم چشم خویش باز دگر
که چشم یاری ازین خاک رهگذر دارم

نظام جانب گلزار کی رود پس ازین
که خار خار غم یار در نظر دارد

دگر خوش کرده چون تنگی دلم کنج بلا را
چو مژگان در نظر جا داده ام موی میان را

فروغ مهر در چشمم ز غیرت آب گردانید
که از چشمم برون برد غبار آستان را

برشکی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون
که پنداری کشد از سینه خود تیر خدنگ آنرا

دلم شد چاک چاک از طعن دشمن کو مسیحا کار
که اعجاز دمش بهتر کند زخم زبانها را

نظام آن می نباشد کز لب ساغر نمایانست
که جام باده هم با او بلب آورده جانی را

خدا از آفت آن کف پریشان را نگهدارد
که چون شب در شکنج خورشید ما را نگهدارد

بگلشن آمدم تهی چون گوی سبکسار
که عاشق از برای گریه دامان را نگهدارد

بنوعی تو آن شد چشم مستان زبیکاری
که از دوستان چون تیغ مژگان را

مرا امید آبادی ز چشم تر باران
که ابر تیره دامان گلستان را نگهدارد

نظام از عهد او ایمن مشو گر چند روزی شد
که از بهر شکستن یار پیمان را نگهدارد

هزار جلوه کند پیش قد یار یکیست
الف اگرچه بشکل هزار است در شمار یکیست

ز هر طرف که روی بحر را کناری هست
دو بحر دیده ما را چرا کنار یکیست

زبس بعهد تو از خوشدلی نماند نشان
چراغ محفل و شمع مزار هر دو یکیست

شمار داغ بجائی رسیده در سینه
که پیش دیده من داغ و لاله زار یکیست

نظام بسکه مذاقم ز هجر تلخ شده
بپیش خاطر من وصل و انتظار یکیست

یک چند کینه ورزی غمازم آرزوست
از مدعی نهفتن این رازم آرزوست

خواهم دل آرا کنم از تماشای خویش
از یمن عشق منصب اعجازم آرزوست

بهر شکستن خویش زنم بال بر قفس
ترسم گمان برند که پروازم آرزوست

باانکه

نظام

باانکه در وطن ز غریبی جفاکشم
تا روز حشر بودن شیرازم آرزوست

همچون شراب عشق نظام خمار او
تا رفته است از سر من نازم آرزوست

چون تماشا کنم آن طره مشک‌افشان را
از سیاهی نشناسم نگه مژگان را

بر کمر گر زند دامن خود میرزد
سرو کز شرم قدت ساخته پروا را

ور گزیست ز پیدنی زاهد دایم
کمر از سبحه به پابند نهد ایمان را

چون حبابا که نسیمی شکند بر سر آب
بر سر هیچ بیکدم شکند پیمان را

دیدم از چاک قبا سینه آن شوخ نظام
همچو آن رخنه که بینند از و بستان را

آنم که ذوق نغمه ز شیون کشیده‌ام
حرف فنای دوست ز دشمن کشیده‌ام

آهم ز لب برون نشود کز کمال سعی
این سرمه را بدیده روزن کشیده‌ام

زان دست ذوق جیب مرا تا زه چاک زد
گز دیده نقش بحر بدامن کشیده‌ام

ترسم که بلبلی کند از رشک سینه چاک
از غم بدان که پای بخار گلشن کشیده‌ام

خال رخش بدیده خود برده‌ام نظام
مانند مور دانه ز خرمن کشیده‌ام

ذوق شادی از دل اهل تمنا کم نشد
تا دل ابریشم کمین حلقه ماتم نشد
طفل اشکم را هوای آن سر کو تا بود
آنچنان از دیده بیرون شد که محرم نشد
غیر اشک من که عالم سبز و خرم شد ازو
سیل هرگز باعث آبادی عالم نشد
بسکه دلها در خم زلفت زهم دورند تنگ
سنبل زلف تو از باد صبا درهم نشد
دیده ام با نم نشد از خشکی طالع نظام
هیچ وقت از خشک سالی آب دریا کم نشد

در گلشنی که بهر گلی آشیان نهم
چون خار و خس به قطره خونفشان نهم
لب بر ز حرف شکوه شدم میروم که باز
بندی ز چین ابروی او بر زبان نهم
از بسکه مضطرب شدم از بیم شام غم
دردش بجان سپارم و منت بجان نهم
تا پای سبحه دست خیانت بخود کشد
از سجده مهر بر سر آن آستان نهم

کی مهر رخنه در دل آن پرفسون کند
از زیر سنگ سبزه کجا سر برون کند
بر زلف خویش دست بشوخی نمی کشد
خواهد که چون شکن دل ما را برون کند
از بس که پر ز حسرت من گشته روزگار
شرم آیدش که ساغر می سرنگون کند
تیری که زد نگه شد از سینه ام برون
خواهد بدین وسیله محبت فزون کند

از

ازین نظام را غم عشق تو حال داد
شرم آیدش که شکوه ز بخت زبون کند

اگرچه پرده رخسار از حجاب بسازم
نگاه لذت خود یافت تا نقاب بسازم
بآن رسیده که خاک از میان کناره کنند
ز بسکه چشم ترم آب با آب بسازد
ازان همیشه سر از فخر بر فلک ساید
که روی خوب تو نسبت بآفتاب بسازم
ز چشم مست تو ساقی طریق بزم آموخت
که تا خمار شدم ساغر شراب بسازد

نظام کس دم آبی ز جوی چرخ نخورد
هزار تشنه چو من با سراب بسازند

بزیر پرده چو رخسار از حجاب برد
نگاه قانع ما لذت از نقاب برد
دلم که پیش تو جان آورد بدان ماند
که ذره تحفه شبنم بآفتاب برد
مرا ز همرهی عشق آفتی نرسد
که بیم جان نبود موجه را که آب برد
و گر بسر زند دست از غم دوران
کسی که دست در آن حلقه رکاب برد

نظام که دل ازان چشم مست بردارد
ز پیش مست ندیدم کسی کباب برد

راه گذار در دلم آن بیوفا نیافت
ازبس دلم گداخت ز دود جا نیافت

از نقش بوریا تن ما شهد غرق رفت
با آنکه کس شکر ز نی بوریا نیافت

روز فراق او دل دریا ز اشک من
پر شد چنان که عکس مه و مهر جا نیافت

پامال گشتیم چون زر دل ز غیر مگذر جا
در سنگ خاره همچو کس از نقش پا نیافت

جذب محبتت که بوآورد نظام
در هیچ کسی مراد ز باد صبا نیافت

مرا مشکل بود دوری از آن گرد نشان
که نقش سجده ام نتوان جدا از آستان کردن

دلا گر وصل میخواهی چو خاری دامن گل گیر
که همچون سرو نتوان دست در دامن نهان

من آن مرغم که باشد آشیانم سایه ی کی
تواند جنبش بادی مرا انجمن کردن

تنم را آب کرد از بیم و اگر در گمان آمد
که بر تیرش شود آسان گذار استخوان

نظام از عشق او بر سر نهادن داغ رسوا است
که داغ عشق را می باید از مردم نهان کردن

سایه ی بخت بلندی نفکند بر سر ما
آسمان دیده از آن سوی زمین اختر ما

بسکه در گوشه ی گلخن غم عشق سوخته ام
طرح گلگشت نتوان ریخت ز خاکستر ما

در فراق تو از آن خاک نکردیم به سر
که ز بسیاری اشک گذشت از سر ما

گر بود سنگ ز تاب تب ما آب شود
آتشیم آتش و خاکستر ما بستر ما

کرده

گریه را راه به دامن ده و خوش باش نظام
کاستین ها شده فواره ی چشم تر ما

کی از نفس غبار در آینه جا گرفت
تا دیده روی خوب تو را از حیا گرفت

در کوی او که جای نگنجید ز ازدحام
هر کس چو آفتاب سحر رفت جا گرفت

مرغی که بود بر تن او بال و پر و بال
تا نام نامه تو شنید از هوا گرفت

نگرفته است پنجه ی خورشید را کسی
در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت

عشقم فرو گرفت نظام و نیافتم
کام حریف و چشم مرا از قفا گرفت

دل را همیشه ناله ما گرم داشتست
این شعله را نسیم صبا گرم داشتست

تب نیست محرم تن بیمار ما مگر
جان را ز برای درد تو جا گرم داشتست

حرفیست آفتاب قیامت که حسن او
هنگامه تا به روز جزا گرم داشتست

صد داغ سوختم بتن از شوق روی تو
هر عضو را غم تو جدا گرم داشتست

هر کس نظام لاف سخن میزند مدام
هنگامه را فسانه ما گرم داشتست

برگل روی خود نقاب مکش
ماه بر روی آفتاب مکش

عارض خویش را در آب مبین / نقش خورشید را در آب مکش
عرق روی خود بخاک مریز / بعد ازین منت گلاب مکش
با لب خشک همچو خاک بساز / قطره منت سحاب مکش
نظری کن بشعر خویش نظام / پیش ازین ناز انتخاب مکش

مرا با رویت از شادی فراغت / چو گل بر کف نهم نیمی که داغت
چرا مرهم نهم بر روی داغی / که در روزم گل و در شب چراغت
نباشد لاله گر گلشن نیاید / ز رشک سینه‌ام گلزار و داغت
تو در باغ آمی از رخ پرده بگشا / که جای گل پسند یار و باغت
نظام از صحبت یاران گزیده / همان افسانهٔ طوطی و زاغت

کسی کز عشق او داغ غلامی بر جبین دارد / چو خورشید فلک آفاق در زیر نگین دارد
فلک آزاده روی زمینم کرده در عشقت / هنوز از جور بر من منت روی زمین دارد
درو چین جبین من نباید از کمال لطف / وگرنه آفتابست او کجا چین بر جبین دارد
لب لعل تو آخر خط نهان گر کند گاهی / که هر گوشش ها زهر در زیر نگین دارد

مرا صد سجده واجب شد بگردن از روی او / که یکدم ساعد او را جدا از آستین دارد

بآب آینه تا دیدمت نم از کین است / شنیده‌ام که نکو نیست هر که خودبین است
شدست تار نگاهم چو رشته گوهر / ز بسکه از عرق روی او گهرچین است
ز داغ تازه او دست سنگ بر جگرم / که آستین تو مانند زلف پرچین است

پستی ندیده خاطر اندوهگین ما / هست آسمان غیر بمعنی زمین ما
شادم که ساده لوحی ما کرد کار خود / چندانکه نقش برد ز روی نگین ما
هنگام مرگ گر بدل ما گذر کنی / عمرا بشوق نفس واپسین ما
گر آستین بدیده نمالیم دور نیست / برگشته از سیاهی داغ آستین ما
در خون کشنده داغ سراپای خود نظام / انیست در بهار گل آتشین ما

حرف جمالت چو در کتاب نویسند / نام تو بالای آفتاب نویسند
نامه چه باشد که حال آتش دل را / دود بر آینه اگر آب نویسند
شرم تو زانگونه شد که اهل محبت / نام جمال تو بر نقاب نویسند

مشرب مستان عشق بین که ز غیرت / حرف لب یار با گلاب نویسند
وصف دو چشم نظام بسکه گهر ریخت / بر ورق دیده سحاب نویسند

هر زمان میکنیم فغان دگر / نیست درد مرا نشان دگر
من نگویم متاع شادی نیست / هست در زیر آسمان دگر
شعله از چاک سینه‌ام سر زد / شد پی شکوه‌ام زبان دگر
هرچه بود از کفم زمانه ربود / نیست جز محنتم کمان دگر
گر ز قصد نظام ابروی یار / نخورم تیر از کمان دگر

ز بس ز شکوه بخت سیه دو نخنم / زبان چو غنچه سوسن ببست در دهنم
دماغ نیز ندارم چنان ضعیف شدم / که بوی گل کشد از خانه جانب چمنم
ز بس که میشود دلم ترک آشنایان گرد / چو داغ سینه عاشق غریب در وطنم
ز بس که هر نفس از شوق او بجوید لبم / زبان بوصف لب او نگشت در دهنم
ز بس که با خط سبزش نظام ورزم مهر / بزیر خاک شود سبز عاقبت کفنم

بیش

پس از این شیرین حال کو که من آگاه بود / یاد آن روزی که دلها را بدلها راه بود
استخوان سینه‌ام را ناوک آهم شکست / غالبا با من خیالش بر سر دلخواه بود
داغ او بر سینه‌ام چون عکس گل در آینه / بر دل بیدرد داغ عشق جا کوتاه بود

تا یکی از دورت آشفته و دیوانه‌ام / آشنا آیم و از پیش تو دیوانه‌ام
از قدح چین جبینی چو ندیدم هرگز / بر در غیر چرا از در میخانه روم
منع خود چون کنم از باده که مانند حباب / با قدح زاده‌ام و بر سر پیمانه روم
وصف حسن تو گر امروز از هوش شوم / عادتم نیست که در خواب بافسانه روم
غیر خال لب او کس نکند قصد نظام / منم آن مرغ که در دام باین دانه روم

بی دیده چیست خوش کشوری و گلزاری / مگو ز سینه دل الستری و بیماری
چو عکس آینه خواهم ز جور بیدردان / بروی خویش نگاهی کشیده دیواری
بغمزه تو نهادیم دل چو آن مرغی / که آشیانه کند راست بر سر خاری
بغیر داغ دل انگشت خویش در ره عشق / خبر نداشتم از تابتی و تیماری
نظام چون بصف اهل جنون سنگ خورد / که همچو داغ جنون دیده اند سرداری

وا از درِ غیر کم در نمیکنم | آیینه با غبار برابر نمیکنم
آری خیال روی تو دارم از آنکه | تا کی از غم فراق تو بر سر نمیکنم
هرگز پی تماشای خُم دفتیم چو غیر | در جیب آفتابم و سر بر نمیکنم
از زلف و خط چه باک بود حسن دوست را | اندیشه از سیاهی لشکر نمیکنم

تا خط دمیده از لب نیکوی او نظام
دیگر نگاه بر خط ساغر نمیکنم

ما اسیران بلا را شاد و ما را مشکلست | عیش ما کوتاه چون پرواز مرغ بسملست
جان دل لاله گویا در غمش دسته نهاد | کانچه او را بر کف دستست ما را بر دلست
بخت هر کس بر در آغاز و بال آمد برون | اختر ما در فلک چون تخم در زیر گلست
نیست سنگین دست آن نامهربان اطفال خون | کشتگان را دیده پر خون به دست قاتلست

بسکه در راهش نظام از غم تن خود را گداخت
چون نگاه ناتوان در قفای محملست

بر ریز کرده ملال این دل کار شکست | مرا ز بخت بد آیینه در غبار شکست
چنان شکست دلم از غمت که بعد از مرگ | هزار شمع مرا بر سر مزار شکست

در آب هر چه فتاد از شکست تو بود | مرا چرا گهر اشک در کنار شکست
نمیرسد به زمین تا چو پای من هرگز | ز بسکه در قدم از ره تو خار شکست
برو چو زلف تراشیده دل من نظام | گر آشیانه نماند چو شاخسار شکست

ز گریه ام مژه در چشم بخیه سوزد | مرا ز طالع بد رشته در گهر سوزد
برای راحت خود داغ می نهم در چشم | که هر کجا بنهم داغ پنجه سوزد
پیا و خنده او هر که جا دهد به پیچ | که شمع بر سر خاکش چو غنچه گر سوزد
چو برگ گل که در آتش از دود بر آید | همیشه داغ دلم ز آتش جگر سوزد

نظام حال دل خویش را از آن ننوشت
که نامه بال و پر مرغ نامه بر سوزد

چو آهی در دلم بیش از نماند صبر پیدا کن | بقدر آنقدر رنگین کرد داری خونم جا کن
ز اعجازی که یوسف کرده میدانم زار عاشقیت | دلم را روشنایی ده نگویم چشم بینا کن
تمیز اضطراب می ما را که هوس داری | چو آهی از دلم بیرون نماند در شش حاکم
مباد ای ابر دریا را که همکار چشم ما | گر آب دیده ما میل داری ترک دریا کن
نظام از وی معنی تیستی چون تکرار مفلس | معانی میرسند از غیب لفظی خند پیدا کن

خوش آنکه ماه رخ من ز خانه برخیزد
بقصد کشتن من چون زمانه برخیزد

بگوی خویش از آن گفت صبا دیگر
که زود گردم ازان آستانه برخیزد

ز بسکه همنفسان بر هلاک من شادند
بجای نوحه سرودم ز خانه برخیزد

چو خواهی از غم هم دل ربی بپوشان زلف
که مرغ دام چو بیند ز دانه برخیزد

نظام زود بمقصد توان رسید ولی
بشرط آنکه دوی از میانه برخیزد

ما لب خود به تمنای ستم بگشاییم
دیده را از پی نظاره غم بگشاییم

نیست آزاده ولی چند که مانند حباب
گاه گاهی گرهی از دل ما هم بگشاییم

تا نمیریم تبسم نکند غنچه او
کی بود کین گره از کار عدم بگشاییم

تا سراپای ره شوق تو نظاره کنند
از نشان کف پا نقش قدم بگشاییم

شکوه محنت هجران چه نویسیم نظام
چشمه خون دل از نوک قلم بگشاییم

شب یار من گشود رخ لاله فام را
از کسوت عوا برآورد شام را

صیاد من ز غایت آهن دلی که داشت
سازد کنون ز حلقه زنجیر دام را

بسکه از هجر تو با جامه دریده آموخت
دستم از ننگ گرسوی گریبان نرود

عشق از ننگ قدم بر دل ریشم تنها
همچو آن شاه که در کشور ویران نرود

بسکه پر گشت جهان از غم معشوقی نظام
اشک بیرون گر از دیده حیران نرود

رباعیات

آن رفت که دل وصل نگاری میخواست
در بزم پری رخان قراری میخواست
بسیار شکست خار حسرت در دل
مرغ غم او بوته خاری میخواست

هر زخم که یار بر من بسمل زد
مشغول نخود کرد و مرا غافل زد
از نغمه نی پاسخ نگردم حظی
جز ناوک او که ناخنه بر دل زد

ما را ز سند چرخ گردون روزی
زین خوان نخورند ره نوردان روزی
این کاسه سنج و فلک چرخه پر زر نیست
از چرخه نمیخورند مردان روزی

شب آمد و شد چو مشق طفلان عالم
آمد بطواف دل اهل لشکر غم
از رخنه سینه بایدم آه کشید
زانگونه که موکشند از نوک قلم

غم سینهٔ دردناک را بشکافد
صد قطره همچو تاک را بشکافد
اشک آمد و سینه‌ام سراسر بچکید
زانگونه که آب خاک را بشکافد

رخسار تو نو کرد اساس خورشید
خط تو سیه کرد لباس خورشید
خط آمد و شد چو من گرفتار رخت
موری دو سه افتاد بطاس خورشید

گر روزی ما کمست از چرخ چه غم
تنها نه همین روزی ما باشد کم
بنگر بفلک که او هم از کم سنگی
چون نان ز مه و مهر سنگ بسته بشکم

با این ضعفم چو ره بگلشن افتد
صد رخنه‌ام از نسیم در تن افتد
از ضعف قدم نمیتوانم برداشت
گر سایهٔ من بر سر مرغی افتد

هر سنگ که بر سینه بکینه زنم
در عشق تو صیقلی بر آیینه زنم
از دست شدم مگر ز دست گران
همچون در بام سنگ بر سینه زنم

بکو

بکوی مرا خبث مگر رحم کند
پیوسته حدیث خبثا ز بر چکند
من در غم عیب جوی خویشم که مرا
هر عیب که بود گفت دیگر چکند

ای از تب تو دل جهانی در تاب
خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیر قبا
زانگونه شود که عکس خورشید در آب

فصاد پی فصد تو چون می‌آید
جان از تن من ز غم برون می‌آید
گر فصد کنی ز خوی تو نیست عجب
دانیم که از دست تو خون می‌آید

شوخی که غمش را بدل آمیخته‌ام
وز او نه باختیار بگریخته‌ام
زان فصد کند که روز وصلم گوید
من نیز ز دوری تو خون ریخته‌ام

دوشینه بر از شتاب از من بگریخت
وین شعله به از صبا زگلخن بگریخت
از سوز فراق تو دلم یاد آورد
تب را دل من سوخته از تن بگریخت

دوشینه تبم راحت صد ساله بسوخت
در سینه امید و در جگر یار بسوخت
تا بر تب ما گذر صحت نرسد
لب زآتش دل سپند تبخاله بسوخت

از آتش تب چون بدنم میسوزد
گر ناله کنم پیرهنم میسوزد
دانم که کسی نسوزد از مردن من
جز جامه که از تاب تنم میسوزد

آنان که ز رشک شعر من تنگ دلند
هر چند حسد برند از من خجلند
زداست که تخت مصر معنی ز منست
آنان چو برادران یوسف خجلند

تا بو که ز درد نیکش آگاه کنم
جا در ره معشوقه آن ماه کنم
دانی ز چه دل بدیگری داد آن شوخ
ترسید که تا در دل او راه کنم

دانی ز چه شد هلال در چرخ پدید
وز بهر چه شد بدر و دگر گم گردید
در مدح تو داشت آسمان طوماری
یکنسخه تمام خواند و درهم پیچید

شب

ا ب ت ث ج ج خ

شب رنگ ترا چو عزم جولان باشد
خاک از سم او چو آب لرزان باشد
با آن همه آتش صفتی رام تو شد
چون باد که در حکم سلیمان باشد

آمد گل خورشید بصد تاب برون
وز دیده بخت خود نشد خواب برون
از چشم ترم برد فلک عکس لبش
با آنکه نیاید شکر از آب برون

چون دل بدم تیغ عتاب آمده ام
چون شعله تمام اضطراب آمده ام
مانند شبنم ار که از حجب عجب
تا خوانده به بزم آفتاب آمده ام

از شوق تو ای شوخ دلم صد جا گشت
تر دامنیم ز دیده نمناک است
از همت عشق پاکدامن شده ام
خورشید بهر کجا که تابد پاک است

آتش که بسوختن دل خوش دارد
بر همت کز آن شعله سر کش دارد
آئینه بر افروخته از تاب رخش
مانند کسی که رو بر آتش دارد

امشب که ز تب سوخته شد پیکر من
جز شعله نبود جامه در بر من
آمدم که پا و رخ او جان دادم
جز داغ جنون نبود کس بر سر من

دشمن بگریز چون قدم بگشاید
آن نیست که وقت وصلت باز آید
که سایه رود ز پیش خورشید اول
چون وقت زوال شد ز دنبال آید

گویند خزان رنگ ز رخ باغ بشست
برگ از سر شاخ آمد و در خاک نشست
تا روی تو دیدند درختان چمن
کردند برون بهار را دست بدست

در عشق تو هر دم نفسی میسازم
در بال شکسته حسرت پروازم
من خدمت تو چنانکه باید نکنم
از بسکه بحال خود نمی پردازم

چون بر سر آن شوخ جفاکار آیم
خورشید بروزم ز شب تار آید
از شرم جفا در دلم آمد غافل
چون رنگ که از حیا برخسار آید

آن

آن شوخ که گرد تیغ تیزش با تیغ
پر شد ز دعای صحبتش مسجد و دیر
شب از دو روز گرم کرد و با
روز از دل من گذشت شب از جگرم

از تب لبی آن نمکین گرم شود
ای کاش بقتل ما چنین گرم شود
تب کرد آن او و تب من آری
از گرمی خورشید زمین گرم شود

ای از تب تو دل جهانی افگار
مردیم ز غصه تا تو گشتی بیمار
آن ذات شریف را چه نقصان از تب
خورشید ز تاب خود نه بیند آزار

آن شعله که روی پر عتابم بفروخت
در دیده و دل خیال و خوابم را سوخت
کم بود ستاره سوختن در ره عشق
گردون تب لاله آفتابم را سوخت

امروز که شمع عارضت حسن افروخت
عاشق چون خال چشم بر روی تو دوخت
زان بیخودیی که شمع بر روی تو داشت
از غایت گو صفحه مصحف سوخت

دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت
جان نشئه ز لعل می پرست تو گرفت
میخواستی از تلطف بریزی خونم
آزرده ام از حنا که دست تو گرفت

گر سرخ شده است نرگس آن بی باک
از سرخی او مباش ای دل غمناک
چون تیغ نگاه را بخونم آلود
با دامن چشم خویش کرد از خون پاک

در هجر تو آشنا شدم شیون را
جان کرد وداع پی تو ملک تن را
برکندم اگر دل از تو آزرده مشو
از چیدن غنچه چه غم گلشن را

دوشینه که شد سخت تب اعضا
دانا که چه بود این مآل محنت را
میخواست ز جان برون رود سوز غمش
تب را آورد و تا نگهدارد جا

گر پیش کند نگار بهجت نازد
بلبل تو خجل ز لاف جوش سازد
تو دست فتادگان نگیری و او
برداشته خویش را بخاک اندازد

کر

چون نامه نویسم سوی آن سیمین بر
هر حرف شود آتش و هر نقطه شرر
در نامه ز بس که جای حرفم سوزد
مانند خط بریده آید بنظر

از بس که بدلها نگهش رخنه نمود
یک شهر زبان بشکر ایمانش گشود
آیینه برای دیدن خود برداشت
تا کرد نگاه آب در دستش بود

نای تو که صوت نغمه می آرد بار
هر ناله او ز دل برد صبر و قرار
آن نی که تو می نوازیش گر بمثل
در ناخن کس کنی نبیند آزار

مخدوم جهانیان بگاه جولان
افتاد ز اسب و رنجه شد دستش از آن
چون هر چه بدستش آمدی میبخشید
آزرده از آن شد که نگه داشت عنان

گر غیر مرا ز وجد آهم نکند
آن نیست که رخنه در وفا هم نکند
سهلست غبارم از در او بردن
آن کار که او کرده صبا هم نکند

هرگز ز زمین پست و چرخ عالی
یک لحظه نصیب کس نشد خوشحالی
چون شیشهٔ ساعت است این چرخ نگون
نیمی شده پر ز خاک و نیمی خالی

هر دم ز تعلقیست پیوند مرا
این نفس دنی گره بصد بند مرا
میخواست فلک مرا بجایی بکشد
در پیش سگ نفس خود افکند مرا

هر لحظه غمیست جان محنت زده را
آسوده نمیدهم دل حسرت زده را
عشق آمد و بیقراریم افزون ساخت
چون ماتم تازه مصیبت زده را

ای گل سخن حسود گودن مشنو
گر من همه عیب گویم از من مشنو
خواهی که خلل درین محبت نشود
از دوست مرنج و حرف دشمن مشنو

ای شوخ که خور نور ز ماهت گیرد
آهو روش از چشم سیاهت گیرد
در راه بغیر بازگشتن چکنی
گر موجهٔ اشکم سر راهت گیرد

ای

این قوم که از وفا ندارند خبر
دایم باشند دشمن اهل نظر
چشم از خست بروی کس نگشایند
همچون گل اگر ز جیبشان روید زر

وصلش دایم به بوالهوس نتوان دید
آن گل همراه خار و خس نتوان دید
داغم از داغ خونچکان که غیر
چشم خود را بدست کس نتوان دید

آن یار که گاه روی‌پوش استاده است
گاهی گویا و گه خموش استاده است
در گوشهٔ غم دایم از آن خاموشم
کان شاه بدگمان بگوش استاده است

ای هر دو جهان غم ترا گشته اسیر
در راه غمت شکسته پای تدبیر
سازند اگر برگ گل از خاک درت
چون خار بخاصیت شود دامن‌گیر

داغ دل من حلقهٔ ماتم کیست
چاک جگرم نشان چاک قبیست
هر مصرع تازه که گویم از درد
تاریخ تولد غم تازه رسیست

در وادی شوقت که دمی ناسایم
بر دوش صبا است گام روز و شبایم
همراه همی رود به زیر قدم
چون سایه بال مرغ نقش پایم

تا ما گل صبح خصم را بو کردیم
خوی بد خود چو روی نیکو کردیم
هر زنگ کدورتی که در خاطر بود
چون آینه جمله را یک سو کردیم

آنی که بود عشق ترا پایه رفیع
تا کی برت آورد دل از گریه شفیع
چون قطره که در آب کند دایره پهن
هر دم شود دم دل تنگ گریه وسیع

کی بود ای گل ز تو بودم پنهان
دایم ز تو چون گل آتشم بود بجان
از بسکه بجامه چاک کردم پیش تو
یک جیب چو غنچه دارم و صد دامان

عقل از خط چهره تو مجنون کرد
مشک از حسد خط تو در خون کرد
از خط تو گشت حسن افزون آری
در فصل بهار روز افزون گرد

خط تو گزد و بوی جنون می آید
از بهر هلاک من برون می آید
چون بوده بخت مشک خون نیست عجب
گر از خط یار بوی خون می آید

هرچند چو لاله کام دل سوخته
در هر قدمی آتشی افروخته
آتشبازیست عشقبازی ای دل
یکدم چو شوی غافل از او سوخته

داغم که ز من سوختن آموخته است
در ماتم دل سیاهی اندوخته است
در سوختن افروخته آری داغم
هم آتش برگ بود و هم سوخته است

از ضعف تن و گرانی جان گر من
حرفی گویم تاب نیارد دشمن
تن تا چو ز ضعف گشته سوزن جان
جان گشته ز بار غم گران سنگ چو من

چون شمع مرا ز شعله شکر خند است
با شعله هزار جا مرا پیوند است
در پای نهند بند این طرفه که من
در عشق تو چون شمع سرم در بند است

این دیده از فراق یار رسیده خون
بالخته دل شکسته از بس که نشست
شد گوشه نشین بخیه دیده من
همچون دل من شکسته شد دیده من

دانی ز چه روی عاشق دور اندیش
زان روی که داشته که دارد در پیش
اول کند از داغ فراوان تن ریش
روزی که بعد گریه بگرید بر خویش

چون بر رخ او پدید شد خط از نو
خورشید فرو نشسته بر گرد آمد
حسن شده آتش چو فصل گل آمد باز
پیغمبر حسن او ز روی اعجاز

آن فخر رسل کش دو جهان پایه بود
آن ذات بود سایه ذات ایزد
فرق سر عرش اولین پایه بود
عاقل داند که سایه بی سایه بود

از بسکه ضعیف شد تن چون کاهم
روشن نکنم چراغ شب زانکه مبادا
از ضعف بدیوار سرا چون کاهم
عکس شمع برون افتد برد همراهم

دل

دل پیش تو طرح دادخواهی افکند
کی گره ز خواب اختر سوخته ام
تا شکوه بدیوان آگهی افکند
این داغ که بر جگر سیاهی افکند

جز از در حق ولا تو دریوزه مخواه
فیروزه چو کهنه گشت گردد مرده
از چرخ خسیس رزق هر روزه مخواه
هرگز اثری ز چرخ فیروزه مخواه

گر طالع ما رفیق با ما بودی
از ناله زبانه ام سراپا لیکن
افغان مرا ورا اثر با بودی
ای کاش که یک زبان گویا بودی

زهی بهر تسبیحت ای نور پاک — بکف سبحه بگرفته از خوشه تاک
دهی لعل می را بدخشان خم — کنی خشت را ماه ایوان خم
ازو کشته دهقان زرکار تاب — درو داده زیکدانه صد آفتاب
کند شیشه در طاعتش پشت خم — زمین بوس او میکند دمبدم
بفتوای کشته بقیل و قال — چو می خون عاشق بخوبان حلال
کند تاک را میل چشم شهاب — ز برگ رز آیینه آفتاب

ز بهر رخ خوب گلگونه پز — ز آویزه گوش خاتون رز
به میخانه سازد گدا شاه را — دهد ز آب رز آب رو ماه را
چه شد ساغر از جرعه در گرد گشت — بخورشیدی از باده آغشته گشت
به آخر سر تاکش و روتاک — کف از برگ پیشش برآورده تاک
از و با همه پردلیهای تاک — چو مستان ز شحنه شده بیمناک
رگ جانش از بیم بگسیخته — بموی دل او در آویخته
گدا را بمیخانه سازد وسه — دران کو خرد را کند مسخره
از و صد فرح مست دیوانه را — وز و روشنی نور میخانه را
چه میخانه خرم بهشتی بناز — در و هر چه خواهی بود غیر آز
بگو نام میخانه او را ز جهل — چو گفتی بمیخانه را این جرم سهل
بهشتی در و کوثر از آب رز — چو میخانه گفتی زبان را بگز
جهانی چو ملک فنا پایدار — بسخاوت گدا زاده آن دیار
چنانش بسی ترا ز لوث لئیم — درش رو گشاده چو دست کریم
در او که بدباب فقر الست — شده حلقه اش حلقه چشم مست
طناب افکن طرح آن تار عود — درو شعر مستانه بودی سرود

چو در وی همه کاسه میگسار — نشسته بخاک در او بهار
خراج یمن خرج یک روزه اش — ستاده بدخشان به دریوزه اش
ز بس رنگ و بو آن لطافت سرشت — ز برگ گل و لاله اش بو و خشت
دران کو صبا پر ز روی بود — گل از غنچه خنبان آن کوی بود
ندیده در و غم کس از بس سرور — مگر از دل او آن هم ز دور
نماینده از درگهش آسمان — فروزان بسان خط کهکشان
مقیم اندران مرد می پرست — چو فیض سحر کرده آنجا نشست
همه جا شکاران جهد آزما — همه خوش نشینان ملک خدا
چو می تلخ رو لیک شیرین نهاد — همه جزو ناری ولی بی فساد
ز احباب پاینده تر در وفا — چو کیفیت باده زود آشنا
سبک روحتر از نسیم بهشت — چو عجز اسیران ملایم سرشت
ز وصل بتان شادی انگیزتر — ز آه شب من سحر خیزتر
سراپا چو نامه لیکن خموش — چو ساغر به حرف حریف همه گوش
چو جام می از خود با خویشتان — عیان نور اخلاص از رویشان
چو زر رفته در آب می ریشه شان — تهی گشته بوده ته شیشه شان

مروت نه افغانستان بهره مند | جوانمردی از نخلشان سربلند
بود طبعشان چون لبی آتشی | چو باده کنند ار می سرکشی
چو رنگ می آن گرم خونان ز شرم | ور آیند در روی هم باز گرم
گل خلقشان بسکه در انجمن | شکفته ندارند میل چمن
ز خوبی هوا گرچه شد آنچنان | که نتوان نگه داشت خود را از آن
بر افروخت رخ لاله در کوهسار | نمود آتش کار دوران بهار
مگر تا بد لشکر آرد شکست | برون کرد از آستین غنچه دست
ز بس گشت راضی چمن از بهار | پی شکوه دامن نگیرد ز خار
کف دست پر خار گلچین و شست | خطوط شعاعی خورشید گشت
چمن گشت مجموعه از سحاب | بنفشه بر او نقطه انتخاب
رسیده به گل مژده زان بدن | که بالیده بر خویش صد پیرهن
نجا که ز قند سایه برگ بید | شود نقش بر روی جانان پدید
هوا روی گلها ز رنگ انگونه کرد | که شد سرخ اندامش از باد سرد
عیان غنچه از شاخسار لطیف | چو پیکان خونین ز جسم ضعیف
اگر در دل از بلبلش هست جور | همه از دل گل توان کرد غور

تماشا

تماشا نیاز از اشارات او چید | گر از بس لطافت در آشیان پرید
چنان گشت بوالبستان سرا | که ماهی گرفت در بستان هوا
به کیفیت از بس هوا شد قرین | پر از می بروید کدو از زمین
ز نی آب وی را بود آب و تاب | کیا را مربی بود آفتاب
نه چندی میخوارگان روی زرد | که باده گلگونه روی زرد
ده ساقی آن آب خورشید جام | که از شوقش آغوش بگشوده جام
[illegible] | وز او شیشه را لعل در آتش است
سر شیشه ز و شکل داغی نمود | بر او پنبه چون پنبه داغ بود
نکو داشت از گرمی آن خبر | که پرورده در آتش شیشه‌گر
ندید ز بی پرده‌ای چشم جمع | از او کوچه بود تاریک شمع
[illegible] نقش گاه رقم | چو خط شعاعیت نال قلم
خراشیده رخ ز عقیق [illegible] | نوشته بر او صد لعل ناب
چو می سرخ روباه آن [illegible] رست | که ما را چو یک جام بست
به [illegible] آن جسم آرزم را | همان جا که گلگون خون گرم را
که از کار انجم که داد و ده | گشاید ز هر قطره صد گره

ز دشنام ساقی لبی تلختر | لبش پر شکر گشته دشنام شکر
دران جا که مکان می بود و ایاغ | فراقست همسایه را چراغ
خوشا حال آن کس که چشم حسد | که نقشش بهم لب خود رسد
بدوران این باده گردون شب | برد نام خورشید را زیر لب
بصید مه و خور چو در تاک بود | کمند افکن بام افلاک بود
ده مجمع چون بر لب جام بوس | بهم کش شود نیمه تاج خروس
کسی را که معشوق ساقی بود | همه خرمیهاش باقی بود
خوشا من که این مطلعم حالت است | ستمگاره شوخی مرا قامت است
فریبنده چون نگاه گشتند | ادا یاب چون خاطر هوشمند
رعونت نهال زرستان او | جهان دلشکسته ز پیمان او
زبیر و وفا کرده با صد فسون | شبیخون لعلش دل مشک خون
رخش گشته روزی ده آفتاب | نمک خواره نوشش لعلش شراب
نه ره هم جبین غنچه پر نکهت است | که پیچیده ناف گل از رشک اوست
شراب از لبش حرف او در سبو | بوصف جمالش سخن تازه رو
گل خور گیا پیه از طور رخش | رخ لاله مشکات نور رخش

رخ اوست جام می لعل فام | بدورش خط سبز چون خط جام
خطش صفحهٔ چهره بهتر نمود | که مصحف بتذهیب قیمت فزود
شده ساعدش ز آستین عکس تاب | چنان کز صراحی فروغ شراب
مرا باده از دست او خوشتر است | کرم ساغری بخشد اندر خور است
وگر آدم با سخن در نبرد | قلم هیچ در هیچ حرف کرد
بده ساقی آن آب آتش لب | همان سلسبیل بهشت طرب
ز صافی این باده خوشگوار | توان دید چون در دو روی خمار
بوصفش وی کلک چون صفحه بوس | شود نقطه رنگین چو چشم خروس
گرفت از خمش خشت ساقی و گفت | بگل روی خورشید نتوان نهفت
بده ساقی آن مهر انجم غلام | که مهرش برغبت دهندش سلام
ز جامش که از نور لبریز بود | هلال فلک کرم شب تاب بود
بده ساقی آن شمع خاور نسب | گل باغ عیش و بهشت طرب
شرابی منور چو رای حکیم | صراحی از او آستین کلیم
شرابی که چون بود در تاک بار | کف موسوی بود از برگ تاک
شرابی همه روشنی همچو نور | شده طارم تاک از او کوه طور

شرابی ز رنگ بتان خوبتر — که خورشید از او بود کاسه گر
شرابی چو عشق بتان شعله ناک — شرابی چو گل جام از او چاک چاک
شرابی شده تاک از او شعله‌دار — بود نقطه شین او از شرار
ز کیفیتش تاک بیهوش سر — بود دست بر دست شاخ دگر
سواریست می شورش انگیخته — سر غم ز فتراکش آویخته
از او عشق گردد با تیزتر — چو آتش که آتش کند تیزتر
بده ساقی آن می که بی شور و شر — خمارش بود صندل درد سر
ز بس یافت مستی از این باده تاک — چو خیزد ز جا باز افتد بخاک
بمرزی که بوده ز راه این شراب — شفق داده آتش بجای شراب
چو جمعیت تاکش بزم چمن — که آن میشود روشن از سرزدن
خزان دیده برگش که بد زرنگار — خجالت کش کف انجون بهار
چو برگش شمع در زمین عکس تاب — کف مرده در خاک کرده خضاب
عروسیست کو بر فکنده ز چهر — چو زلف بتان خوشه‌ها تا کمر
ز برگ سبز گشته وی بود و آب — چو تعویذ بر خویش صد آفتاب
چنان گرم خو بوده آتش شرار — که هر برگ به لاله داغدار

کف او

کف او تهی دستی اندوخته — بمی خوارگان بذل آموخته
به چین طارمش را بصد آب و تاب — که یک آسمانست و صد آفتاب
ز بر طارم انگور وار و نشست — بود اختر طالع می پرست
رصد بند آن اختران را و مهر — چراغ دل روشنان سپهر
چنین است این نکته واقع بود — که میخواره خورشید طالع بود
بجز شب نشینان باغ و فروز — نسوزد چراغ کسی تا بروز
بداغ دل لاله اندر چمن — فتیله نهد غنچه یاسمن
بنفشه از آن سوگوار او فتاد — که او نبد بر پا زها در براد
از آن غنچه باشد همیشه دژم — که پیچیده طومار خونین بهم
اگر زیبت غم حلیش بهار — چرا چون بعزم سفر بست بار
ز غنچه چو بر محمل گل نشست — جرسهای خونین خاموش بست
ز شبنم اگر غنچه صبحدم — دماغی کند تر درین بزم غم
همان از گلابش بود آب رو — بصد رنگ و بو باز گیرند از او
ندانم چه در خاطر گل گذشت — که از شبنمش آب در دیده گشت
نگردید برگ چمن از نهفت — نکرد و ز بوی گلی باد جفت

نماندست گرمی بس از جهان / نماند بجا آتش اهل کاروان
ز بسها زمین آسمانراست خشم / ندارد نم چشمی از ابر چشم
زمانرا نماندست یکجو تمیز / جهان گشت زاری بوجهل خیز
جوی قرب عزت درین انجمن / نه صاحب سخن را بود نه سخن
ز بس عزت مردم اهل نیست / باهلیت ما بباید گریست
مرا در جهان آنقدر قرب هست / که دارد خر دور بری پرست
چو طفل ستمدیده در روزگار / بجز شیون گریه ام نیست کار
چو در گریه خاک افشانم بسر / گزین غم مرا وا رهاند مگر
نکرد و تهی از غم هیچ دل / بجز اینکه پایم بماند به گل
ز گریه شود هر کسی سرخ رو / بجز من که گشتم سیه رو ازو
که با قطره اشک از دل خون شده / سویدایم از دیده بیرون شده
همی سازم از ضعف غم تکیه گاه / بدیوار غمخانه خود چو کاه
چو جایم شود آستان عدم / ز دیوار این خانه یک گاه کم
اگر خود خزان دیده برگ از تاک / شود مایه عیش این دردناک
مرا زو همه عمر محرومیست / برسوائیم نتیجه خونیست

ز سیماب

ز سیماب گون چرخ زنگار خورد / ز بس طبع من تنگ غم دیده ورد
بزنگار طبعم فتد چشم اگر / شود سبزه مانند بادام تر
ز ضعف است در آشیانم چو شمع / رگی چند چون رشته شمع جمع
ز بس شعله خیزست کاشانه ام / در خانه شد بال پروانه ام
ولیکن برین پیکر ناتوان / شدم پایمال سخن در جهان
خوشم با ضعیفی که با صد گزند / بزنجیر نطقم توان کرد بند
ز بس در رهی بر نیارم نفس / بد آسمان هم نجویم بکس
بخاطر درم نیست کین کسی / ولی کینه ورزند با من بسی
گروهی ستم پیشه چون خم یار / همه مایه درد سر چون خمار
همه ترنشین همچو لای شراب / همه سر پر از باد همچون حباب
علم همچو تیغ اجل در بدی / چو نون نفاق اول هر بدی
همه اجنبی در فن دوستی / چو معشوق من دشمن دوستی
چو کلکیا نمک ناهوش آتشفشند / بصلح خود همچو هی سرکشند
همه روز گرمی چو مهر سپهر / شده دشنه زن جمله از روی مهر
بر بندند هر قطره ای از زره / ز خست چو انگور صد جا گره

مروت مگر بخشد انصافشان / وهد همچو من سینه صافشان

همان به گزینم که مردم بقهر / برم شکوه پیش سلیمان دهر

سپهر کرم خان گردون سریر / که از بندگانش بود چرخ پیر

سلیمان ثانی نیست وانم یقین / دل مرغ واهما شده رام این

چو فیض الهی کف او مدام / دل دشمن و دوست را داده کام

بخشم تو گر هست باید گریست / اگرچه ترا در جهان خصم نیست

توان گرد از فیض صاحبدلی / ز خاک درش قبله مقبلی

بعهدش چو تنگی نبیند کسی / عجب دارم از تنگ شکر بسی

بود در کفش آن سنان بلند / چو مژگان خوبان لبی دلپسند

ز بس جان شیرین درو مضمر است / سنان نیست گویی که نیشکر است

چگویم از آن تیغ گوهرفشان / که دارد ز بحر کف او نشان

ز مژگان یار است خونریزتر / ز تیغ تغافل بود تیزتر

مگر بیوفای من آن را بدید / که یارکیش از من بد انسان رمید

چو آن یار کش ها وازهم گسیخت / فلک از نهیب تو از هم بریخت

بود آفتاب جهان انجمن / که هم جام گیر است هم تیغ زن

برپشش

برپشش ال دوستان و بدگمان / خرابست این و سرابست آن

ز دو رکان خیبر لعل یاور گلست / که گلزار از دست تو خون ورد لست

دهد تا فلک سربلندی بتاک / شود تا برین خم کهن خشت خاک

الهی برغم سپهر بلند / مبیناد ذات تو هرگز گزند

فلک پیش جاهت سرافکنده باد
جهان بندگان ترا بنده باد

تم الکتاب
م

۱۳۴

از سلیم است
مدح حضرت پاشا

مساوی است قلم کز معانی شیرین | برو زهند و داتش شکر نگارستان چین
قلم ز فیض بیانم چو شاخ گل تازه | ورق ز معنی شعرم چو برگ گل رنگین
بر پس صفحهٔ شعرم ز قوم نسخهٔ سحر | بجو وفور دو از شعرم نقش نگین
ز نهار نسیم گلستان طبع من گردد | کنار و بهر برآید گل چو دامن گلچین
همیشه از چمن فیض خانهٔ قلمم | بود چو غنچهٔ گل پر ز معنی رنگین
بغیر فهم سخن بوده م طبع درس | که نوع و جنس سخن را همین بود تعیین
بقدر همت اگر حال کس بود باید | چو آفتاب همه عالم بزیر نگین
اگرچه واصل اهل زمانه ام لیکن | دران میانه نخواهیم چو مصرع تضمین
بجا نه زانوی کلک من افتخار کند | سخن که طعنه بگوهر رسید [illegible]
بلند پایه ام از آفتاب صد احسان | بمقطعی کشم اندر روزگار صد تحسین

زهی

زهی نقشه گری پای ماب نگین | بجلوه دایم و چون نور دیده پرده نشین
ز فیض دیدن روی تو دامن مژه ام | ز آب رنگ لبالب چو دامن گلچین
برون نمیرود از چشم من خیال لبت | چنانکه از دل فرهاد حسرت شیرین
ز دست فتنه مرا آب رنگ خویش نگر | بخون دلاغ کنم روی ناخن رنگین
بدلنشینی کویت نیافتم جایی | چو آفتاب بگشتم تمام روی زمین
برون پردهٔ وصل تو مانده ام ایم | ز بخت تیره چو بر پشت نقش نگین
چنان بدور رخت آب تاب گلشن رفت | که تیغ مهر نگرد ز خون گل رنگین
برای ماتم آشفتگان خویش تو بود | همیشه در بر زلف تو جامه مشکین
بخون خویش نگه کرده ام ز رشک تو شب | بود چو غنچه گریبان خود مرا بالین
ز بس گرشته صحبت حریفانم | ستاره ام ز فلک و اهل است بالای پروین
ستو بخنده او رعیتم فزون بودم | اگرچه نیست گوارا شراب لب شیرین
ز بسکه پیچ او دیده ام غبار گرفت | شدست مردم چشم ز دیده خاک نشین
دلم ز هیچ تسلی نمیشود چو | بمدح شاه و هم خویش اگر دهم تسکین
محیط گوهر احسان سحاب گلشن جود | فروغ دیده ایمان صفای [illegible]
وصی احمد مرسل علی ولی الله | که گوهر را نبود با وفا داده نگین

زهی زمانه ز عدلت نگارخانهٔ چین / فلک ز سجدهٔ خاک تو با جبین پرچین
بود ز کشور قدر تو خانهٔ گردون / بود ز خرمن رای تو خوشه‌ای پروین
تهی نهد قدم از خانه کمان بیرون / که تیر حادثه در دست ترکش نشین
عطای دست تو تا دیده بحر در ریزه / سفینه در کف دریاست کاسهٔ چوبین
بروی چنان ز شکوه تو عرصه تنگ شده است / که همچو موج سپر خورده آسمان ز صدمین
با آفتاب زند پهلو از بلندی قدر / بدور نام تو نیکو نشسته نقش نگین
شها دمی ز لطف گوش‌ها من دار / به پیش نایبه می‌کشم از بخت بد مسکین
بدست دایهٔ مهر چرخ آن طفلم / که بخت تیره چو ابر و نمایدم پرچین
بخیره‌ام که فلک با وجود راستی / مرا چو تیر خطا از چه کرد خاک نشین
چنانکه بستر خوبان ز زلف عنبر فام / مرا همیشه ز زنار حلقه بر بالین
امید من همه حسرت دهد نتیجه بگر / بخلاف عکس بود سرنوشت من چه کنم
چو آفتاب جهانگیر بود دم و عمر یست / که گرد بخت سیاهم چو سایه خاک نشین
برغم طالع ناساز خویش ساخته‌ام / همین ز بخت خسک تا چو پشته فرو دین
سلیم بهر همین کرد التجا که بان / که اره بر سر تاجم نهد ز صورت سین
ز حد گذشت جفای سپهر دون با من / مرا خلاص کن از چنگ این ستم کین

همیشه تا اثری از سخن بود باشد
بخون خصم تو تیغ زبان من رنگین

اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت / بدیده می‌خلدم همچو نوک خار انگشت
چو سوی جیب برم دست از سینه تنگ تر / بسینه می‌زنم از پیش همچو مار انگشت
دلم بسینه ز بیم سپهر می‌لرزد / چنانکه در کف میخواره از خمار انگشت
ز بس بسر زدم از غم عجب نباشد اگر / کند چو ناخنم القصه زار زار انگشت
گره گشای بکار مرا هنوز کم است / بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
مرا که هیچ بدستم نمانده حیرانم / که چون گرفته چنینم بکف ز دال انگشت
ستیزه کردن ما با فلک نگفت انگشت / چه صرفه می‌بردت آری ز نوک خار انگشت
ز خون همیشه بچشم تو خنده دارد / چنانکه در کف خوبان گلعذار انگشت

بروی آینهٔ خاطرم ز جور فلک
نشسته بر سر هم گرد غم هزار انگشت

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت / که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
ز شوق او شدم آشفته گو ز انگشت دلم / قلم نهاده بحرف من نگار انگشت
چگونه پرده ز رویت کشم که در گیرد / ز تاب آتش روی تو شمع وار انگشت

ز آب و رنگ گل عارضت گلچین / گمان بری که مگر بسته در نگار انگشت
براه شوق زبس با کف تهی رفتیم / بدست بود عصای من نگار را انگشت
لب گرفته به تنگ شکر هزار اگر / خلق نهاده بحرف نهفته زار را انگشت
برای آنکه ز من حمد سخن دل گیرد / چه میزنی بلبم باز صفحه دار انگشت
دلم بوقت حساب نعمت شود عاجز / چنانکه از کرم شاه در شمار انگشت

شه سریر ولایت علی ولی الله
که میکند بکفش کار ذوالفقار انگشت

ایا شهی که بود گلستان همت را / کف تو گلبن احسان و شاخسار انگشت
بر و بپایه قدر تو آسمان حسرت / گزد ز حیرت جاه تو روزگار انگشت
ز بیم ضرب شمشیر تو برآورد / فلک بشکل مه نو ز زینهار انگشت
پی اطاعت رای تو گر نهد بر چشم / بروز دیده اعمی برون عیار را انگشت
کف نوال تو دریای همت است از / بود روانه بهر سو چو جویبار انگشت
هر آنچه رای تو فرمان بر آن دهد گردون / به پشت چشم نهد بهر اعتبار انگشت
بود زمانه بحر کف تو پر عالم / گهرفشان چو رگ ابر نوبهار انگشت
محبت تو دم مرگ دستگیر بود / چنانکه اهل هنر را بوقت کار انگشت

تنها

تنها منم که بخصم طبع من هرگز / به پشت چشم نمالیده شرمسار انگشت
زبس شکفته و رنگین بود روایت اگر / ز رشک گلشن طبعم گزد بهار انگشت
بگلستان ثنای تو چون گل صد برگ / ازین قصیده بدستم بود هزار انگشت
همان بصفحه ثنای ترا رقم سازم / بدست اگر شودم خشک خامه دار انگشت
بمعنی نخم نارسیده نیست عجب / نهد بحرف من از خصم هیچ کار انگشت
مقررات که از بهر امتحان اول / نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
سلیم وقت دعا شد برارد است نیاز / وگر ز هرزه نویسی نگاه دار انگشت
همیشه تا که شود غنچه از خمار نگین / مدام تا که نهند در نگار انگشت

جهان بزیر نگین تو باد چون خاتم
کشند بچشم عدوی تو روزگار انگشت

رسید وقت که دیگر بساحت گلزار / سوار باد شود برگ گل سلیمان وار
ز اعتدال هوا بشکفد چو گل گلزن / ز لطف شعله شود سبز همچو دانه شرار
تذرو بال گشاید ز شوق بر سر سرو / چنانکه بر سر خوبان علاقه دستار
زبس که سبز شود خاک ز اعتدال هوا / بجای رنگ نشیند بروی سبزه غبار
برای آنکه ز پستان ابر گیرد شیر / نسیم صبح کند طفل غنچه را بیدار

زبس صفا و لطافت نهفت میخرام … که گرد باغ بگردد ز شوق چون دیوار
ز دستیاری باد صبا بطرف چمن … دریده شد تن غنچه چو جامه گلنار
ز اعتدال هوا و ز سعی ابر مطیر … صفا پذیر شد آنگونه ساحت گلزار
که سوی باغ رود عندلیب از ره شوق … چو مرغ روح برون آید از تن بیمار
بزیر پر چو کشد سر ز شوق گل بلبل … زبان خویش برآرد و فغان چو موسیقار

ز بس بهار اثر کرد فیضهای بهار … شکفت غنچه معنی بگلبن اشعار

هوا شگفتگی از حد برد و میترسید … که بشکفد ز دل عارفان گل اسرار
ز لاله بر تل صحراست خرمن آتش … ز سبزه بر سر کوه است تیغ جوهر دار
ز بس که قوت نشو و نما درین موسم … فزود از اثر اعتدال باد بهار
عجب مدار که دست بریده مجرم … بروید از خویش همچو دست چنار
کشیده گل می حسن چو مطربان قتیل … بپیش او بلبلان می نوازد از منقار
ز رخنه است که دیوار گلستان دارد … که از نشاط گشوده بخنده لب دیوار
ز بس که سیر کشد دل عجب نباشد اگر … چو آفتاب شود داغ در بدن بسیار
بغیر پرتو خورشید و ماه نتوان یافت … بروی خاک ز بس شد نشان غبار

ز هر گلی

ز هر گلی سبد گلفروش را ماند … فضای خانه بلبل ز فیض باد بهار
ز بسکه چون رخ لیلی و عارض شیرین … فضای دشت شد و روی کوه فیض آثار
نسیم دامن صحرا گرفته چون مجنون … چو کوهکن شده گریان سحاب و کهسار
چمن چو خضر نشسته است که از نشئه چرا … کبود گشته لب جوی چون لب بیمار
مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق … که بر میان زده از غنچه های خود طومار
ز پای تا بسر شاخ هر سه پیدا گر … که آب میخورد از جوی تیغ شاه جبار

شه سریر امامت علی بن موسی … گزیده نو گل بستان احمد مختار

شهی که از کرمش داغ اگر کند آتش … جهد چو آبله سیراب از بجای شرار
شود ز گلشن رزمش خجل نسیم بهشت … شود بعرصه رزمش پیاده سام سوار
نهاد و اوج جهد از فتیله عنبر … هوای روضه او برده دل نسیم بهار
بخون اگر نتوان شست داغ دل ز داو … غباری برو از دیده ام برون ز غبار
ز بس برون رود آفتاب بیداری … در رواق روضه اش آینه ایست بر دیوار
دهان چو سکه پر از زر شود سخنور را … حدیث مدحت او بر زبان کند چو گذار
اگر مخالف او را در آتش اندازند … روان آتش افکند از سنگ شعله همچو شرار

ایا شهی که ز بیم سیاستت فلک   دلیر زخمه نیارد زدن به پیکر تار
کسی که دست بدامان همت تو زند   چو برگ گل ز بن ناخنش دمد دینار
چو شمع روضه تو اشک من چکد بزر   هوای طوف تو چون آرم و زنم تکرار
نهال بخت حسود تو چوبه دارست   چراغ دولت خصم تو شمع روی مزار
ز گلستان ثنای تو هر که بیرون رفت   چو شمع سوخت سراپاش از زبان بسیار
زبان خصم تو بیکار مانده در دهنش   بسان کاغذ باطل برخنه دیوار
ز ننگ نسبت خواری دشمنت وقت است   که در چمن نتواند که سر برآرد خار
سپهر کاسه سم توسن جلال ترا   هلال نعل وی و اختران برو مسمار
بروز رزم سپاه تو بهر خونریزی   بهر طرف چو بتازند از یمین و یسار
سر عدو به تبل گرمه بود و فولاد   شود شکافته از ضرب تیغ جوهردار
ز بیم سیل چو کان فتنه همچون گوی   سر بریده گریزد ز پیش راه سوار
ز تاب کینه و رای تو در جهان نشود   چو آفتاب قیامت به تیغ آتشبار
سمند برق تک شعله پیکرت شد و   به دست و پا چو عروسان ز خون خصم نگار
زهی سمند که از رشک طرز جلوه او   رسید خون دل خصم تا به منقار
نگاه پویه نماید دو گوش از سر او   چنانکه بر سر تیری علامت سوفار

رهی گزین سر عالم به آن برش تن شد   سرایرش همه یکسان او بود چو جدار
شها بگلشن پر خار دهر آن مرغم   که وقت ناله چکد خونم از سر منقار
چنان ز جور زمانه به تنگ و بیم   که رشته نگهم در نظر بود زنار
گذشت عمر و ز بیمهری زمانه دلم   دمی چو شیشه ساعت نشد تهی ز غبار
چو رو بدرگهت آورده ام ز روی کرم   مرا بچنگ جفای سپهر دون مگذار
همیشه تا که برغم سپهر دون باشد   عدالت تو جهان خراب را معمار

ز سیل حادثه دایم مقام دشمن تو
بود چو خانه شطرنج بی در و دیوار

کی توان برد سوی منزل مقصود راه   توشه ره تا نسازی پاره تن همچو نای
بسکه رسوایم بکوی عشق خوبان چون نگین   سرنوشتم را توان خواندن ز روی سجده‌گاه
مکند رم سوی چمن ترسم پی دعوی داغ   لاله دامن گیر گردد همچو خون بیگناه
افکند بر سینه من تیر حسرت چون کمان   در چمن هر شاخ گل کز باد میگردد دوتاه
صد سبو از باده گر خالی کنم زینسان که آب   از رخم ظاهر نگردد چو آب از برگ کاه
بسکه می‌بیند بکسم شبها چراغ چشم شمع   میکند از گریه خاموش شمع نسیم صبحگاه
چون توانم شد خلاص از تنگنای غم که هست   راه بیرون رفتنم از هیچ سو چون آه نه

کی توانستم که گردونش کشد سوی کمند
ناله چون تیر هوایی برنگشت از بیم او

شمع‌سان سوز سینه قطره اشکم سبیل
همچو گل بر حال دل چاک گریبان کرده گواه

دست همت بر فضای دهر توانم گشود
سنگ تر از آستینم باشد در این سنگها

یک سر مو کم نگردد از غرور همتم
گر بباز آرم فرو شد چون هلال چرخ جاه

همچو صبح ار دعوی پاکیزه دامانی کنم
بس بود خورشید بر صدق حدیثم گواه

هر کجا چون شعله بگشایم زبان از شرم من
همچو شمع کشته خامشست منصور دل سیاه

بهر از اشعار من چون نکهت رخسار گل
آسمان از طبع من تا چون آب بر پای گیاه

عالم از من روشن است اما چه حاصل چون فلک
پا بر نهد میدوانم همچو خورشیدم براه

بر تنم چون شعله خاشاک دود دل لباس
بر سرم چون خامه نقاشش می‌کی سر کلاه

از دو گنبد گشته نام طاوس وار
وز عرق گردیده چون قمری کرباسم سیاه

همچو تصویرم ز پیراهن که پا در بحار است
چون کلم از جامه مانده وانی بهر پناه

شرح حال خود چه پایان آرم به پیش خسروی
گافتاب و رابود از تیغ بیدادش سپاه

آن شهنشاه جوانبختی که مرغ روح خصم
میکند در آب تیغش همچو مرغابی شناه

چو هر شمشیر شاهی آب دادی تاج و تخت
شعله شمع عدالت شاه دین عباس شاه

در زمان عدل او نوشیروان نخجیر وار
در حریم درگهش خاقان و قیصر دادخواه

ملک را دیوار فولاد است شمشیر از آن
در فضایش هیچ آسیبی نیارد گرد راه

گر سلیمان ثانیه اما بود از حشمتت
جانوران اران تو هر یک سلیمان دستگاه

از فغان من سود از ده فریاد است
آسمان همچو سبویی که بر راه باد است

جوش سیلاب غمم چون نکوید دیگر
چار دیوار عناصر ز چه بنیاد است

همچو آتش ز جهان حاصل من دولت
همچو گل از همه عالم کف من باد است

بی جمعیت هر کس که دلم در بند است
از پریشانی من خاطر او آزاد است

کار با خویش فتاده است همه عالم را
کی کسی را غم احوال کسی در یاد است

از خم طره شمشاد گره نگشاید
شانه هر چند که عضوی ز تن شمشاد است

الفت خلق رها کن که موافق نشود
آنکه ترکیب وجودش ز چهار اضداد است

در جهان صاحب اقبال نیست گر فنا جهان
سرو را پای گل مانده ولی آزاد است

هر متاعی که بود قیمت قدر نیارد
آنچه با خاک برابر شده استعداد است

کار گر نیست به من تیغ جفای گردون
زانکه دایم به زبان مدح شهم اوراد است

شاه دین مهدی هادی که به دور کرمش
دل ویران شده عالم همگان آباد است

ای گرانمایه امیری که کف شمشیرت   از پی شرط و دشمن قلم فولادت
جوهر چهره شمشیر تو تقسیت برات   عقده دم سمندت گره بر بادت

گوهر آسود کمر است یکدل اشتری   تا بیازار محبت تیغ او شد جوهری
خاک کوتیش عنبر دارد که اهل شوق را   میکند بند قبا در راه او بال و پری
میزنم چشم تو مژگان به هم و دل   همچو جام و دیده که لب بر هم زند در ساغری
همچو نقش سر به پیش افکنده ام در آئینه   لیکه در بزم وصالش میکند بال و پری
هر که دارد رشته‌ام ره من میکند   تا چه پیش آید مرا آخر زبان و پری
از ستاره هیچ شیشه پر عقرب است این آسمان   حمله را با من سروکار است از بداختری
ره نمی یابم که از قید غم او وارهم   میکند این چاره سودا چه مرمن شیشه دری
بر دلم طول امل چون مار بر بالای گنج   خفته است و میخورد خاک از قناعت سیری
طالعم کاری نمیسازد دلم کو داغ یار   آخرم رحمی ندارد دیده ام که خون گری
جز پریشانی زبان آورند ار و حاصلی   پند را این قدر بس حاصل شد برای یا
حرف گرم مغزها در کاسه سر میگداخت   گر نمیشد پنبه گوش حریفان گری
چشم بر دوست کسان دارند گر چه آن   خسته و نقش خانه را از لعل چون انگشتری

بنده

بنده معراج عشقم گر قبول عام او   میرسد با وجه بار امنصب پیغمبری
شرح شوقم را نگاه در که شعر منزل   چون نیاک طوس ای خورشید تابان [illegible]

بوالحسن شاه خراسان آن شهنشاهی که هست
خسته از نور شرف او آفتاب خاوری

از دراقتاده دست و دامن فهم خورد   غوطها در آب گوهر چون نگاه جوهری
کاسه سم سمندش بار غرکیت نما   نعل دست توسنش آئینه اسکندری
از زمین تا کنگر عرش جلالش سر کشید   با فلک تا کرد خاک آستانش همسری
با و سرخ آورده روی خاک انگشت او   بس که کرد اعراض از رشک سپهر چنبری
ای شهنشاهی که پیش نخل سر تربیت   سرو و ایم بر سر یکپا بود از چاکری
کاخته در مطبخ شوق تو گوی مهر [illegible]   بهر این ایام لباس او بود خاکستری

از آن چو لاله بخیم زجا و در بر گلشن   که رفته بخت سیاهم بخواب و دامن من
نصیب چاک دلم [illegible]   که گشت تار رسد آب چشمه سوزن
دمی چگونه برآرم که چو سند [illegible]   ز روزگار ز سودا ایام نمی ایمن
چو صبح سر زند از کوهسار پندارم   که خاسته دوسیده ای قصد از کمن

چو آفتاب بمن پرتو افکند گویم
ز کینه شعله فشان گشت اختر و ماه من

ز اختران و شب روز تیره دل حذر دارم
گر هست تار سیاهی بگردم آبستن

دلم ز بسته شدن داغ آینه گشت سیاه
که خانه تار شود از گرفتن روزن

ز گردشم که مرا بر دولت چنان کردم
غبار ریزم از دیده‌ها چو پرویزن

سیاه روز از آنم درین چمن که بود
چو لاله بخت سیه و چراغ من بی روغن

ز دیگری گله‌ام شکوه بی‌سبب که بود
فغان من همه از دست تیغ خونریزان

ز بخت تیره چو آبی که موج خیز بود
بروی شیشه‌ام افتد ز بیم سنگ شکن

دلم چو لاله سیه شد ز دلگیری
ازین چه سود که دارم بطرف باغ وطن

بسوزد از نفسم گر برای من صیاد
قفس چو آتش مشعل بیاز دار آهن

کجا روم که مرا گردش فلک نگذاشت
چو آفتاب بهر جا روی کنم مسکن

نموده است تشنج غم درین بیت
ز معجزهٔ ید بیضا کلیم طور سخن

فلک بداغ جدایی بهر دیارم سوخت
چو من مبادا کسی آواره از دیار وطن

بپرسش من نبود همت کسی نوشش
که همچو صبح بیفشاند بر جهان دامن

خوش آن حریف که دایم ز پاک و اما
کند کناره ز دنیا چو آب از روغن

بعشق شکوه ز آوارگی من که بود
جلای کیفیت عاشقی جلای وطن

برنگیت

برنگیت گوهر از آنکه نادر عشق
بهر لباس فرو رفته‌ام چو سوزن

بآن خدای که در جلوه‌گاه گفت و شنید
زبان ناطقه از وصف او بود الکن

بآن خدای که دایم ز سبحهٔ پروین
بود ز بزم مزه حمد او سپهر کهن

بآن خدای که از شوق او چو اهل سلوک
بذکر او ز بود چون نهال خشک چمن

که پیش چرخ ز همت فرو نیارم سر
که تاج زر نهد از آفتاب بر سر من

نهاده از سر خود تاج بر سر نامم
کفیت معنی رنگین سلیم و مبین سخن

بآب و تاب درین نظم من چو موج بحر
گهر شود چو صدف آب حسرتش بدهن

چه وصف خویش کنم آفتاب تابانم
که پاکی گهرم بر جهان بود روشن

سلیم چون زنم لاف خسروی کامروز
که همچو هند دوات بود قلمرو من

زهی ز شمع رخت پرتو چراغ روشن
دری ز روی تو آئینه‌خانهٔ انجمن

سیاه خانه‌نشینان سرحد لعبت
ز ترکتازی مژگان نمیشوند ایمن

ترا ز کشتن من تنگ من دو صدبار
بیاد تیغ تو چون شمع میکشم گردن

درآ بکلبه‌ام ای شمع کز فروغ رخت
برون شود شب تیره چو دود از روزن

هزار سال ز مرگم گذشته است هنوز
ز حسرت تو هنوز غنچه خفته‌ام بکفن

ز صبح خورده بهم صحبتم مگر خورشید	شب وصال مرا بوده دیده روشن
به بزم عشق تو هر کس که رو کند او را	بود چو شیشه شده خون خویش در گردن
بگیرم که چه گیرم از ین جفای غمت	پناه من نشدی گر خدایگان زمن

سحاب گلشن جود آفتاب اوج سخا
عزیز مصر کرم یوسف سخاوت فن

زهی ثنای گفتار گلستان خیال	حدیث شرای سیرت چراغ راه سخن
رسید عدل ترا کار ترتیب جای	که برق دانه دهد همچو خوشه در خرمن
به تیغ تو چکند سرکشی دشمن تو	اگر چو شمع شود سر بسر رگ گردن
بجای دود دهد شاخ سنبل از آتش	نسیم خلق تو بر شعله گر زند دامن
بصفحه که نگارند نام خصم ترا	صریر خامه برکش همی کند شیون
ذخیره همه عمرش تلف شد از جود	چه خون که رفت ز دست تو بر دل معدن
ز کار روانه خود ایمنی ز آفت خصم	چو تیغ جوهر تو بس بود ترا جوشن
اگر ز پیش حضرت بعذر می آید	فکنده بهر چه خورشید تیغ بر گردن
حسود جاه تو گر خنده کند چه عجب	که همچو شمع سحر خانه میکند روشن
سری بریده برآرد بجای میوه نهال	ز جوی تیغ تو آب اگر خورد گلشن

بجای

بجای بیضه گذارد در آشیان گوهر	خورد ز خرمن جود تو مرغ اگر ارزن
بر آستان تو این جاودانه شوند	که هست در که قدر تو وادی ایمن

بود در زیر رانم بادپایی	نژاد اسبی که شوخی دلربایی
اسیر کاکلش خوبان دلجو	گرفتار خم فتراکش آهو
عنان از گردشش شد نمودار	چو دست عاشقان بر گردن یار
بود از هر طرف غارتگر جان	رکابش بی او چون چشم خوبان
برنگ نیلگون خود را نموده است	که خوبان عرب را تن کبود است
گلی کو را جنبش جلوه گاه است	نشان بوسه خورشید و ماه است
سمش دایم بود از دلربایی	بسان ناخن خوبان حنایی
نسیم روی میدان گلستانش	بود مرغی طویله آشیانش
پری پیکر ولیکن دیوزادی	بود هر دست و پایش گردبادی
بوصف تندی آن پا خجسته	رسد معنی بخاطر جسته جسته
روم هر که بفکر شوخی او	نماید معنی برجسته او
ز بس شوخی که دارد آن پریزاد	ز جای خود جهد از تندی باد

بود هرگه که میگردد روانه | بپهلو موج بادش تازیانه
زگرمی افکند آتش بآفاق | اگر از نعل او سازند چخماق
زند از چابکی صد چرخ هموار | بروی خشت نخچه همچو پرگار
ز شوخی نیست در انگیزش آب | بجای آب گویی خورده سیماب
ازان او را یکجا نیست تمکین | که دایم خانه بر دوشست از زین
بود از تندی آن طرفه توسن | چراغ دود دامان برق روشن
اگر زنجیر بندد در طویله | نمی استد چو مجنون در قبیله
چو مرغان می پرد آن برق آهن | که دارد بال و پر از دامن زین
بغیر از او ندیده هیچکس گل | که در پرواز باشد همچو بلبل
ز شوخیهای او در تاب فتراک | گریبان کرده نعل از دست او چاک
زمانی نیست آرامش بیکجا | همیشه گر چه دارد در حنا پا
گه جلوه ز یال و دم فشانه | چو خوبان میکند رقص روانه
شده شیدا ز او در جلوه استاد | از او ناموس گلگون رفته بر باد
بسر شبرنگش چنان سنجم ز حیله | که بنود باشبه در هر طویله
چو صرصر میرود با انکه صدجا | ز میخ نعل دارد خار در پا

زبس

زبس رمی که او را در سرشتست | بعید از زین او محمل بخوابست
پی دعوی تندی آن خوش آهنگ | بود با برق دایم بر سر جنگ
کمر ز اشک زان از کینه بسته | بخود از نعل چار آیینه بسته
کند از بسکه تازی از شتابش | نیاید بر زمین پای رکابش
ز شوخی داده بر تاراج تمکین | از و بر باد رفته خانهٔ زین
ز نعل آهن شکسته پای تیشش | که شد از سختی سم زیر دستش
ز بس در پویه دارد بیقراری | اگر بر صفحه وصفش نگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور | روان گردد بروی صفحه چون مور
برو چشم بد اختر زیان شد | ز بیماری در اختر ناتوان شد
ز ضعف لاغری ماند از دویدن | چو نبض مرده افتاد از جهیدن
سمش از ناتوانی گشت پر گرد | عجب خاکی فلک بر کاسش کرد
شکست آمد ز بیماری سمش را | که شد آزرده در دل دوش را
ز ضعف تن ترقی کرد کاهش | ز گردن شد فزون یکموی کاهش
ز رنگ او کبود است از زمانه | که شد نیلی تنش از تازیانه
بود پایش ز سستی گاه رفتار | زمین فرسا چو چوب دست بیمار

پی دریوزه رفتار پوست / گرفته از نسیم خود کاسه بر دست
بنوعی کاهی بروی سوار است / که گویی جاده بر پایش چدار است
زجای میکرد و روانه / شود رگ بر تنش گر تازیانه
بمشش افکنده از سستی اندام / بسان نقش پا تعلی بهر گام
همیشه میکند از زین کناره / چو طفل کینه جو از گاهواره
ز تعلیمی همیشه بیم دارد / ندانم از که این تعلیم دارد
کشد چون آتش جوعش زبانه / خورد فولاد را چون موریانه
بهر سرچشمه کو یک ره نهد گام / کند خشکش بسان چشم بادام
ره دور شش پیش آید ز مردن / از آن نعلین خود را کرده آهن
بر آخر زپیدا و زمانه / کفن جل شد طویله گورخانه
بچشم مرگ او را کرد نایاب / ز شوخی رفت از دستم چو سیماب
شده در ماتم او ابر گریان / ز مرگش رفته رنگ از روی میدان
زدی تا بکند هر لحظه صرصر / برای ماتم او خاک بر سر
ز دلسوزی بمرگش آتش از غم / بخاکستر نشسته بهر ماتم
برای ماتم آن برق آیین / شده ماتم سرای خانهٔ زین

بپای

بپای او زدی دایم تکاپو / شکست از مردن او شاخ آهو

خدایا چون مراد دوستی از ساده میدادی / چه میشد انکم گر میوهٔ پایه باو میدادی
بکارم این گره چون میروی ای همچو تیر / سر انگشت مرا هم ناخن فولاد میدادی
بهنگام رهایی عذر ما یا بخواه اول / که گاهی از ضعیفی زحمت صیاد میدادی

بگلبیغم اگر سوی چمن می بردی ای همدم
مرا از ضعف همچون بوی گل بر باد میدادی

نهالها گر چو نا پر زنند میروید / از او چو میوه دل دردمند میروید
نصیب من دم آبی نشد ز همت من / چو سبزه که ز جای بلند میروید

چو سوسن از حدیث آرزوی ای زبان بستم / چو زخم به شده چشم از تماشای جهان بستم
چو بلبل بسکه خاک این گلستان دامنم شد / بهر شاخی دل خود را بجای آشیان بستم

بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد / با رخ او نکهت گل بر دماغم میخورد
درد ما را که سر و سامان نه ما بنده ما / هر زمان مرهم عبث بر طبع داغم میخورد

مرا چه کار بگل یا بباغ و بستانست | که چاکهای جنونم گل گریبانست
بوادیی که من از شوق گم شدم کعبه | سیاه خانهٔ نشینی از ان بیابانست

دلم آسوده شد تا در خم زلفش قراری دارد | چو آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیانی دارد
گره از چین گشاید ناخن عشق آنکه | که ابروی اسیر آن تو چین در آشیانی

چون گلم از جامه بر تن مانده و اماند و بس | همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی و بس
وصیتم کشید که تا علم دگر حاصل کنم | همچو بلبل خوانده ام درس گلستانی و بس

ازین حسرت که دور از دامن دلدار میماند | ز شیون غنچه دستم بسوی دستار میماند
چنان از رفتن او آب و تاب از گلستان گشته | که رنگ گل برنگ مردم بیمار میماند
سخن در وصف لعل خیزد از رنگی آن | حدیث طرهٔ خوبان بحرف مار میماند
نیم آگاه از سودای جنون والی ام | گر از سودا سر من بر سر بازار میماند
سلیم آن گل ز بس دیده ام رفته از دو حسرت | نگه در چشم خونریزم بنوک خار میماند

ای شوخ تقصد دل افگار مرو | مانند گل تازه ز گلزار مرو
خواهی که بنیکوی برآید نامت | چون مهر علی بجانب لا مرو

آنها که بر اهل شعر لکنند همه | کج طبع و حسود و چشم تنگند همه
زین سنگ که فیض او بمن حاصل شد | با سید افیانش بجنگند همه

آنانکه برایشان سرکرد اند | قدر من و عزت سخن که دانند
خاکیست که بر سر سخن کرده فلک | آن گرد که از کتاب می افشانند

گر خصمی من دشمن سرکش گیرد | خود را ز غم و غصه مشوش گیرد
جز آنکه بدست چه گل خواهد چید | گر بنجری دامن آتش گیرد

کی بود که از تو شعر دلخسته نبود | یا بر تو در فیض سخن بسته نبود
هر مصرع بیت کز ضمیرت سرزد | مانند نبض مرده برجسته نبود

آن میر که از کینهٔ او در جوشم
بالیده زند چون شتر و هم دوشم
همت مرا ببینی سر کوشی او
ترسم چو هزار پاره در گوشم

آن میر که خبث مردمش پیشه بود
هر جوش نکنم که ننگ اندیشه بود
پیداست ز چشم سبز او عکس بل
مانندهٔ عقربی که در شیشه بود

هر گاه که میر قرعه در شت آورد
شیطان ز قفا بگو تش انگشت آورد
مردم همه را ز پشت پدری آرند
او رمالی از پدر ز پشت آورد

آن بچه که میرم از براتش هر دم
چون سایه در آیم از قفایش هر دم
بر شفاعت گناه معلم
تنبان افتد به دست پایش هر دم

ای کرده ز خبث نامهٔ خویش تباه
ابلیس ز طبع تو کند کسب گناه
چون با همه کس میل دو رنگی داری
چشم تو سفید باد و روی تو سیاه

ای

ای خوش آنکه بود او ز همه بیگانه
دل آشفته بجو نا شده گریبانه
دارد از اختر ناساز من افغان گردانه
چون کس که کشش به پیش برد و کند

دلم را وصل او مهجور دارد
می لعلش مرا مخمور دارد
می امشب توبه ام را شکست است
چه می آید ز دستم زور دارد

از شوق تو خون در دل گل میجوشد
شمع از هوست به سوختن میکوشد
از عکس گل روی تو دایم چو گل
آئینه لباس چهره می پوشد

دوش از سر کوی خود مرا بهتم
میخواست کند دو ربا زار ستم
هر چوب که زد به من چه غم افزود
با آنکه ز چوب گل شود سودائم

گر منع کنندم ز غم مشتاقی
گر لطمه زنندم ز شراب ساقی
القصه دل سوخته ام نیست دمی
آسوده چو سنگ آتش از چقماقی

از صحبت آن سنگ دلک میترسم
زخمم ز ملاقات نمک میترسم

یک خنده بکام دل نکردم هرگز
چون طفل دبستان ز فلک میترسم

حال دلم از طرز نوایم پیداست
سودازده‌ام ز هر ادایم پیداست

در راه تو چون خامه با پویان
آشفتگیم ز نقش پایم پیداست

وقت غم نگشوده با ناخن دل شوریده را
شانه در کار بود این طره ژولیده را

گفتم از اشکم کم پرهیز داین گردون دون
نیست باک از گریه ام این گردون [illegible] را

هرکسی بیرون نمی آرد سری از زلف او
معنی خاصی بود این مصرع پیچیده را

دل باز گریه بسوی یار می رود
چون باغبان که آب بگلزار می رود

مرغیست دلکش که بگلزار سینه‌ام
پر بهر آشیانه بمنقار می رود

ز عارض تو دو برگ مهم چون عنابت افتد
که از تاب خشم آتش مبادا در نقاب افتد

خیال لعل او را دل درون دیده میجوید
چو آن تشنه که از وی خاتمی در جوی آب افتد

داغی ز مهر گر بهم احباب داده‌اند
گوهی بدست هم گل سیراب داده‌اند

خواهد بهانه از پی خون ریختن مگر
تیغ ترا ز دیده من آب داده‌اند

روی او خنده بر چمن دارد
کاکلش طعنه بر ختن دارد

دهانش بسکه حیرانست
خاتم انگشت بر دهن دارد

شادمان آنکسی که چون نرگس
چشم بر دست خویشتن دارد

عرصه از بس تنگ بر من از جفای آن بهشت
همچو تار استخوانم در بدن بر بسته است

تا بساعد سوده از بس دل ناخن بردم
دستم از بهر همین از دامن او کوتهست

بسوی باغ هر که کرد آهنگ
نماند از شرم او بر روی گل رنگ

تنم فرسوده گشت از بس نشستم
براه محمل او گوش بر زنگ

ز کویش رفتم و دانم که بسیار
سرم چون آب خواهد خورد بر سنگ

زبس بر سر زدم رگهای دستم
کند فریاد چون تار ابریشم چنگ

ز مژگان آب چشمم میزند جوش | که دریا را نشاید کرد خس پوش
بکنج بیکسی از گریه دایم | نسیم میکند چون شمع خاموش
وطن در گوشه گیرم کمین دار | چو [illegible] چند باشم خانه بر دوش

در آتش اگر جا دهد روزگارم | ز خواری برون افکند چون شرارم
برو گردش چرخ خم از خاک کویش | برفتن چو خورشید با اختیارم
بود خاطرم جمع در سکو اشب | لبش داده انگشتر زینهارم

باکسی که میکنم در عشقبازی همرهی | من که دایم از دل خود میکنم پهلو تهی
پا بدامن کش چو کوه و رسم تمکین ترک کن | همچو دریا چند بتوان جوش زد از ابلهی

پهلوی تو رنگی نبود با گل و لاله | با لعل تو خون میرود از چشم پیاله
پیوسته بود پر گره از کین آن | ابرو بسر چشم تو چون شاخ غزاله

مجنون تو هر آه که از سینه برآورد
آتش بسیه خانه اش افتاد چو لاله

فلک همیشه دلم را ز غم حزین دارد | بحیرتم که بمن با سبب چه کین دارد
خوش آن حریف که دایم چو غنچه زر در کیس | نهفته جام شراب و در آستین دارد

غمزه در قصد دل پا بستست | تیغ دارد بکف و بدمستست
از پی بردن دلها کمهست | با تو چون دزد حنا همدستست

بگلشن تا چو سروم ره دو راهست | بچشم سبزه چون مژگان سیاهست
چه سان خورشید گویم روی او را | که مصحف را غلط خواندن گناهست
بخاک راه او از سنگ طفلان | تنم چون سایه سرتاپا سیاهست

سلیم از راه خوبان بر نخیزد
چو نقش پا کسی کو سر براهست

در ره شوق چو خیزد جوش سودای مرا | نقش پا در هر قدم بوسد کف پای مرا
روز خوش در عشق کی بینم که یاد از لب او | همچو ابرویش بهم پیوسته شبهای مرا

شمع از هوای صحبت در حالت گشت | گل تا شنیده بوی تو از شوق جامه چاک گشت
از بس که بی رخ او چشم غبار دارد | چون دانه‌های سبحه اشکم تمام خاک گشت

گر افتد گذارش سوی گلشن آن گل | به بندم نامه بر بال بلبل
چو آمد در چمن آن سرو خیزد | پی تعظیم او رنگ از رخ گل

چنین کز من بود نخل سخن سبز | چه سان طوطی شود در نزد من سبز
خبر کردم ز خطت گوش میدار | که روزی این سخن خواهد شدن سبز

ز وصف سبزه خطت مرا شد | زبان چون غنچه پسته در دهن سبز

همچو گل تا کرده‌ایم لاف تنک دستی زنند | در رهت از افتادگی بر نقش پا پهلو زنند

جور خود را ضعیفان آزماید روزگار
تیغ را آری برای امتحان بر مو زنند

برسر

بر سر کوی تو هر کس هست تا من و نشست | اگر اشکی پاک میباز در چشم دا نشست
در کف او ساغر می شبنم روی گل نشست | بر میانش تیغ چون آب میان گل نشست

بر نمیخیزیم از جای خود و آواره‌ایم
دامن صحرای مجنون تو طرف دامنست

نقش پا بر روش دل روز فرا نشستیم | بر سر خانه ویران شده ظالم بنشستیم
با فراموشی بیا در کنار باشوخی | بر سر مرغ دل خویش خیالی بنشستیم

مگذار ز دستم که گل باغ وفایم | بر دست تو شایسته‌ترم از گل خلیلم
بی خار قدم دوست بر خاک نشستم | چون شعله ز خار کف پا بر سر پایم

دو چیز از کف تو بود آرام و خوابم | بطفلی شیر و در پیری شرابم
سر من نیست با او را اگر شوم گل | دماغ من ندارد رنگ گلابم

نماید در نظر شمشیر پر خون
ز بس آشفتگی موج شرابم

چنان هر ساعتم دل را باغ خونابی بخشند | که پنداری بمن جام شراب ناب می بخشند

چو خواهم کام از و پر سازد از اشکم کنارم / بلی زین چرخ دون نایم ز دریا کام حاصل

هر دم غمی آید ز حریفان لئیم / گویی به دبستان جهان طفل یتیم
آن گلبن فیضم که ز سیراب فطرت / در جوش بود مغز جهان از شمیم
در فکر همه فیض چو گفتار رسول / در نطق همه معجزه چون دست کلیم
شوقم چو برد جانب گلزار سحابم / راهم چو فتد در حرم غنچه نسیم

کمتر نیم از سنجر و فغفور که من هم
در هند سیه‌بختی خود شاه سلیم

دل درون سینه من کعبه در دو غمست / آستینم از سرشک دیده چاه زمزمست
در سر شوریده عشقت جنون آشوب کیست / بر گل چشم اسیرانت ز طوفان شبنمست
شکوه از زخم تو نبود شیوه چون من دلان / ورنه تیغ آبدارت اشهاد و تندرست
گر جهان را کس ببخشد سخاوت مشربست / هر که میگیرد به داغی دست ما را حاتمست

در چمن با آن گل رو لبکه دلگیرم سلیم
هر نهال تازه‌ام در دیده نخل ماتمست

در میان من و عشق تو همه راز یکیست / پرده گوش من و پرده اینان ز یکیست

طرفه

طرفه حالیست درین بزم که چون موسیقار / صد دهن باز پی ناله و آواز یکیست

بمن هر دم ز روی مهربانی یار می‌پیچد / بدان گرمی که گویی شعله بر خار می‌پیچد
چو وصف لب بیمار آن موی میان گویم / ز غیرت لفظ او بر خویشتن چون تار می‌پیچد

نخراشم سینه را دست مرا تا ناخنست / چون گره وا ایم سر و کار دلم با ناخنست

تحفه زین به ندارم از برای داغ دل
بر سر دست آنچه اکنون هست ما را ناخنست

روی ما همی نباشد تا رخت پرداخته / چند همچون آینه نازی که حسن ساخته
وعده امشب با دیگران انتظار او / خشک شد همچون صراحی گردن افراخته
در محبت بی طلب هرگز نمی‌باشد کسی / عندلیب این چمن گو ز من چون فاخته

بسکه خو کردم برسوائی نمی‌باشد قبا / بر تنم پس از زمانی همچو نقش بوریا
بر دل پر خونم از بس میکند تشبیها / پای او چون خنزاد استوایم در حنا
بسکه می‌ترسم فرو ریزد ز هم اعضای من / همچو گل از رنج دارد دیدن باد صبا

ساغر جم چه میکند رند برهنه پای ما / کاسه دیده بس بود جام جهان نمای ما

هر که از بزم وصال تو دلارا برخاست
میتواند چو فلک از سر دنیا برخاست

بازم از زخم خدنگش در دل و جان آتش است / ناوک او را مگر چون شمع پیکان آتش است

ما دل بخیال یار بستیم / در بر رخ روزگار بستیم
چون شاخ شکسته چشم امید / از تربیت بهار بستیم
برعزم سفر ازین گلستان / مانند شکوفه بار بستیم

در ان حلقه مستان و دلنوازی چمن / ز باده چاره خود جو و چاره سازی چمن
هزار بار بریدم زبان خار بناز / حدیث لطف تو گوید زبان درازی چمن

زلفت ز من حزین گریزد / این خسته ز خوشه چین گریزد
در دست تو گل ز شرم رو بست / هر لحظه در آستین گریزد

چه افسون

چه افسون یارب آن مه خو برآورد / که چین لطف از ابرو برآورد
زبان بازی زلین زلف او کرد / زبان شانه از مو برآورد
من آن مستم که ایام بلبلی / چو سبزه در کنار جو برآورد

خویش از چرخ فتنه بارتر است / تیغش از موج آبدارتر است
آزمودیم ز اهل این مجلس / باده صدبار هوشیارتر است

نباله فاش مکن راز دل بعشاقی / چو غنچه لب نه مکند راز خوش آوازی
فریب عشق تهی را بجو که خوبان او / ببال زلف نماید بلند پروازی
بگو و چو موی میانت ز سنگ ناخنچی / که شانه با سر زلفت کند زبان بازی

سلیم معتقد شعر خواجه حافظ باش
که نشأ سخن بود با شراب شیرازی

میان عافیت روزگار ز ما حکمت / مدار شیشه ما همچو آب بر سنگ است
بکام خود پر و بالی نمیتوانم زد / چو مرغ بیضه بمن برآسمان تنگ است

در آزار دلم طفلی که از گردون سبق دارد | ز شرم کشتنم شمشیر از جوهر عرق دارد
چو غنچه نقد خود را در گره بستن نمیدانم | بسان گل دلا هر چه دارد بر طبق دارد

از عرق روی او فتنه بعالم فتاد | نیست بروی تو خوی این عرق فتنه هاست

اگر دریا ز اشکم دم زند آشوب میخواهم | اگر آتش کند دعوی باهم چوب میخواهم
دماغ آشفته بسیار زند در کنعان بشوق او | نسیم پیرهن میکرد و یعقوب میخواهم

دی با سه چار هیچ ز خیل نکته سنجان | کردیم اراده سیر از شهر منزل دور
آن راه را بقانون رفتیم لیک بودیم | جمله سوار یک خر چون تارهای طنبور

پیدا لا زاتا ز خطاهای بچا بار دگی | چندین شوریده کاز داد و فغان ار دگی

آهوی دشتیم و مرغ باغ کوهسار
سیرگاه ماست هر جا بر زبان آرد کسی

خون

خون دلم را غمزه اش با چشم شهلا میخورد | آری شراب خویش را که مست تنها میخورد

از بس که فیض از خار پا در راه شوقش میروم
گویی دلم همچون نهال آب از کف پا میخورد

من کیستم از عشق بتان پاره آهی | چون داغ جگر سوختگان خانه سیاهی

تا چند سراسیمه ببوی گل وصلت
چون آب دوم در رگ هر شاخ و گیاهی

چنان ز عشق تو دل با زمانه جنگ دارد | که جنگ سر کوی تو با فلک دارد

بکام خویش نخندد دمی ز رشک دلم
چو طفل مکتبی اندیشه از فلک دارد

رخت که گلشن جنت ز رشک او داغ است | که نظاره او دیده ام در باغ است

زری که چهره خود بعد مرگ از عالم
بزیر خاک توان بردن آن زر داغ است

چو شبها جانب آتش نه خود مست و خراب آیم | تمام راه را بر بوی گلهای کباب آیم

چنان از گرم خویی الفتی با نیک و بد کردم
که هر کس تب کند من در اضطراب آیم

ای شعلهٔ حسنت را جانها شده پروانه / در حلقهٔ زلفت دل مجنون سیه خانه

از صحبت خاکستر گرده دل ما روشن / چون آینه بر عکس انگار من دیوانه

از میکده رندان را کی منع توان کردن / هر رگ تن مستان راهیست بمیخانه

ای بلند اقبال دستوری که سازد آسمان / فرو بهره فتر رای تو از خورشید و ماه

یک نسیم باغ خلقت هشت جنت را بهار / یک حباب بحر جودت فلک ها را [illegible]

هر که بر تیغ خلافت گشته گردد با کفن / همچو تیغ کشته خیزد روز محشر رو سیاه

جلوه گر مپند مهر خود را بر دیده در طبق / دشمنت چون جانب آن مهر اندازد نگاه

تا نگار و غباری باد از خاک درت / دایم از خورشید دارد آسمان [illegible]

صاحبا آن نور پر فیضم در آن درگاه فیض / گز فروغ من بود روشن چراغ مهر و ماه

همچو صبح ار دعوی پاکیزه دامانی کنم / بس گواه خورشید بر صدق حدیث من گواه

و هر اشعار من چو بر تکبار هر گل / آسمان را طبع من چون آب باران گیاه

عالم از من روشنست اما چه حاصل کز فلک / پا برهنه میدوانم همچو خورشیدم راه

بر امید شادمانی خون ما را یکی خورد / تا بکی بتوان فریب فتنهٔ افلاک خورد

حال

حال من چون بگذرد کز بینوایی بر سپهر / رنگ روی اخترم زرد است از بس خاک خورد

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد / فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

بس که مرغان چمن از دام او ترسیده اند / سرو را قمری خیال سایه صیاد کرد

تا ببینم دل غمین از گریه خود شود / دیده از خندیدن بجای خاک تر شود

بس که با تیغ الفتی دارد دلم نبود عجب / گز پس مرگ استخوانم دستهٔ خنجر شود

ما گرفتاریم غیر از ناله نبود کار ما / پیشه بلبل بود هر غنچه گلزار ما

بر سر شوریده خود داغ سودا سوختم / مهر شد دیگر ز دیوان جنون طومار ما

ما اسیران بسکه در کوی محبت عاجزیم / پس هر شبنم که افتاد گه دیوار ما

از غش مردیم وا و غمخواری ما آرزو / جیب ما گشود و زخم کاری ما را نشد

حال ما زار دماغ شد باور بر آن سنگدل / تا بچشم خویشتن بیماری ما را ندید

کی چنین وصل تو با اهل هوس خواهد ماند
شعله پیداست که تا چند نفس خواهد ماند

گرمی شعله گرانیست چو شمع فانوس
مشت خاکستری از من بقفس خواهد ماند

باز خوناب دل از چشم مژگان رنگ میکشم
رنگ سیر ریزم بهر سو طرح طوفان میکشم

بسکه دارم ذوق جستن از قضای روزگار
در بیابان خانه همچون شیر جولان میکشم

ساقی چه دهی پند من این زمزم شرابست
از گریه مرا منع مکن عالم آبست

در عشق تنکسایه نیم از پی گریه
رگهای تنم همچو رگ ابر پرآبست

با هم آوازی کس نشنیده است آواز من
غیر سایه هیچکس همچو مرغی نیست هم پرواز من

عزم رفتن داشتم زین گلستان گاه بهار
غنچه گل شد گره بر رشته پرواز من

زمی ندیده بغیر از خمار ریغی ما
بگل نزده بجز خار ریغی ما

بهر کجا که بود طره اسیر شوم
بقید دام همه کس شکار ریغی ما

نسیم

ای خوشا آن آزاده کو در روی گلهاست
هیچکس صیدش نکرد از تنگ خنده اکملم

دیده از نظاره این باغ چون دام بست
خویش را همچون گره بر حلقه هر دام بست

از ضعیفی قوت بیطاقتی با من نماند
ناتوانی بر من آخر تهمت آرام بست

تا بکی آن آهوی وحشی نکرده رام ما
داد ما لب تشنگان از جرعه کم میدهد

ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما
چون حباب از آب پا بر گرد جام ما

گل بوییت در گلستان لاف تنهایی مزن
با وجود ناتوانی عاجز کمینستم

لاله از داغ تو بر دلها سیاهی میزند
شمع ما سیلی بیاد صبحگاهی میزند

عشق را با تیره بختان التفاتی دیگرست
برق دایم خویشتن را بر سیاهی میزند

چو بوی گل گهی از شوق همراه صبا رفتم
گهی در دست و پای گلرخان همچون حنا رفتم

زمین نگین اگر بخت سیه آواره ام دارد
چو خال روی خوبان خوش نمایم هر کجا رفتم

چشمی براه دارم و در راه صید بندی
شاید سری در آرم در حلقه کمندی
بر صفحه صفحه گشتم دیوان حسن کس
چون قد او ندیدم یک مصرع بلندی

نکهت گل میزند باز ره عقل و هوش
خون ز تن بلبلان میزند از شوق جوش
خانه مرغ چمن بر طرف شاخسار
پر ز گل و لاله شد چون سبد گلفروش

بسکه در بزم طرب بی تو دلم محزونست
جام می در نظرم ابر پر از خونست
قسمتم از جهان غیر پریشانی نیست
سرنوشت من ز زلف تو یک مضمونست

هر قطره شبنم رخ گل
سیلیست بجان های بلبل
مغرور بحسن خویشتن بود
زلف تو شکست شاخ سنبل
از شرم رخ تو گل گریزد
هر لحظه بزیر بال بلبل

گر عاشقی از کنه چه باکست
خورشید بهر چه تافت پاکست
داغ دلم از غبار خاطر
چون حلقه دام زیر خاکست

ماه دل دیگر بگوی تند خوی تازه
هر زمان داریم با هم گفتگوی تازه
بس که عریانیم چون آیینه از شرمندگی
هر کرا دیدیم میسازیم روی تازه
تا بچشم پاک بینیم بر رخ او دیده را
دیده هم از گریه هر دم شست و شوی تازه
نه بمهر و ماه مانند نه بگلهای چمن
هست با شاخ گل از رنگ روی تازه
بلبل گلزار شوقم ناله می سنجم سلیم
همچو موسیقار هر دم از گلوی تازه

مرا که از سبوی می گزیرست
گه در روز خمارم دستگیرست
ز سودای دلم او را زیان نیست
ندانم از چه زلفش شانه گیرست

دلم ز نسبت روی تو مهربان گلست
چو عندلیب همه عمر مدح خوان گلست
ز فیض گریه مجنون همیشه لیلی را
چو لاله داغ سینه خانه در میان گلست

چو تو دل حرف از گل سیراب راند
دیده بر رویم ز غم خوناب راند
چشم پر افسون او از عشوه
مردم چشم مرا بر آب راند

سوخت داغ عشق آن مه خود دل دیوانه را
گاه باشد کز چراغی آتش افتد خانه را

ناله دل در سر زلفش عجب نبود اگر
همچو موسیقار رود در یاد آشیانه را

بی فغان در حلقه ما بیدلان نتوان نشست
منصب بلبل بود در بزم ما پروانه را

بی تو بر پای نگه مژگان من زنجیر شد
بسکه از غم سینه کندم ناخنم دلگیر شد

در غمت هرگه ببر کردم لباس عافیت
همچو گل صد چاکم از هر سو گریبان گیر شد

زمانی از بر من غم به هیچ سو نرود
چو خال بخت سیاهم ز پیش رو نرود

در آب عکس رخ خویش را اگر بیند
دمی چو سرو دگر از کنار جو نرود

دل چو میرفت سوی زلف تو شد جان همراه
بره هند شد این دو پریشان همراه

از رخ ساقی و چشم تر من مستان را
همه جا ابر رفیقست و گلستان همراه

آینه از خیال رخش آفتاب شد
جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد

ساقی

ساقی به دست او برسان دور باده را
کز حسرت لبش دل پیمانه آب شد

از آن دلم به غم عشق آرزومند است
که شاخ میوه نکوتر دهد چو پیوند است

درازی شب هجران چه حد که شست کمند است
گلو که مرغ سحر همچو نی پر از بند است

به پیش ما چه به سر یعقوب آمد از یوسف
وفا مجوی ز معشوق اگر چه فرزند است

چه نسبت است به لاف بلند پروازی
مرا که بال و پرم همچو تیر پیوند است

سلیم از تو دل آزرده است میدانم
که این معامله در یک نگاه در بند است

ز بس که چشم کسی کو که تشنه اوست
جوهر تیغ سبزه لب جوست

هر کجا پا نهی تربت ما
آب شمشیر تا سر زانوست

نیست با زلف نکهتی او را
گل رخسار او گل شب بوست

هر طرف در بهار عارض او
خط مشکین بنفشه خودروست

بگوش کس نشود آشنا حکایتها
رموز عشق بود سربسر روایتها

دو گوشوار شنید است هم از رازها
فغان با اثر و آه با سرایتها

هر زمان دل از جنون گرم سراغ دیگر است / آهوی صحرای دیگر مرغ باغ دیگر است

پیش پیکر دوزخی در دو غم آشفتگان / با لب بر دوست ما پیمانه داغ دیگر است

خویش را آزاد از قیدش بافسون میکنم / از سر زنجیر او یک حلقه بیرون میکنم

لذتی از زخم او دیدم که بعد از سوختن / همچو پیکان بر سر هر تیر او خون میکنم

با گل روی تو فکر نکته سنجی چون کنم / با قدت کی میتوانم مصرعی موزون کنم

همچو قمری طوق اندیشه در گردن فتاد / آنقدر رنگ نداشت عشقت تا سری بیرون کنم

بعد ازین در باغ از گلچین وطن خواهیم کرد / ترک همجنسی مرغان چمن خواهیم کرد

ما اسیران محبت وارث یکدیگریم / با فلک دعوی خون کوهکن خواهیم کرد

از فیض تا تو اند در عشق جبینان / دارم رهی بهر دل چون نالهٔ حزینان

زلف ترا رقیبان با من نمیکند از / چون مور رنگ عیشم در دست خوشه چینان

که

کی بزم اسیران ترا شمع و چراغست / اینجا پر پروانه سیه چون پر زاغست

دارم هوس نکهت از سنبل زلفش / افسوس که بخت سیهم موی دماغست

یکدم ز غم دور و من آسوده نباشد / همسایه چو آن غنچه که نزدیک بداغست

از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان / خورشید کم رتبه این پایه چراغست

گشتم و سلیم از تو در گلشن معنی / سین سر نام تو کلید در باغست

گر امید رحمی از فریاد رس میداشتم / لب نمی بستم ز افغان تا نفس میداشتم

کو مثال از طالع خود با سبب مرغ اسیر / گلشن من هم گوشه همچون قفس میداشتم

چون صراحی خنده ام با چشم گریان آشناست / همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست

آنچه از چشم تو دیدم میکشیم از دست دل / شیوهٔ دیوانگان با طفل دبستان آشناست

در گلستان محبت غنچه گم کرده ایم / همچو زخم تیر چشم ما به پیکان آشناست

کوه و صحرا اشک آب از دیده من خورده اند / هر کجا خاریست در چشم چو مژگان آشناست

داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم
ناله‌ام گویا ز عندلیبان آشناست

آنچنان سیراب می‌گشتم ازین دریا چو آب
گر نزارم گل چو رو دیده میدیدم سراب

زنده میکردم پس از مردن چو بر من بگذری
میشود بیدار چون از خفته تا بد آفتاب

چو گل از هر طرف چاک گریبانم
بگوشی جامی یابم نوایی نه ناج آهنگم
ندارم هیچ غمخواری بکوی عشق سوای
ز رسوایی چو صحرا ستر پوشم نیست دامانم
بچشم هیچکس خوش نیستم خواب پریشانم
چو زخم آید فراهم خود بخود چاک گریبانم

ز مژگانم بهر جا بس افشانی خون دارد
بود چون کاغذ ابری بیاض چشم گریانم

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد
از خس و خاری که بلبل از گل و سنبل گرفت
فتنه را آشنا کردی مژگان تو استاد کرد
میتواند آشیانه بهر خود بنیاد کرد

بسکه یاد قدم جا شستی جنگ ترا
چو روی یار بود مهر گو مباش ای چرخ
بدیده و چون شرح جامید هم خدنگ ترا
ز آفتاب چه حاجت جهان تنگ ترا

میکشد

میکشد وایم بسوی بزم میخواران کلم
باغ را رونق دهم طبع بهار آیین من
بسکه آهم میکند گرمی بپا و روی آهن
از سر کوی خرابات بپندار کلم
ابر را سرمایه بخشد دیدهٔ و دامنم
شمع روشن میتوان کرد از آه پای محفلم

دود از دل ها ز مژه جنگ برآورد
پروانه‌ام و باید ام از قسمت آتش
این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد
آتش ز پا سوختن از سنگ برآورد

رحمی که ز شوق می وصل تو چو نرگس
در دست مرا جام تهی رنگ برآورد

بزم میکشان لاابالی
گل میدمد تا کی بپرسش
تهی شد جام جای باده خالی
شود پامال چون گلهای قالی

دل بی لب و خراب خفته
چشم سیه تو چون غریبان
مستی ز غم شراب خفته
بیمار و آفتاب خفته

در چمن ای بلبل از برگ نوا افتاده‌ئی
از گلی گویا تو هم چون من جدا افتاده‌ئی

ترک خون خوردن مکن ای لاله از حرمان جام
چون سبو ای می بیک پهلو چرا افتاده‌ئی

آن بلبلم که هرگز از گل کشم فغان را
از خون چو ساغر می پر سازم آشیان را

هردم خود را صد رنگ مینماید
آفت مباد هرگز یکرنگی خزان را

نه الفت بمرغان نه رغبتی بافغان
من بلبل غریبم این باغ و بوستان را

بگذار ای همایم کاورده خنجر او
در قبضه تصرف این مشت استخوان را

گردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان
چون لاله داغ کردم این چشم خونفشان را

واعظ ز مهر گر بهم احباب میدهند
گوهر بدست هم سپر آب میدهند

خواهد بهانه از پی خون ریختن مگر
تیغ ترا ز دیده من آب میدهند

بسکه گشتم ناتوان هرگه صفیری میکشم
از دل خون گشته پیداری که گیری میکشم

چون سبوی می ندارم قوت برخاستن
دست بر سر انتظار دستگیری میکشم

در دعوی عشق تو نه آهی نه فغانم
چون تیغ درین معرکه ماییم و زبانم

سودای گلم نیست همان بس که ازین باغ
چون شمع زنم بر سر خود برگ خزانم

هر غمی کز طرف یار رسد مطلوب است
هر جفایی که ز خوبان بدل آید خوب است

همه را نام برسوایی ازو خواهد رفت
هر خم ابروی او مطلع شهرآشوب است

کی چنین طبع تو با اهل هوس خواهد ماند
شعله پیداست که تا چند بخس خواهد ماند

گرمی ناله گرانیست چو شمع فانوس
مشت خاکستری از من بقفس خواهد ماند

زگلشن تا تو رفتی گل بچشم بلبلان خارست
که رنگ گلستان دور از رخت چون نگارست

دو روزی کاندرین گلشن چو غنچه می‌توان خوردن
تمام عمر دیگر همچو گل خمیازه در کارست

راه شوقی نسپردم افسوس
خجل از پای خودم چون طاوس

چند باشیم ز تنگی جهان
زنده در گور چو شمع فانوس

کیستم آیینهٔ نورانی / همه تن دیده ولی حیرانی
کام آسان نبود و کین کشش / خورد آب از عرق پیشانی

آنچه بر آینه زنم میرسد / بر دل آشفته ز غم میرسد
جام می محفل خونین دلان / ز ابله دست بهم میرسد

سوزد از شعلهٔ دیدار تو چون پیکرها / سرمهٔ دیده کند آینه خاکسترها
تا ز جیب هنر خویشتن آگاه شوم / همچو طاوس شد آیینهٔ ما پرها

در چمن آن شاخ گل چون شانه بر کاکل زند / باد از هر سو که آید طعنه بر سنبل زند

شور سودا در سرش افزون شد از بوی بهار
نیست سوزی که میل را بچوب گل زند

ز گلزار عشقت گریبان من / شد از بخیهٔ زخم پر یاسمن
جهانی ز رسوایی عشق او / گرفته مرا چون زبان در دهن
گل باغ ارزانی بلبلان / مرا بس گل کاغذین سخن

کرمی

کرمی گریه سودای تو دامانم سوخت / همچو صبح از اثر داغ گریبانم سوخت
کیست این شعلهٔ بیباک نهانم کامد / آنچنان در نظرم گرم که دامانم سوخت

کی بپا دارم خیال خان و مان خویش را / گر قفس بیرون نخواهم فغان خویش را
در گلستان محبت عاقبت چون فاخته / بر سر سروی نهادم آشیان خویش را

بسته کمر کینم از قبضهٔ کمان او / در گسستن من تغافل افتاده بیک پهلو
بیماری چشمش را تعویذ چو بربندند / از پردهٔ چشم آرند خوبان ز تن آهو

حسن شیرین را از آن می پرورد دایم / گر برای کشتن فرهاد کرد شیرگیر
میدهم دل را و میگیرم پریشانی ازو / گر درین سودا نباشد طرهٔ او شاهگیر
در چمن هر گه با او همرا می بیندم / از پاس چون قبا چاک میکشید بلبل بعضیر

ما پریشان خاطران در بند سامان نیستیم
خط آزادیست بر اندام ما نقش حصیر

به گلشن مستی چندان به من نیست / که بوی گل چو بوی پیرهن نیست
به بلبل‌ها رها دیدست گل را / چو نرگس تر و گوشی در چمن نیست

گهی که ماه من از روی خود نقاب کشید / چو طره کار دل من پیچ و تاب کشید
بزم حسن رخ او کنایه خوب ... / به ماه گوید و بر گوش آفتاب کشید

شبم این روشنی کز ماه و ید است / کجا از شمع و مهر و ماه پیداست
ازان بر من نتابد آفتابم / که دیوار مرا کوتاه دیداست

کجا ز عشق تو فارغ ز اضطراب شوم / چو شمع تا نشوم کشته کی به خواب شوم
چنان بسوختن آماده گشته‌ام که گهی / نگاه گرم من ار گکند کباب شوم

از جنون عاشقی هرگز وطن نشناختم / تا بیابان بود و دشت از انجمن نشناختم
چو او از بس آب و تاب حسن ایشان رفته است
شمع را در بزم و گل را در چمن نشناختم

هست

هست در زندگی من گهی که جان آلود / همچو گل بر بدنم پیرهن خون آلود
اختران و فلک از گریهٔ من [illegible] / همچو دندان به درون دهن خون آلود

توبه هر که ز یک قطره شراب کند شکست / تواند از سر عالم چو آفتاب گذشت
تهی ز باده زمانه مدار ساغر را / که تا نفس زده عمر چون حباب گذشت

به من نه زندان بود این باغ دلگیر / فغان بلبلان او آواز زنجیر
نه چون غلطیده‌ام از تنگدستی / بود نقش حصیرم زخم شمشیر
دلم از ذوق وصلش بی‌خبر نیست / چنان کز فصل گل مرغان تصویر

مرا هوای بهشت گر دهد آفتاب پرست / ز شوق لعل لبت گشته‌ام شراب پرست

چه قاتلی که بتان بر کنار هر جویی
ز پا و تیغ تو چون گل شدند آب پرست

هر کرا ساز بود زمزمهٔ زنجیر پس / می‌کند نالهٔ مرغان چمن دلگیرش
گذری بر دل سودازدهٔ ما نکند / در کاشانهٔ ما حلقه‌نشین شد تیرش

مرا پشیمت پروی دلارام / سفید از گریه همچون مغز بادام
بزیر خاک هم چشم ز شوقش / بهم ناید بسان حلقه دام

چند باشد ز گردش افلاک / هر خسی را گل و مرا خاشاک
میکنم در غبار خاطر خود / آرزوهای کشته را در خاک

حاصل نبود هیچ مرا غیر زیانی / چون شمع درین معرکه از چرب زبانی
پروانه بپطالعم از حسرت شعله
تا چند بمهتاب کنم بال فشانی

ز چند تا ز چشم بد گزندی / زغال افکنده بر آتش سپندی
بدعوی بر نیاید بارخت ها / زد از گوی تو شبگیر بندی

میتوان فهمید از گویش لیک حسرت در رقابت / خار خار آرزوها را درین گلزار بست
گشتن خود خواستم هر جا که تیغی تیز شد / بهر طوفان ها مکان هر موج محراب بلاست

از

از پرنیا ز بو جمعیت آزادگان / این تهی دستی برای دست تا رنگ حناست
در جهاد آرزو آزاده مرد آزاده است / ترکش تیری که بر پهلو ز نقش بوریاست
راحت مردان هم از سرپنجه مردانگیست / شیر را در وقت خفتن دست و بازو
کم مباد از دیده من خاک راه او سلیم
آنچه هرگز در نمی آید بچشم توتیاست

آن گلی کو توان خرید از وزن گل داغ است / تا که سخن لاله و گل این چه داغ است
تندی مزاجم اثر عشق نهانیست / خار سر دیوار نشان گل باغست
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را
پروانه نگر بسته این پای چراغست

از رهایی قفس خاطر ما گیاه داد / ناله بلبل ها در طلب صیاد است
گاهی از دل سنگم نتوانست گشود / ناخن تیر تو هر چند که از فولاد است
دهر را مرکز خاکش همه نقشیست بر آب
تا به پیچی فلکش هم گرهی بر باد است

از گریه گشت مرا دیده خراب سفید / برنگ گل که شود در میان آب سفید
برابری بو من نمیکند هرگز / چنین خوش است و بروی آفتاب سفید

نگاشت

به تاب آتش می بس که چهره اش افروخت / بر پیش او نتواند شدن نقاب سفید
عجب نباشد اگر چشم تخت تیره من / بسان دیده نرگس شود ز خواب سفید

ز بس گریستم آخر سلیم چشم ترم / تهی ز گریه شد و گشت چون حباب سفید

دایم از بخت سیه بر خویشتن پیچم چو زلف / گرچه از خورشید لبریزست ایامم چو زلف
باعث پیچ و تاب جمال خوبرویانم چو خال / مایهٔ آرایش حسن و سامانم چو زلف
نیستم آزاد از قید محبت یک نفس / خانه زاد دودمان حسن خوبانم چو زلف
هیچکس هنگامهٔ جمعیتم برهم نزد / از سیه بختی خود دایم پریشانم چو زلف

کی رسد دست کسی بر دامن وصلم سلیم / بسکه از قرب خشن مغرور و فتانم چو زلف

ز من حکایت آن چو ز شیشه برعکس است / فغان سنگ پدید از شیشه برعکس است
ز دیدن رخ او آتشم فتد بر دل / بسان آینه کارم همیشه برعکس است

واغیرتا تو پیوسته پاره شد رازم / شمشیر آبدار است دیده چو جوی آبم
شبها روم بکوی تو از بیم چون ستاره / در کوی او ندیده کس صبح آفتابم

ای تیر تو بند بر زبان نطق سخن سرای ما / فکر تو باعث جنون عقل گره گشای ما
سوی چمن چو بگذرد شعشعهٔ جمال تو / شبنم روی گل کند آبلهٔ پای ما
می ز شرابخانه برده دلم که تا به فیض / کاسهٔ بزم جم کند جام جهان نمای ما
گر نجرامد قدر تو ز جمال تو / جغد برای تهنیت سنگ زند همای ما
درس ادب اگر بود زمزمهٔ جهتی / جمعه بکتب آورد طفل گریزپای ما
دیده نرگس از زمین کشیده سر برون / سوی چمن گر افکند نرگس دلربای ما

گر ز پای قد او ناخنه دم برآورد / دست قضا رسن کند در گلویش ردای ما

کی شود از شمع روشن کلبهٔ اخوان ما / ابر صد خورشید گرد و شب هجران ما
تا قیامت سایهٔ دیوار چین آفتاب / گر بگردون پرتو اندازد رخ جانان ما
آفتاب روی او هرگاه فتد بر زمین / چشمهٔ خورشید گردد روزن زندان ما

همچنان کز زیر زلف آیینهٔ رخسار یار / می نماید صبح محشر از شب هجران ما

چون مهر تست در دل اندوهگین ما / جانسوز از آن بود نفس آتشین ما
ما کافران ملت دین مجنونیم / ایمان ما پرستش بت کفر نیست دین ما

در صدف مقام بود گوهر گرانقیمت را | یاقوت ناب و نقش نگین‌ها

صیاد را بگو که ما صید لاغریم
بیهوده اینقدر منشین در کمین ما

کرده در زنجیر زلفش این دل دیوانه را | طرفه زنجیری که مجنون میکند فرزانه را
غنچه را چون شمع آتش از گریبان سر زند | گر بریزد در چمن خاکستر پروانه را

در خم زلف تو شد دل در آن خال اسیر
همچو مرغی کو درون دام شد دانه را

بغمزه‌ای اشارت کرد یاران جفاکار را | ابلق سیل گران آتش که بیرون در ربود از جا
چو جادویی که از بهر فسون پنهان بجنباند | بافسون زد بهم ... لشکر را

نبوده راه بر آن کافران سلامت را
بحمد الله که از خود رفع کردم ننگ ایمان را

داده‌ام از دل ای چشم اشکبار خویش را | در ته دریا فکندم من ز سر افکندن خویش را
گشته‌ام آشفته زلفی که گرد عنبرش | روزگار آشفته شد روزگار جوهر تر را
غرقم از سیل سرشکم گریه تا بگذرد | بحر هردم در میان شد تا زند خویش را
گریه‌ام آخر شد و آغاز شد آتش | شعله‌ام و ز خویش می‌جهد سر را

شکر خدا که کرد اثر ناله‌های ما | شد آشنای‌ها بت و ز آشنای‌ها
ماییم آن بلند مکان کز جبرئیل | مانند ذره رقص کند در هوای ما

زان پیشتر که از عدم آییم در وجود
آماده بود درد غمت از برای ما

صبا از من بگو آن یار کم زنجیر محبت را | که از خاطر مران بیهوده گرد دامنت ما را
بگرد خوان وصلت همچو مگس نشسته کمینا | که هر دم چون مگس سر زند دست ارادت را

ز باغ وصل او ای مدعی از بسکه گل چیدی
تو بر سر زن که من بر دل نهادم داغ حسرت را

انکه اینقدر از خود برده جانان مرا | میتواند داد رحمی آفت جان مرا
انچنین کز عاشقی رسوای عالم گشته‌ام | مشکل از شیطان برد از تنگ ایمان مرا

حجاب چهره مکن سنبل پریشان را | نقاب کفر میفکن جمال ایمان را
مباش منکر کافر که بت سجود کند | خجل ز طور پرستش خدا پرستان را

بر سر ما سایه اندازد اگر آن هما ها
گل شود از عکس رویش طره دستار ها

پاره لخت هر کجا خون گریم در کنج فراق
شاخ مرجان شود هر گاه بر دیوار ها

ای بخت یاری که به بینم یار را
بر هم زنیم قاعده روزگار را

آخر ز گریه خاک وجودم بباد رفت
با آنکه آب باز نشاند غبار را

بهار آمد که گلها بشکفانم چشم خونبار را
بجای لاله در یاقوت گیرم کوه ها

تن خاکیش نبود قابل پرسش اشکم از تو
کند حاضر بدعویگاه محشر روح مجنون را

جان و تن ما سوخت ز تاب نفس ها
افسوس که تابوت شد آخر قفس ها

آن مرغ اسیریم که چون در تحت سلیمان
مجروح کند دوش صیاد قفس ها

از بس که هوای دل ما شعله فشان شد
شد سوخته بال و پر مرغ قفس ها

معلم ابر و نام دیده ما را
حباب قطره خون کرد آب دریا را

بجرم

بجرم پیرهن یوسف انتقام کشید
دریده جامه معصومی زلیخا را

لب اگر فکند پرتوی آب حیات
نصیب خضر کند معجز مسیحا را

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد
که لب بلب نرسیدست هیچ دریا را

بحسرت چون دهم جان بنهید بر روی یارم را
کشید از سنگ طفلی راه هدهد تا بسنگ مزارم را

براه گل بماند تا قیامت دیده بلبل
اگر در خاک ریزی خاک از انتظارم را

عجب نبود اگر از خشم ننشیند دراماس
بصحرای قیامت باد اگر ریزد غبارم را

ز بدبختی همان با دیگرانش در سخن بینم
پس از عمری اگر در خواب بینم روی ماهم را

در آن شبی که نبیند ظلمت شبهای هجران را
ز تاریکی کند کم اشک هر دم روزگار را

کند چون جلوه در طرف چمن یار شاخ گل
کشد باد صبا در چشم نرگس خاک دستار را

هما با بر سر اهست چشم گریه آلود
که همچو حباب عرق میریزد از رخسار جانان را

بسان شعله نبود همچنان از آتش رخ
شود گر پنبه داغم کفن آتش دستار را

بجمع آوردن دلهای محزون بود در الفت
پریشانی که غمخواری کند جمع پریشان را

روی سینه خورشید نور سینه‌ها — مشکبو رخ آشفته ز آبگینه‌ها
ز اشک و آه دل او شد صفای تو بود — در انقلاب غمت پاک شد خزینه‌ها
درون سینه ما جای فکر خصم نماند — شکستگاه کشیدن کمان کینه‌ها

بود شکفته‌اش روز و شب ز شبنم و خون
گل همیشه بهارست داغ سینه‌ها

چون کند میل شکفتن غنچه گلزارها — کی گشاید ناخن گردون گره از کارها
هرگز از کام دل ما لذت راحت نیافت — می‌خورد غم جای آتش مرغ آتشخوارها
ما سیه بختان بماتم بسکه عادت کرده‌ایم — لاله نیلوفر شود در گوشه دستارها
بسکه از یاد رخت خو با آتش کرده‌ام — کرده در شمع محبت سرکشی زنارها

همچو اخگر در میان دود آید دمبدم
پاره دل می‌آید ز راه آتشبارها

نیست در عشق توام گر راحتی آزار هست — در دل شادم نباشد خاطر افگار هست
پس ز فرقه میان مسجد و میخانه نیست — آنچه در مسجد بود در خانه خمار هست
لایق وصل ار نباشم با غم هجران خوشم — زین گلستان گر نصیبم گل نباشد خار هست

ای

ای تیمم هر بن موی تو ایمان دگر — هر خم زلف سیاهت کافرستان دگر

پرزخت هر گاه می‌گریم بحال خویشتن
میشود هر قطره اشکم چشم گریان دگر

دیده‌ام شد چاک از آهم شمع شد روشن هنوز — مرده‌ام اما کفن نسوزست عشق من هنوز
شوق جانسوزم جواب لن ترانی گفته بود — خواهش موسی قدم ننهاده در ایمن هنوز
بین دل خانه‌زاد گلستان داغ بود — آفرینش را گلی ناشکفته در دامن هنوز

لاله نبود رسته از خاک مزارم بعد ازین
گر زخم عشقش بود در جوشست خون من هنوز

نگو خط گشته ظاهر بر رخ خورشید تابانش — که مرغ حسن دارد آشیان بر نخل بالایش
حریم کوی آن زورتبه دارد کز شرف هر دم — بچندین کعبه برخوردیم در راه بیابانش
نگرد رهبر قدسش سر و دار و دلیل آنجا — گر آب از موج هر دم می‌نهد زنجیر بر پایش
در و دکان نیشکر پیش چشم بر رخ عالم — گر جنس رایی شد حرف یار از عنایش
تن محنت کشم زانگونه شد و شیوع عشقش — گر آب از چشمه چشم خورد آهوی صحرایش
قلم سر بجدا از نوبهار گلستان عنایش — پاشکسته دل ما هرگز نویسیم قد و بالایش
یکی نرسید لاغر مگیدر ای میان هستیش — گر شد چون دو امشب چشم انتظار جانانش

تا دلم پر شد از مهر دلبر خویش — گشته‌ام و میدم از شوق نگار خویش
گرده از غم به نصیحتگر دیگر محتاج — گر نمایم دل خود را به نصیحتگر خویش
غم مستور شود در نظرش جلوه کند — گر اسیر تو کند سرمه ز خاکستر خویش
شودم هر مژه چون خنجر خونریز از تو — هر کرا آیم به تماشای رخ دلبر خویش

پاره‌های جگر از دیده ام افتد بزمین
هر که از شوق تو دستی زده ام بر سر خویش

دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم — گریه کردم ترا از خون شهیدان دارم
شاد مانم ز پریشانی دل زانکه دلم — خبر از حالت لبهای پریشان دارم
لب پر از آه و درون پر ز خیالم — در قفس در نخ و در سینه گلستان دارم
ترک او کرده ام اما ز خمار لب او — حال میخواره از توبه پشیمان دارم

اینکه گویم شود وصل تو در حشر نصیب
اعتمادیست که بر راه شهیدان دارم

بروز هجر جانان ز آن سبب خویشتن باشم — که میرم از حسد گر با خیالش در سخن باشم
طواف شمع گستاخانه کرد آن پروانه — چو حاجی در طواف کعبه در طوف کفن باشم

شود

شودم خاکسترم اکسیر نقد چهره احمر
چو در آتشکده عشق تو گرم سوختن باشم

ز بیهوده جراحتهای جانان عشقها دارم — چو گلشن ز بهاران روی در نشو و نما دارم
ز بستان خوبان ز مژگان ده سر تا پا تحفه — ز بس نالیده ام صد شکوه از تنگی جا دارم

ز عین غم هزارم غصه در دل بود لیکن
ز شیرین شکر لب خنده دندان دارم

تا چند آب دیده بدامان فرو برم — این سیل را چو ریگ بیابان فرو برم
خاری که در ره تو به پایم ز روی شوق — در جوی پاره دیده چو مژگان فرو برم

ای دل بخوردن می وصلش مکن شتاب
این زهر هجر نیست که آسان فرو برم

زیادتی ز بهشت جاودانم غم نمیدانم — تو یار اهتمی خود را درین عالم نمیدانم
منم آن بلبل مست از تماشای گل رویت — که فرق در میان آنکه و شبنم نمیدانم
درون خلوت از خیالات مصاحبی دارم — که هجر خویش از وصل تو در دم نمیدانم

بظاهر خنده بر روی مردم میکنم اما
گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم

از عارض لف تبان سوده‌ای و انگنم
آتش بجان افکنده‌ام و از او دانگنم

چاکم زغم افکنده‌ام بر سینه پر داغ خود
بر شکنهای خیال دری باز از گلستان

از خار مژگان بسته‌ام راه سرشک خویش را
از تند خوییت سیل را در دیده پنهان میکنم

بچشم خود غبار کوی او را توتیا کردم
زرشک این عمل خون دل ها را حنا کردم

بگلگشت دل دایم انقلابی بود از عشقت
شده آسوده دل آن تماشای گلزار

دلم از شوق بر گرد سپهر ذره میگردد
بخورشید جمالت تا نگه را آشنا کردم

رخ آلوده در خونم زمین عشق گاهی شد
مس خود در طلای انتظار کیمیا کردم

بلا را دست بند فتنه پروردی که من دارم
اجل را نیت گیر و ماه پروردی که من دارم

ز درد عشق او ذوق دل افزونی بود ما را
در آغوش این سینه روی که من دارم

بافسون محبت داده‌ام جا در دل آهو ترس
زخاک کوی او در چشم تر گردی که من دارم

زغیرت سوخت چندین عاشق و معشوق آدم را
در آن کو باسکش صحبت سروی که من دارم

نه تنها خوش شدنها از باده گلگون نمی‌گیم
ز بدبختی قدح در کاسها خون نمی‌گیم

مگر

١٩٦

مگر فهمیده کز بیداد جانم پاره میگردد
گرایا جی گذشت و جور از کرده خجل نیم

دل خون گشته‌ام گویا چکید از دیده امروز
که آثار شرر در قطرهای خون نمی‌بینم

ز ذوق تو لب خشک و چشم تر دارم
هزار شعله سراسیمه در جگر دارم

مدام دیده خونابه شراب فروش
لبالب از می خونابه جگر دارم

اثر ز بیم تو گرد دعا نمیگردد
بهرزه من گله از ناله سحر دارم

آهی سینه بر دل اهل هوس زدم
خود را چو شعله بر صف هر خار و خس زدم

آن بلبلم که شد دلم از اضطراب خون
از بسکه سینه بر در و بام قفس زدم

دلدار بر سرم بنشست و آستین کشید
آخر برغبت دل خود یک نفس زدم

در هجوم مشت زخاک کوی جانان ریختم
طرح یکرنگی میان کفر و ایمان ریختم

گریه و شادی هجوم آورد گاه دیدنش
گل ز گلچین چیدم و اخگر بدامان ریختم

ساقی هجران او از ساغری کامروز داد
چون شکست ظرف ان مجلس در گریبان ریختم

در غم هجر تو از جور زمان آسوده‌ایم　　وز فراقت از قضای آسمان آسوده‌ایم
ما خسارت دیدگان کاروان غربتیم　　از امید سود و از بیم زیان آسوده‌ایم

نیست ما را میل گشتن در گلستان کسی
بیغم از ناز و عتاب باغبان آسوده‌ایم

امشب به بزم وصل چو پروانه سوختیم　　تا روز همچو شمع درین خانه سوختیم
تا دور گرد از رخ نگار چشم بد　　جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختیم

دیریست که در بزم نگونست ایاغم　　عمریست که سیلی خور باد است چراغم
آبستن صد گریه بود سیل سرشکم　　آماده صد آه بود شعلهٔ داغم

در کوی پرآشوب بتان خانه گرفتم
تا پای بلا رخنه نگردد سراغم

چون دل مکان زلف نگاری گرفته‌ایم　　چون داغ لاله طرف عذاری گرفته‌ایم
جسم ضعیف و رشته ره باد کرده‌ایم　　ملک وصال شعله زاری گرفته‌ایم

آیینه‌ایم لیک ز تأثیر چشم بد
در دست روزگار غباری گرفته‌ایم

زاهد

زاهد شده خوشحال که زنار فکندیم　　ما خود گرهی چند درین تار فکندیم

بگشود به ما صاحب بستان در بستان
خود را چو نسیم از در و دیوار فکندیم

زدم با بیکسی شب گرد کویت تا سحرگاهی　　سحرگه چون دعای دل ز تو نومید برگشتم

بسی شب از هجوم آرزو در کنج تنهایی
ترا حاضر تصور کردم و برگرد سر گشتم

نقد غم ترا همه در سینه می‌نهم　　وز مهر داغ بر در گنجینه می‌نهم

عریانیم رسید بجایی که بعد ازین
مکتوب یار در بغل سینه می‌نهم

سخت اندیشه ازین اشک دمادم دارم　　من غم خویش ندارم غم عالم دارم

چون گل چیده که در آب نگه میدارند
عکس رخسار تو در دیدهٔ پرنم دارم

چه شد گر با دل پرخون ز کوی گلستان رفتم　　سر جانان سلامت باد گر من از میان رفتم

نخندیدیم بر رویم همچو گل من هم بصد خواری
زدم گلهای حسرت بر سر و زین بوستان رفتم

ندانم تا کی از دور بر رخسار او بینم
نگه را طایر رم کرده از رخسار او بینم

چنان از یار بر گردیده‌ام وز خویشتن حالی
که در آیینه هر گه بنگرم رخسار او بینم

دلگیرم آن نفس که گرفتار نیستم
بیمارم و میت که بیمار نیستم

آزار دوستم بطریقی که در چمن
راضی بچیدن گل بی‌خار نیستم

پا در رهی او تا کی بصحن بوستان افتم
بخاک و خون ز رخ آغشته چون برگ خزان افتم

گرفتاری بهر جا بنگرم در زیر شمشیری
بعیشش در کنار اندازم و خونین میان افتم

بتو خدنگ بر من چون هلال من
رو دیده خوشه خوشه بلا از نهال من

افتاده همچو سایه بدنبال آفتاب
شام فراق از پی صبح وصال من

صد بار پس گردد آنکه تشنه هنوز
یکره نیافتم که منم با خیال من

صد بار مرده بودم اگر در فراق او
ملی چون نه مانع وصل شده ماه و سال من

گذاری ای نسیم وصل سوی گلشن ما کن
گلها از گلبن بیطالعی بر روی ما وا کن

پس

۱۴۸

[illegible]

پس از هر غم نشاطی هست گلها را
گلش داغ و نمکش آه و هوس شعله آتش
پاسبانان گلستان محبت تماشا کن

هر دم آن گلگون قبا از خانه می‌آید برون
همچو آهی کز دل دیوانه می‌آید برون

آه و درد آلوده می‌آید برون از سینه‌ام
همچو آن گبری که از آتشخانه می‌آید برون

دل ز خوناب جگر مست است از هر زمان
از درونم ناله مستانه می‌آید برون

بی چراغ خانه گردون شود روشن از آه من
سفیدی وام گیرد صبح از شام سیاه من

بطوف کعبه کویت گذارم چون قدم در ره
بمژگان خار و خس و بد ملک از خاک راه

شد افزون از نگاهم گرمی بازار خورشید
ندارد از غبار آلوده نگاه من

نمی‌بیند خلاصی خانه جسم ز تاریکی
زبی بختی اگر خورشید میگردد سیاه من

جهان را تیره سازد ناله من
قمر را گم کند از هاله من

شود دامانش از خون جگر پر
صبا گر بگذرد بر ناله من

ای بخواری کشته ام از قتل من منکر مشو — خون چون من بیکسی قابل انکار نیست

رشته تسبیح زاهد صد گره دارد فزون — کافرم گر یک گره بر رشته زنار هست

در شب تاریک هجران تو در کنج فراق
گر چراغم نیست شمع آه آتشبار هست

هر کجا شیر من بعزم صید وحشی گذشت — اشک گرم کوهکن صد بار گلگون گذشت

دستم از تیغ آن شوخ جفا از کار شد — در دلم هر که خیال آن قد موزون گذشت

وحشیان از هیبت او وادی الفت از نجد — تا ز لیلی گرد از وادی مجنون گذشت

وانه سیاره آتش نگل شرار دود — برق آه چون برخرمن گردون گذشت

مست گشتم بسکه آمد از لبم بوی شراب
یاد لبهای تو هر که در دل محزون گذشت

ساکن کوی تو در حلقه مستان نشست — آتش شوق تو از آب گلستان نشست

سر شوریده چنان منبع سودای تو شد — گرد و غیر غم عشق بیابان نشست

فتنه تا منصب شاگردی رازت — صاحب پایه نگر دیده و دیدگان نشست

اگر از خوش‌دلان عاقبت عشق نشد
هر که یکدم بسر خاک شهید آن نشست

ترسد اجل ز فتنه قد بلند او — پیوسته فتنه را ز نگاه کشنده او

یاد تبی که خیل بلا یک سر روی قدر — پاشند آب دیده بخاک سمند او

پر چشم مست گرم کند بزم قنوز را — وز جام نرگس باده دهد اهل جنون را

در غم هجران او آهی بجانم برنخاست
سوختم عمری و دود از استخوانم برنخاست

در سراغت بسکه از گلزار سر گردیده ام — از هجوم ناله بلبل را سمندر کرده ام

نوروز شد و مکتب گل پر جوش است
کم طفل از اطفال چمن خاموش است

بلبل شده گرم شیون از موزونی — افسوس که طفل غنچه بازی گوش است

روزی که لبت را شکر آب انداختند — زلف سیهت مشک ناب انداختند

چون کرد قضا نهای حسن تو تمام
دیوار و درش ز آفتاب انداختند

از

دلم ز تیرگی زلف یار مضطربست
نگر صبا خبر وصل یار می آرد
بهر زمین که فتد آب چشم گریانم

چو شعله در دل شبهای تار مضطربست
که خاک رهگذر از انتظار مضطربست
بعزم کوی تو سیماب وار مضطربست

نه از صباست که در جنبشند لاله و گل
که از برای دوست بهار مضطربست

بآنکه قد درخت شمعان نگر شکست
نهایتیست سینه نخجی شهید آتش

میان بلبل و پروانه از برت حکمت
که بعد مرگ برانداز شان کفن شکست

برات سینه ام از داغ فلک سینه داغ
بر پیش داغ بتان سینه فلک شکست

دیده بر آینه از عکس جمالت روشن است
بهر چشم میکند پیوسته مشق شعلگی

وز ملاقات شمیمت باغ رعنا هست
هر شراری که فضا در جان شکست آتشینست

یار مستغنی فلک نامهربان طالع زبون
ای اجل رحمی بحالم کن که وقت مردن است

رخت از آه جگر سوختگان چند نگرفت
دلم از آه فرقت پر فروغ رخت

چراغ خویشتن از راه باد نگرفت
مدام دود کند آتشی که در نگرفت

بجز

بجز دلم که گلیست نخل قد ترا
بجای میوه کسی شعله از شجر نگرفت

شبنم گل از محبت اشک گلگون منست
سینه ام چرخست اما سینه ماه تو است

دانه مرغ مصیبت قطره خون منست
ثابت و سیاره داغ و اشک گلگون منست

لب تشنه ام زلال لبت در جگر خوش است
در عشق ناله رسم قدیمست بعد ازین

پیکان آبدار توام در جگر خوش است
این برق خانه سوز نهان در جگر خوش است

آفتاب از گرمی داغ دل ما در تب است
از زمین تا عرش صید جان بلبلان مستانم
چشم مخموران ز نیند روی چو صحرا گشت
لب بهم نارد هر آن زخمی که مرهم آرزوست

شمس آتشخانه ما شعله لعل مکتب است
یار جهجو تر انکام یار بیار است
در دیار عاشقان غم برغم و شب دوست
در فرزند با هر وری که در ناتش است

با اجل هم بستریم از گرمی عشق بتان
آنچنان دردیست جانم را که در ناتش است

ز شام تیره من تیره تر چراغ منست
ز روزگار من آشفته تر دماغ منست

زبسکه داغ تو سوزم کنام این ها شد — که آفرینش آتش برای داغ منست
چنان زکوی تو آواره جهان گشتم — که آنچه نشنوی از هیچکس سراغ منست

سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد
که مجلس دگری روشن از چراغ منست

باز از پی داد و هجران سوز و رنگ گل تنگ — خانه ام خنده با مال سیاه پوشست
بار شکم ابر سیر است و دریا خشک لب — پیش آهم شعله کبریت انگر در غشست

گشته ام پروانه شمعی که مهر عارضش
در دلم چون شعله در فانوس جان در تن منست

دلم چراغ شب هجر برفروخته است — هزار رشته که تا چاک سینه دوخته است
وگر بباغ ندانم چه گفته بلبل مست — که گل چو آتش سوزنده برفروخته است

شبی که شرح فراق تو کرده ام تقریر
ز سوز شوق قلم همچو عود سوخته است

غم فراق تو دایم انیس جان منست — همیشه محنت هجر تو میهمان منست
چگونه جان بسلامت برون توان بردن — که غمزه ات چو اجل در کمین جان منست
میان برهمن و بت نمیتواند بود — محبتی که میان تو و میان منست

درایام

در ایام غمت یک دم تهی نیست — زخون دیده خالی دامنی نیست
زشور بلبلانم گشت معلوم — که گل چیدن کم از خون کردنی نیست

سیه ایام از زلف دوتاییست — گره هر تار شام فتنه زاییست
زبختی دارم امید خلاصی — که هر موجنبش از ناخداییست

زگرد باد نمایان کرد هامونست — که خاک بادیه افتاده روح مجنونست
شکفته روی گل از برای مصلحتست — وگرنه در غم بلبل چو غنچه پرخونست

کبود در سینه ام جا نخل قد دلستان دارد — نهال شعله در گلشن آتش مکان دارد
مشو در ره آه و ناله بسیار با گل — که عاشق هر چه دارد همچو بلبل در زبان دارد
شدم سر در طواف کعبه کویی که گاه موش — دل پر اضطراب از وحشت از زنگ اوان دارد

سرم را باز بازانوی محنت الفتست امشب
همانا غیر سر بر آستان دلستان دارد

بهر آزار دلم غمزه بلا میکرد
ماه گویند که با روی تو دعوی دارد
چشم پر غمزه او در نظرم می‌آید

دردم سوختنم ناله صبا میکرد
در دل سیاه دلان این گره‌ها میکرد
فتنه هر گاه در آغوش بلا میکرد

ای صبا خاک در شه تحفه سوی کنعان بر
کز ازین گرد بس دیده طلا میکرد

آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند
بر رخم خواهد گشود آخر در گلزار وصل
با بهار عارضش چشم متاع اشک را
لیک تا کی کیست با شمع جمالت کلام

اشک عاشق رخنه در دیوار آهن میکند
آنکه شمع غنچه را از باد روشن میکند
صرف جوی آستین و بجو دامن میکند
شام کسب تیرگی از روزن من میکند

میشود افزون صفای چهره‌ات از گریه‌ام
در چراغ عاشقان خون کار روغن میکند

هر که می‌خندید گلی از باغ و بر سر میزدم
کرد می بزمی بیارایم فلک انگیختم
تا نیفشاند بر روی شمع بال از اضطراب
ذره آن مهر تابانم که چون رخ برفروخت

مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزدم
از حباب باده صد کم بیاغ میزدم
زان سبب پروانه اول شمع پر میزدم
از فروغ چهره بر خورشید خنجر میزدم

عندلیب

عندلیب آن گلستانم که در وی هر سحر
بر رخ می‌خندید گل خورشید و بر سر میزدم

گر با این خوبان نگارم روی در باهم بود
ترسم آن خواری که شب در بزم ما گردون بود

کوه را فرهاد سازد دشت را مجنون کند
یاد گیرد شمع و زان پروانه را مجنون کند

شورش فرهاد و مجنون از رسن وز تیر بود
پیش ازین را محتسب این خلق ناکام شبی
شام مرگم جز چراغ داغ بر بالین نخفت

عشق را هرگز چنین دیوانگی در سر نبود
عشق اول کار رواج بود غارتگر نبود
وقت رفتن همدمی جز ناله‌ام در سر نبود

روشنی از پرتو خورشید رخساری نیافت
خانه چشمم که در وی روزنی جز در نبود

تا صبا برگ گلی از کوی او می‌آورد
در مشامم بوی گل پیچیده و گویا نسیم
فتنه هر جا میرود از آتشی در ملک عشق
چار طاق کعبه می‌بیند او را از چو
چشم خیلی دریا چشم بود گویا نسیم

نامه درد دل گل سوی او می‌آورد
تا صبا از گیسوی عنبر بوی او می‌آورد
میفرستد شعله از خوی او می‌آورد
هر که رو در قبله ابروی او می‌آورد
مشت خاکی از حریم کوی او می‌آورد

آنچه یوسف بدل اهل تماشا میکرد
رخنها بود که در حال زلیخا میکرد

با مشیت نگران قابل پیدا نیم
حیف از آنها که غم هجر تو با ما میکرد

آنکه بی واسطه برگرد دلم میگردد
کاش از آتش سوزنده محابا میکرد

دیدم و سوختم از آتش غیرت که دلم
سجده در پیش بت برهمن آسا میکرد

زدست غمزهٔ تو مرگ با خبر گردد
اجل ز بیم نگاه تو دربدر گردد

ستیزه چند کنی با دلی که همچو حباب
همیشه بر سر خوناب به جگر گردد

هزار قافله آمد در آن دیار ز تنگی
نخواستم که دلم از تو با خبر گردد

کسی که زان گل خساره در ساختم
امیدوار چنانم که دربدر گردد

دلیل عشق همین بس که چون معشوق
خمار باده کشد شوق بیشتر گردد

مهر لب او در دل اغیار نباشد
این باده بآن ظرف سزاوار نباشد

زاهد نکند میل گرفتاری خوبان
که در غم عشق گرفتار نباشد

آزرده دل از گرمی خوی تو کنم
من آتشم از سوختنم عار نباشد

صد جا جگرم ریش شد از نیش تغافل
با غمزه بیاموز که یکبار نباشد

فلک از دشمنی در راه هرکس خوار اندازد
اگر یکبار برگیرد ز جا صد بارم اندازد

از آن از صحبت افسرده زاهد گریزانم
که ترسم صد گره چون سبحه در کارم اندازد

اگر صد ره بعزم مسجد از مجلس برون آیم
هوای خواهش بگرد کوچه و بازار میکده اندازد

فلک چون عندلیب از شوق بر گردش گردد
زخش گر عکس بر گرد سر دیوارم اندازد

خیالت در چو شب در دیده بیدارم اندازد
ز آمد شد فلک صد رخنه در دیوارم اندازد

نگاه چشم بیمارت رنازم که سوی من
اگر میل نگه کردن کند بیمارم اندازد

ز بس در عشقبازی کرده ام با سنگ طفلان خو
جنون هر دم بگرد کوچه و بازارم اندازد

اشک انگشت چو گرد خوی تو ام آمد بیاد
زخم شد ناسور چون بوی تو ام آمد بیاد

کعبه را دیدم بگرد خاطر خود در طواف
در طواف کعبه چون کوی تو ام آمد بیاد

در لباس تیره چون دیدم مه کنعان را
عارض بنهفته در موی تو ام آمد بیاد

عکس رویت دیدم از آیینه زانو گرفت
سر بزانو بسکه از روی تو ام آمد بیاد

دل هزار گل از پرتو خوشش وا شد | وزین چمن رخ او آفتاب گلها شد
مگر خدنگ نگه دگر میرسد که ز شوق | دهان غنچه پیکان او چو گل وا شد
بیاد عارض او در چمن نظر کردم | ز نور دیده نرگس چو چشم بینا شد

ز رشک ابر بهاری گریستم چندان
که دیده ام خلف دودمان دریا شد

خوش آندم که زلفت پریشان نشیند | سیه پوشی مرگ ایمان نشیند
کسی را رسد سیر دریای عشقت | که چون موج بر روی طوفان نشیند
مریضی که بیمار عشق تو باشد | اجل بر سرش چون طبیبان نشیند

ز بس خیالت دلم آنچنان شد
که در سینه با او تر از جان نشیند

ز دشت معصیتم گناه میروید | در او گناه بشکل گیاه میروید
بگلشنی که تو در وی نظر کنی ز خشم | بجای نرگس چشم سیاه میروید
چو غم دیده را میکنم بروی دلم | گلی شگفتگی از خاک راه میروید
بباغ سینه ز مهر رخت عجب نسبت | که میوه جگر از نخل آه میروید

جگرم

جگرم دوش پر از شعله رعنائی بود | سینه ام آتش آتشکده ابنائی بود
خاطر جمع ز سر وقت جنونم آمد | یاد آن روز که در بیم پریشانی بود
ای بهنگام سخن از شکرستان لبت | بال جبریل امین کرم مگس رانی بود

چون مگس تا ز سر خوان وصالت رفتم
قصه من سر انگشت پشیمانی بود

باز کارم بجگرکاوی مژگان افتاد | نوبت خنده ام از لب بگریبان افتاد
دیده ام را که غنی بود بصید گهر | این زمان کار بکاویدن مرجان افتاد

سرو و گل چون الف لام در آمد بنظر
پیشتر هر که نظرم سوی گلستان افتاد

دلم بیاد آن گل رو روز و شب گرد جهان گردد | چو باد صبحدم گرد سر هر گلستان گردد
خدنگت بر دلم ثبت و جانان حاجب منزل | گهی پیروان رو گاهی گرد میهمان گردد

ز جنگ تخته هجرت خلاصی نیست جانم را
اگر خواهی اجل هم ضامن این ناتوان گردد

فیض بخشد چو صبا از کوی جانان گذرد | بوی گل گیرد نسیمی که بگلستان گذرد

بسکه میریزد سرشک از دیده‌ام در رخت / آفتاب از کوچه‌ام افتان و خیزان بگذرد

در غم عشق تو گر عالم خبر خواهد گذشت
زود چاک سینه‌ام از چاک دامن بگذرد

خوبرویان سیدم قصد دل ما میکنند / آتشی دارند با خاشاک و سودا میکنند
چشمشان یارب نبیند لذت خونابه / ساده لوحان که منع گریه ما میکنند
ای معلم فکر خود کن اگر عشاق / موج کشتی گرد سیر روی دریا میکنند

بیهوشی محبت می ناب نیاید / خونریزی آن غمزه ز قصاب نیاید
کیفیت خواب از نظر نرگس / در دیده صاحب نظران خواب نیاید
روشن نشود دیده‌ام از دیده بی‌دوست / در روزن ظلمتکده مهتاب نیاید

خوبان چو نقاب از رخ گلگون بگشایند / صاحب نظران دیده پر خون بگشایند
طوبی قد از دیده مرغان بهشتند / چون چشم بد از قامت موزون بگشایند

درهم شکند رونق یاقوت فروشان
مستانه چو دکان دل پرخون بگشایند

چون

چون در میان ما و تو غوغا بهم رسد / مهلت اگر شماتت اعدا بهم رسد
وین نالهٔ لیلی ما که یوسف که پیکان / طفلا گواه کذب زلیخا بهم رسد
چشم منت چشمهٔ زاینده رود / روزی هزار مرتبه دریا بهم رسد
دل
از گریه‌ام فضای زمین زآب شد / چندانکه رنج تشنگی آفتاب شد

هر جا روم توجه داغم بسوی اوست
داغم درین چمن چو رخ آفتاب شد

وصف رویت چون نسیم جان گلزار شد / آنقدر گفتم که گل در چشم بلبل خار شد
آب چشم ما که بر یاقوت پهلو میزند / بر سر کوی تا چون خاک بیمقدار شد

تیر مژگان تو هرگز ز دلم دور نبود / زخم پیکان تو که بود که ناسور نبود
بود چون ... یوسف ... / چشم یعقوب تو آن گفت که با نور نبود

دل ز داغ سینه‌ام خونابه بیرون میدهد / هر زمان خورشید را صد غوطه در خون میدهد

میشود یاقوت اگر الماس نهم در جگر
بسکه زخم سینه‌ام خونابه بیرون میدهد

هر دل که غم یار و کار ندارد — مانند بنایی که خریدار ندارد

چون شوره زمینست که لاله نروید — آن سینه که داغ ستم یار ندارد

رفتی و در نظرم حسرت آن روی نگارم — آرزو در دل و جان بر سر آن کوی نگار

پای آنکم ز تماشای تو صد آبله کرد — با همه گرمروی یار ز تک پوی بماند

تا دیده ام که خوی تو با من چه میکند — دانسته ام که برق بخرمن چه میکند

در داغهای سینه ام آتش فکنده آه — بنگر نسیم را که بگلشن چه میکند

کشتم شهید و لذتش از دل نمیرود — خونم جدا ز توسن قاتل نمیرود

هر گه از ناز بهم آن صف مژگانش — تیر باران بلا بر هدف جان آید

یاد آن غمزه شبی کردم و اکنون ملم — هر کجا دست نهی بر سر پیکان آید

ای

ای جمالت آفتاب آفتاب — آفتاب از تاب رخسارت بتاب

از نکویی صفحهٔ رویت بود — از کتاب حسن فرد انتخاب

آینه از عکس رخسارت بود — همچو دستی کز حنا کرده خضاب

بسکه از فیض جمالت یافت نور — بر نقابت باید افکندن نقاب

خانهٔ زین را مشرف ساختی — تا نهادی پای بر چشم رکاب

چشم من بر یاد رخسار تو کرد — شیشه‌های آسمان را پر گلاب

درد اگر ز آتش نهانم — شد تیره ز دود خانمانم

چون بانگ جرس براه شوقت — یک مرحله پیش کاروانم

آن بلبل عاشقم که باشد — از بوتهٔ آتش آشیانم

تا وصف گل رخ تو گویم — گل وصف کند بصد زبانم

سرتاپایم زبان ولیکن — گیرا بتو نیست یک زبانم

با خاک سیاه گرد یکسان — آن زلف سیاه خانمانم

درد اگر چو بخت یار برگشت — چون یار ز دل قرار بگشت

هر قطره ولی شده ست امسال / اشکی که ز دیده پار بگذشت
چون رنگ که بشکند بر رخسار / از شرم رخت بهار بگذشت
هرگز نشنیده ام که عاشق / تنها و از ره انتظار بگذشت
افسوس که صید زخمی دل / نومید ازین شکار بگذشت
بیگره شمار خوبیت دل / حشر آمد و آن شمار بگذشت

در وصف عارض تو گر خیست از دو گفته ایست / هر غنچه پر زمزمهٔ مقال بلبلست
از بس میانهٔ گل و بلبل یگانگیست / هر برگ گل سرشته بخون دل بلبلست
خاشاک خانه گیر گلستان حسن تست / هر جا بعهد خوبی تو زلف کاکلیست

چو مقتول آن نرگس فتنه زایم / سزد گز دو عالم بود خونبهایم
براه تو خورشید با آن نکویی / چو نقش قدم میدود از قفایم
زبس خار ره در دل شکست از ره تو / چو زخمیست پر بخیه هر نقش پایم
خوشم آن دم که بر یاد آن تیغ غمزه / چو گل صد در از زخم بر سینه گشایم
بدلهای عشاق چون درد نیازم / بروی نکویان چو حسن آشنایم

چو از

چو از بتان پر بها بودم اکنون / ز جور زمان چون وفا کم بهایم

او را کشش نه دامن ما پاک کنم / حیف از زمین سرمه که در دیده خاک کنم
من کیم که خواستن از چرخ محالست جمال / نیستم ناکه که سر در سر افلاک کنم
بر رخ عاشق گره بروی بسته خوشست / مصلحت نیست که من جیب گریبان چاک کنم

یاد آن سینه غرقه که در خون نمیرود / بنگر به زن دیده چو جیحون نمیرود
شکل سیاه خیمه لیلی بهیچ وجه / بیرون داغ تازه از دل مجنون نمیرود
در روزگار با همه زلفش شریرست / کس بر سر کسی بشبیخون نمیرود
از آه درد ناک من از بس گرفتست / تا حشر درد از دل گردون نمیرود
اشکم بسان غنچه گر او برد در شاخ / بیرون پرده پا ز حد و خون نمیرود
چون لعل کو برون نرود و گل از چمن / با زخم دل ز بزم تو بیرون نمیرود

هر سال موقف خونین دلان عشق / جز لاله کس بتربت مجنون نمیرود

تا تو رفتی از نظر نور نظر گم کرده ام / طفل نادانم گهر در ره ندگم کرده ام

تیغ مژگان کرده‌ام زان روشن از گوهر مرا / قطره خونابه در چشم تر گم کرده‌ام

بال و پر کاوردم از منقار هر دم زینت / زانکه من پرواز در بال و پر گم کرده‌ام

گر خموش از ناله گشتم آن نه از آسایش است / پر خجل سر رشتهٔ آه سحر گم کرده‌ام

همچو گل گر برگ گل روی تو باشد صد نقاب / بر فروزد از گل روی تو با صد پیچ و تاب

تا ز سرو قامت او خانهٔ زین شد تهی / آب حسرت می‌رود از حلقهٔ چشم رکاب

گر نبودی عاشقی کی چشم را بگشادمی / تا نباشد آتشی نتوان گرفت از گل گلاب

طعنه تا قیدی کجا بر من توان اندر وجود / من که در زلف نکویان اوده‌ام چون پیچ و تاب

می‌نماید چرخ مینایی ز موج اشک من / راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب

زان صراحی اشک ریزان شد که از [illegible] / گریه می‌آید بسان شمع او را از شراب

در کتاب حسن خط با صفحهٔ رخسار تو / روشناس آمد بسان نسخهٔ زر در کتاب

چو زلف موج بر غدار آب انداخت / هوای اشک مرا در سر حباب انداخت

چو می ز جام بلورین همان [illegible] / بحر زیر پر تو خورشید اگر نقاب انداخت

خط شعاع خور سوخت همچو رشتهٔ شمع / چو تاب روی که آتش در آفتاب انداخت

پیاله گر نه چراغ نظر نمی‌سوزد / دمی نشد که دل از چشم تر نمی‌سوزد

بجز رخ تو که تا صبح حشر پر نور است / چراغ هیچکسی تا سحر نمی‌سوزد

چراست دامن چشمم ز گریه در آتش / چو روشن است که دامان تر نمی‌سوزد

چو سوختن هنر آتش است حیرانم / که از چه پر مرغ نظر نمی‌سوزد

تنم تاری شد و دستار است سینه تابش / دلم یک قطره خون است و شهری [illegible] تابش

چنین کز موج اشکم تا چشم خونفشان [illegible] / عجب نبود که هر رنگ شفق تا بند [illegible] تابش

نخواهد گشت تا صبح تا نیغ خونریز چشمم / من و سیل سرشک خویش تیغ [illegible] آتش

سمندر سان در آتش چشم تر خود مانده‌ام / همچو اخگر در ته خاکستر خود مانده‌ام

بلکه نتوانم ز ضعف از جای خود برخاستن / سالها شد تا بروی بستر خود مانده‌ام

سوی طلب می‌توانم کرد پروازی ولی / من بزیر منت بال و پر خود مانده‌ام

ای بسته با فسونگری حسن زبانم / ظاهر نشده از غم عشق تو بر خلق نهانم

چون من که ز مهر تو [illegible] / چون دام ترا باز دهم هیچ نشانم

چون نیست لا قابل افشانی دامن
زان برو جهان و امن همت افشانم
برخیز ولا تا سر پای زنم پیش
زان پیش که پای زنم بر هر دو جهانم

با آنکه نشان کرده مرا ناوک جورت
در کوی تو چون وصل تو با نام و نشانم

چو فضای گلشن افسرده بود و جا دادست
بلبل نوای با برگ گل برگ نوا داشت
چشم مست آن گل با جهان بنیم
او بود گر چه چشمی صد چشم بر قفا داشت
با آن جمال کمودی گر چمن گذشتی
دیدیم رنگ گل را او نیز حال ما داشت

عاشقی گر همه از شخص هوس یار خوب است
تا که گر از دل پدید بود باز خوب است
ای بسا رخش بجا که در ایام وفا بست
عشق ما چون گل نو رسته در آغاز خوب است

تا ننالد چو جرس پیر بداغ دل نه
جرس قافله عشق کم آواز خوش است

ره چو سیل اشک آن شمع سر کش بسته ام
خویشتن را چون میان بر آن پری پیوسته ام
گریه چون پاره دل بسته بر آهم رواست
دل پیا و خوی ما و بر آه سر کش بسته ام
پهلویم از بسکه پر شد از خدنگ جور او
در مصاف درد پنداری که ترکش بسته ام

رابنم

رابنم بسته بزم تو از آنست
کز تار تنم شمع صفت بند زبانست
گفتی که بجورت در خویش برانم
گفتی تو و بخت بد من نیز بر آنست
روی تو بود پرتو خورشید نقابش
هر آینه را در خور او آینه دانست
روز رو ترا از مهر در آن گلشن کو رفتست
خورشید در آن کوی گل فصل خزانست

از و هر گه غمی سوی من آید
مرا از و جان دیگر در تن آید
نخواهم جامه چون آید ز سینه
همان کاری که از پیراهن آید
نماید در نظر چون طوق قمری
ز بس خون دلم تا گردن آید
نگردد گر به ام با دوست روشن
گرم صد آفتاب از روزن آید
اثر با آه باید ور نه ای دل
سیه کاری ز دود گلخن آید
چو در آینه عکس روی پیش افتد
از و آینه را جان در تن آید

بجز چاک گریبان نیست در عشق
دلا کاری که از دست تن آید

ور دل محبت بت خود کام تازه شد
درد اگر چه کهنه ایام تازه شد

آن صید زخمیم که ز من حلقهای دام
بویی ز مشک کف تو در دل او خون بود

چون داغهای سینه بر اندام تازه شد
از ماجرای دل ایام تازه شد

تا عمری دعا کردم که با خویش آشنا گردم
بهر جا رفته باشی میتوانم یافت از تربت
تو پنداری عبث پروانه کف از بال گشتم

کنون از رشک میخواهم که از خویش جدا گردم
که چون آئینه عکس خویش و آن نقش جدا گردم
گر از بهر حیات شمع او را در دهان گیرم

بغیر از آب چشم خود ندیدم آشنا رویی
پس او را در جدایی تو هم از خود جدا بینم

بی شعله رخسار تو ام نور بصر نیست
راهیست ز هر تار بر زلف تو و لیکن
نقش کف پای تو هم از راه صبا رو
نما رفته هرگز نظر از عشق محبت

تیر از خم ابروی تو ام مد نظر نیست
این کج چه صد راه از و راه بدر نیست
ور وا گل خیزد زین راهگذر نیست
در رهگذر اگر سر اسیمه نظر نیست

تا دل خسته درین شهر گرفتار تو بود
لاله دل سوخته طرف بناگوش تو گشت

سفر دور رسم تا سایه دیوار تو بود
گل عزیز همه کس بود ولی خار تو بود

بال

۱۸۰

بال چو آتش شمع در بزم تو بر رو افشانم
روشنم گشت که پروانه گرفتار تو بود

بنمایم که کی ناز بعالم داری
خود چه میکردی اگر مهر و وفا کار تو بود

بسکه شور لب لعل تو بود در سرها
گره همراهی ما خیزد قدم در ره عشق
گشته چون آبله شاداب ز فیض نم ما
خود بخود شاخ گل از سرو بستان ام
ز سیاهیست که از داغ نمایدها

اشک ریزد چو نمک ریزه ز چشم تر ما
ای که از آبلهای کف ما اختر ما
اخگری کر بود اندر ته خاکستر ما
تا هوای گل روی تو بود در سرها
دود بر خاسته از سینه پر اخگر ما

نپرسی هیچ ازین برگشته اختر
ز چشم باز کرد اختر اشک
مرا دور از لب لعل نگارین

که چون گشتی چنین برگشته اختر
بیا واکس چنین برگشته اختر
بود نقش نگین برگشته اختر

سپهر و اختر و روز و رخ یار
همه برگشته زین برگشته اختر

دامن چرخ پر از آه فلک تیر است
چرخ را دود دل کیست که دامن گیر است

آفتاب ار رخ نماید کی پدید آید خوبست
همچو نارنج سر دوت چرا پر تیرست

نه همین خلق زده دل من ورا المنه
آه گر پیش تو من آینه هم دلگیرست

صورت خوب تر از خور نه و معنی خوبست
مهر و مه پیش جمال تو کم از تصویرست

همچو آه من اگر پرده در افتد چه عجب
صبح از اشک منش آب لبی و شیرست

مژه را گر چو تبعیت نهادش روشن
گرد از عارض او شمع مراد شمع روشن

طفل هر زلف که پرورده بنازش چو دو گشن
گرد از نقطه خط تو سواد شمع و روشن

شعله افسرده ولا نازنمد به هم گرمی
خنک آن شمع که سازد به یاد شمع روشن

منت باد بگردی غبارش گر شوقی
میشود دیده غمدیده پیاده شمع روشن

جان اگر محروم از وصلت دل مهجور خوشست
گر کند زردیکی دل غم او دور خوشست

بی سر و پایی که دامن از گریبان مکش
از جنون گر آنکه شناسد سر از پا دور خوشست

نارای من آن گل روی و نهال قد طلب
گرچه بیگانه امروز رخ چو ماه در طور خوشست

گر بتابد بر همه خلق جهان خورشید من
نیست تا ستم هم بر و خورشید اگر مستور خوشست

تا از

تا از ستیزه باز دلها ز ما گرفت
پیدا و پنهان هم دلها از خدا گرفت

او تاب داد زلف گره در دل شکست
او برفروخت چهره و آتش بما گرفت

هرگاه بهر گریه ز دوری آن روی تو
گردیم التماس مل روی ما گرفت

هر شبنمی که بود نصیب گل نصیب آن گیاه
از شوق گریه دیده ما از هوا گرفت

از پا فتاده بود دران کو صبا ضعیف
آخر نسیم زلف تو دست صبا گرفت

هرگاه مرا یاد تو در سینه در آید
گویی که بدل شادی دیرینه در آید

باید که چو موقع تعلق کند از خلق
آن رند که در خرقه پشمینه در آید

در دل گذرد صحبت دیرینه چو ما را
شنبه بنشاط از در آدینه در آید

تسخیر جهان کند از کوه بن خشی
صد عکس بیک جلوه در آئینه بر آید

نگار من که جهانیست بیدل و دینش
اسیر طره مشکین نه از کمینش

السیم چون بنه دو هیچکس زاه اورا
بره چگونه برد ساقیهای سیمینش

فغان ز شاهسواری که عالمی ز
هزار خانه خراب از خانه زینش

کجا راز دل من کسی شود آگاه
زبان ما لال شود ای اگر سخن پرسش

بزم ما که در گروش بود و می ایاغ انجا — بود و شمع صراحی روشن از شود چراغ انجا
بنا ریکی نشین تا معنی روشن شود بر رو ت — چو باشد خانه روشن کس نمی آرد چراغ انجا
سیه از گرمی خاک در او نقش دل ان باشد — گز و نقش قدم هم میشود از سنگ داغ انجا
گیا در وادی عشقش کسی پر دود ان راهی — که سرگردان بود چون گردباد اول سراغ انجا

چون دل من هیچ دل در زیر بار غم نشد — جز قد خم گشته من حلقه ماتم نشد
بسکه در هم شده از رشک بالا گشتها — از نکویان هیچکس چون من پریشان هم نشد
داغ آخر گشت گرد و زار بر روز جهان — اختر داغ از دل ما اختر من کم نشد
گرچه صد حسرت فزون از دشمن دوران — آنکه در کوی تو مرد آزرده از ماتم نشد

داغم از گوساله طبعهای خصم کاه دل
که ید بیضای طبع انکه ملزم نشد

همچنان کز دیده آب از آفتاب آید برون — مهر را از دیدنت از دیده آب آید برون
گشته لعل لب یکون اور ما محشر — گر بکاوی چون خم از قبرش شراب آید برون

آب

آب گر از چشمه نجم خور و گل آید برون — وار گون از شاخ مانند حباب آید برون

بسکه پنهان ماند خوبان رخ بخاک در گهش
جای نقش پا در ان کو آفتاب آید برون

ناز مژگانها دم رخنه سازم اشک گلگون را — کر برمن عشق سوراخ شد دل پاره خونرا
بر لوح تو نقش یاد خورشید دهم آرد — بی جهت ایدل یاده لوجهای گردونرا
دل خاک را شو ولیز از خنجر اشکم — زمین بیرون کند از سینه گنج قارونرا
بعشرت گو بمن گلگون گردان نمک شاید گر برود — خرابه بلی از اشک گلگون های گلگون را

نیم غمگین اگر خاک درش غمناک میکرد — که گرد آرزوها سر اگر من خاک میکرد
چو شد خاک ره آن سیم خسار زر دم — تعینم شد که زر با طالع من خاک میکرد
نه مهر است آنکه روشن میکند ناگه گردون — که کین با چنین در خاطر افلاک میکرد
گر از ضعفم نباشد قوتی زان گل — که چون گل هر سحر با دست جیب چاک میکرد

چو روشن گشت کز شمعش دم اول نشد حاصل
کنون پروانه گرد روی آتشناک میکرد

در جدایی تو خون گریه کنم ریخته — بر خست در خاک نقش آن پریشان ریخته

زیب گل از خار باشد آن گلی کش خار نیست
زشت باشد در نظر چون چشم مژگان ریخته

زان در آزارست از بلبل چمن گوش آشیان
گلستان از اشتخاری در گریبان ریخته

ما به گلشن گلخن وان که استاد نخست
از کف خاکستری طرح گلستان ریخته

گرم طالع لعل دلدار بودی
خط سر نوشتم خط یار بودی

وفا داشتی گر بر آب روی
گل دوستی که چنین خار بودی

غم رو نگار را ز بونم نگردی
مرا با غم او چه کار بودی

ز بیم خوی او تا کی لبم پاس فغان دارد
مرا از تار آه خویشتن بندی بزبان دارد

ز سر بیرون کنم نامحرمان محرم شود
نگاهم با نگاه او چه رازی در میان دارد

محنت بلبل و قرب گل و خار آخر شد
رشک اغیار شد و جلوه یار آخر شد

حیرتم شد و چو بگذشت گل و دید برفت
دو خزانست مرا چون دو بهار آخر شد

شد ز تحریک صبا نرگس گل ریخته حیف
که بیک چشم زدن عیش بهار آخر شد

بدار

بدار یک دو سه روزی رفیق پاس مرا
که میخورد ز تو صد غم به التماس مرا

نه من کسی نه کسی من شناختی افسوس
خراش ناخن غم کرد ناشناس مرا

نوبت جوش این کهن خم شد
روز تعطیل باده و انجم شد

خود ندیدیم بهره ز حیات
همه صرف هوای مردم شد

گو چه شمع بود روشن راست
از چه پروانه اندر او گم شد

لب او و دخت گل بسوزن خار
همچو هر کار او در تبسم شد

بهر هر نگاهی که متهم باشم
چو نور روی تو دور از تو صد قدم باشم

اگرچه شاد و بعیش بود نخواهد گشت
به نسبت دهنش پاکن عدم باشم

نهان چو داغ درون تا بچند میخواهم
ز عشق روی تو چون آه خود علم باشم

پرتو شمع که کاشانه بکاشانه رود
بلبکاری پروانه بهر خانه رود

شعله شمع رخت هر دو جهان را بگرفت
همچو عکسی که از این خانه بآن خانه رود

من شادم از غم او افغان که در تب غم ... آزرده ام که با من کج بینده غم نباشد
با ابروی جوانت هلال پیری ... یک روز زه طفل ورنه خود پشتم نباشد

بنای عمر ز یادت خلل دارد ... غم فراق تو خاصیت اجل دارد
حساب عمر جهان حواله خط گشت ... که روزنامه خورشید در بغل دارد

نیست بیرون شد ز آب دیده گردابم ... چون هوا از آب دارد چرخ زندانم

از بس که دل کشید ز اهل زمانه پای ... اشکم برون نمی نهد از آستانه پای

گر به بزم تو آید از شکسته دلم ... هزار رشته به انگشت شمع بسته دلم

می پرد او شعله از بام و در کاشانه ام ... نیست جز پروانه مرغی در هوای خانه ام

ز عشق گل خس و خارم ز آشیان گم است ... در آشیانه من مرغ را دکان گرم است

بتن ضعیفم از آزردگی شکست افتاده است ... که دل ز آه لبی‌ها دوست افتاده است

گل شد و صد داغم از سودای جانان بر سر است ... چون گلم از زخم صد داغ پریشان بر سر است

در یوزه‌ها کند نمی ز دیده ترم ... طوفان نوح آمده گشته بکف برم

با اشک چشم بستم باز پیمان چشم گریان را ... دگر در آتش انداختم خاشاک مژگان را

در نظرها قد را آن جابک مکرر کرده است ... خلعت از عکس رخت آئینه در بر کرده است

اگر چه شنید از مهر چنبر طالع بلند از من ... زبی تابی اگر آهی کشیدم شد بلند از من

بهر شکستگی ماتمی نصیب منست ... چو گل بخندد و نقصان چاک پیرهنست

منع از عشق به بیداد مرا نتوان کرد	گر توانا خجلم جز به وفا نتوان کرد
هواپرست نشد سیر از جهان گر حباب	به بحر دوخته چشم و تهی بود از آب
ز چاک سینه متاب ای فروغ دوست مباد	که آفتاب برد پرتو نگاه از خویش
نشاط بال فشانی است ما به هر شاخ	نتیجه تا چه دهد دیگر و گلشن چه بود
دور نبود گر مرا در گور هم آرام نیست	بعد مرگ از بهر وصلش دست و پا می‌زنم
بر عاشقت رحم که در دوزخ فراق	دارد عذاب هر مژه آتش ابر جنت
ناخنی بر دل بلبل زده از هر رگ	غنچه را بین که سر انگشت بخون کرده ز رشک
یار رفت و میکنم خاکستر از آه	آتشم رفته از آن بازی نگاه گستر کنم

مگر شوم پس از این چشم تا سلی ده / ز خاک درگه شاه هشت صفا ره گیر

امیر ملک ولایت علی عالی قدر / که هست خاک درش نور دیدهٔ احرار

دمی که گشت بنای فلک تمام قضا / بدست صنعت خود در فضای لیل و نهار

برای آنکه ز رایت شوند عکس پذیر / نشاند آینهٔ مهر و ماه بر دیوار

ز احتساب تو در خطهٔ مسلمانی / نهان شود به حجر [illegible] تا بار

بنوعی که طعنه بطوبی زند ولای تو است / که هست تا ابد [illegible] دیار

امل ز جود تو بگریه است در پی او / جنازه گشت میرود گشته خوار

بلا بجو و کند پیش رو حرامم / اجل بها دهد و در رکاب هجرانم

بروی خاک کند آفتاب و اهتمانم / که بر زمین بچکد آب چشم گریانم

شود پر از گل سیر جیب و دامانم / اگر شکفته شود غنچهای پیکانم

بوقت صبح عیان همچو طفل گمنامم / بگاه شام خریج چو زاغ بامم

ورت پا نهند بر زمین ز گرمی خاکم / سموم اگر گذرد راه در بیابانم

ز جرم هیچ وی را خویش گرد ام / دوا دو چار شود گر به درد درمانم

ز بسکه گشته ام از محنت زمانه ضعیف / چو عکس آینه در روی خویش حیرانم

دگر چو لاله برسته دامن کهسار / چو ماه در پیت که فرزند پرورد بکنار

بجای آب مگر باده خورده است چمن / که رازهای دل خویش میکند اظهار

ز بسکه قابل نشو و نماست جهان / ز اعتدال نسیم و ز اقتضای بهار

عجب نباشد اگر رویدش چو موی گیاه / شکسته باشد اگر در دلی ز خشمی خار

لطیف گشته چمن آنچنان که پنداری / کشیده اند بگرد وی از هوا دیوار

ز معجزه دم باد بهار نبود دور / که شعله در دهن اژدها شود گلنار

درین بهار که طبع زمانه گشته لطیف / چنانکه هست بگل قطرهای شبنم بار

عجب مدار شود از نشستن شبنم / بیاض چهره گل همچو روی آبله دار

جهان تمام سبز و گل ها لیت مستترم / که خط سبز برون آید از رخ دلدار

زمانه سبز شده و من از این غم که مباد / دگر بدیده بینم غبار کوچه یار

ز گفتگوی من ارباب هنر محزونند / از آنکه مرثیه‌خوان منِ شهیدانم
بباغ دهر من آن بلبلم که پر کرده / زمان زمان ز گل داغ جیب دامانم
ز جوی بخت سیاه آب خورده است مگر / که گل سیاهی و آغشته در گلستانم
ز بخت بد نه همین کام و دم نخطه دهن / که در ممالک کفار هم مسلمانم
ز بسکه پاره شد از غصه صد گره گشته / چو تار سبحهٔ زاهد برشته جانم
بروی سبزه و گل قطره‌های شبنم نیست / چمن بگریه در آمد ز شوق افغانم
ز طعن خلق بعالم من آن برشته تنم / که آشیانه ز نبور شد شبستانم
بسان خانهٔ زنبور خانهٔ تن من / مشبک است ز تیر فغان افغانم
در آب دیده من غرقه گشته‌ام آخر / که نوح دهرم و چشم تنور طوفانم
یکی که بر سر یاریست رشتهٔ عهدش / بهرزه پاره شود چون ره گریبانم
بجلوه از چه لکدکوب محتشم سازد / وبال چشم هر چند خاک میدانم
عزیز مصر سخن میشوم اگر چه کنون / بچاه تیره ز دست نفاق اخوانم
بعالم سخن آن آسمان فیاضم / که در مشقه بارو ز ابر نیسانم
دلم ز حرص غلط چو مور دانه گشت / مگر ز حرص خلاصی دهد سلیمانم
شود بخاک درم آفتاب سایه‌نشین / چو در پناه کهر شه خراسانم

علی

علی موسی جعفر که خاک درگه او / بود بروز جزا نور چشم ایمانم

چو دولت هوس قتل عاشقان آید / ملک بصورت انسان ز آسمان آید
ز نخل قد تو عالم خراب شد و ولا / باین گمان که بلاها ز آسمان آید
اسیر سبزهٔ خط تو شد دلم آخر / چو بلبلی که بگلشن که خزان آید
ز عشق مرد چو قسمت شود بر اعضایم / ز بام یار بلا بر سر زمان آید
شود گداخته اخگر چو شعله از نفسم / اگر ز خوی توام شکوه بر زبان آید
چو گل ز باغ برد عندلیب هر ساعت / هزار جا بسر راه باغبان آید
تمام دیده شود خاک تربت یعقوب / ز مصر جانب کنعان چو کاروان آید
ز دیده بیخبر آید خیال او بدلم / که جان بسوی تن از مردمان نهان آید
رخ تو بر دل پرخون گذر کند آنجا / چو آفتاب که تابان بسوی کان آید
پی نظارهٔ او بام و در ز بیتابی / شبی که دل بسر کوی دلستان آید
حدیث غمزهٔ او هر زمان ز سر گیرد / که خواب مرگی در چشم پاسبان آید
روم ز کوی تو بر بعد وصل کسار / چو سایلی که از آن خاک آستان آید
نهنگ معرکه عباس شاه دریادل / که کار ایمنش از سایهٔ شبان آید

شهی که از اثر آفتاب تربیتش / طلا و نقره و خورشید و مه ز کان آید

بعهد سلطنتش گرگ بهر مزدوری / ز روی عجز براه سگ شبان آید

دمی که بر صف دشمن بخشم حمله کند / اجل بجای تیغش بپیش آن آید

زمین میدان گردد بسان مجلس بزم / بلا چو ساقی سرمست در میان آید

ز برگ گل بزمین پاره دل افشانند / بجای بوی خوش از باده بوی جان آید

ز کاسه سر گردنکشان پیاله شود / درو شراب ز خونهای پردلان آید

بود بدستهای یلان گرزهای خون آلود / صراحی که ازو خون دل روان آید

کمان خروش کند از زبانه زه گیر / چنانکه چنگ ز مضراب در فغان آید

شود بلشکر اعدا نگاهش آن برقی / که سوی خرمن از چرخ ناگهان آید

ملازمش ز ملاقات پیکر دشمن / شود برنده چو تیغی که بر فسان آید

زبون شود صف اعدا چنانکه از تابش
بجای ناله صدای الامان آید

نثار مژده ام غرقه بخون با رخ یار است / بر گلبن با هجر بتان فصل بهار است

زاندم که ز تشریف نظرم عید رخش رفت / ماتمکده سینه پر از ناله زار است

دل مرده و در سینه پر درد فغانم / چون در چمن ناله جانسوز هزار است

جان نفته

جان نفته و بر پیکر محنت زده ام داغ / آن لاله خود روست که در سنگ مزار است

گر آه نباشد بدل او در گره گشته / در بزم غم این پرده که با ساز نه تار است

تا از خط سبز آینه ات زنگ برآورد / ظلمتکده دیده پر از گرد و غبار است

هر لاله دلسوخته کز خاک برآید / داغیست که از دست تو بر جان بهار است

سودات عیان بر سر آتش چو خیال است / شمعیست که در دل اگر چو شرار است

یاقوت لبت را دل ما تاب کاهست / غمهای ترا سینه ما خسته بار است

روز من همین تیره که از زلف تو دارد / عمریست که بخت سیهم در سر کار است

بر آینه عشق غباری ننشیند / گر سبزه خط گرد گل چهره یار است

رخ نیست که بر روزن خورشید سعادت / خط نیست که بر چهره خورشید عذار است

رکن الامرا آنکه ز امرش شده رواج / چون کاهکشان راه در آن نقش غبار است

رکن حرم کعبه دل کرده ام او را / هر چند که رکن حرم کعبه چهار است

گر هست بدو نسبت ارباب سخن را / چون نسبت همرنگی یاقوت انار است

با نور ضمیر تو فروغ رخ خورشید / در دیده خورشید پرستان شب تار است

بحریست ضمیر تو که در پرورش در / آسوده ز اندیشه نیسان و بهار است

از فیض تو صد طبع دگر گشت شکفته / باغ تو بنیسان سخن فصل بهار است

تا چرخ سر عجب در گاه تو برداشت — عمریست که پیوسته گرفتار دوار است
تا بحر کف جود ترا دید ز خجلت — دریست که در صدفش سنگ الماس است
هر بنده هندوی تو لقمان جهانست — هر گوشه ابروی تو تومان ده هزار است
بالطبع تو گر حکم کند بر کتب طب — مهوده چو در مجلس می رنج خمار است
میخواستم وادی مدح تو کند طی — ایا حکیم پای زبان انگه فگار است
آنام مسیح و خضر و چشمهٔ کوثر — مذکور بر مردم هر شهر و دیار است
باد انفس کلک و دوات تو سلامت — مارا مسیح و خضر و چشمه چکار است

ساقی بده آن باده که ماه شب تار است — آن باده که گلگونهٔ رخسار بهار است
آن باده که چون قطره باران بهاری — شوینده گرد از رخ گلهای بهار است
آن ساقی که ز بس روشنی از شیشه عیانش — چون شعله فانوس عیان در شب تار است
در جمع اجسام نشاط دل و جسمست — در مجلس ارواح گل جیب و کنار است
آن شعله که بر روی چو قند بر تو خورشید — گویا که بر آئینهٔ خورشید غبار است
ما گل نشناسیم که پیش نظر ما — خاک می گلرنگ به از خون بهار است
ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم — تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ابوتراب بیگ کاشی

ساقی بده آن شمع سراپرده جان را — آن باده که از عکس کند شعله خارا
چون سینه عاشق بسر انگشت بسوزد — گر دست به پهلو نهی شیشه آنرا
آن مهر که گر پرتوش افتد بمعادن — یاقوت کند پارهٔ سنگ ریگزارا
در جدول اگر عکس گل چهره اش افتد — بر خار چمن شعله کند آب روان را
تا حشر از آن لاله بی داغ بروید — زین باده اگر آب دهی لاله ستان را
آن باده که مستان بگیرد ز نامش — از چشمه خورشید بشوئید دهان را
آن باده که ما زنده جاوید از آنیم — گو مرگ در آغوش کشد تنگ جهان را

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل کانست — آن می که چو جان در بدن شیشه نهانست
آن باده صافی که بجامش چو ادیم — هر راز که در سینه افلاک نهانست
آن شعله که در دیده کم گشته راهست — چون آتش طور از سنجر تاک عیانست
شمع دل گل شیشه که چون چهره بر افروخت — پروانه جان گرد سرش در طیرانست
روشنگر آئینه عیش دل ما شو — زان می که بر نور رخش شعله عیانست

ما طاقت هجران می ناب نداریم		در هفته ما بار شب جمعه گرانست
مخمور چو در محکمه حشر درآییم		اول سخن از دعوی حق مغانست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

مطرب نفسی همنفس رودکشان شو		از باده پلی تر کن و مضراب بنان شو
در بزم درآ و ز هلال ساز ناخن		بر هم زن همکاسه ماه رمضان شو
در کینه ما چرخ بزه آورد کمانست		در عیش تو هم از خدم پیر مغان شو
چون کاسه همسایه بهر جام گرو گیر		از نغمه عوض بخش دل دردکشان شو
ساقی نفسی شد که رخ جام ندیدیم		برخیز و آوردن خورشید روان شو
بی ساغر می مجلس ما نور ندارد		چون مهر شبانگه شاهد کان شو
آن باده که در سینه طنبور نهانست		در جوهر تأثیر کن و ساقی آن شو

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن می که بنور گهر خویش		ثبت شجر طور شکست از شجر خویش
آن باده که پروانه چو لب تر کند از وی		گیرد سر صد شمع بتوان سر خویش

آن

آن شاهد بخود که چو عارض بفروزد		خورشید تقبل کند بر زر خویش
تا آفت چشم بد ز ما دور سپند		سوزد ز برا و شعله سپند شرر خویش
از جامش اگر رابعه نوری بگیرد		خورشید ببازار نیارد و قمر خویش
در کاسه سر عقل شود مست ز بویش		خفتست خم او که نهی زیر سر خویش
در کار دل سوختگان کن می نابی		تا چند بسازیم بخون جگر خویش

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ما دلشدگان را چمن عیش مقامست		آن روضه که سرو گلش از شیشه جامست
باغی که ز عکس رخ گلهاش می نو		تا سر ز برآورد سر ماه تمامست
آن تعبیه پرفیض که از کثرت انوار		چون صبح از آنجا گذرد شام حرامست
در میکده ساقی دل ما پرده هما		نشنیده که در صحن حرم صید حرامست
درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست		اینجا دل تاج و نگین تشنه جامست
ساقی دل مفلس شده کاز اکف آور		زان نقد که اکسیر زر ناقص کامست
روزی که بود جام تهی در نظر ما		خورشید نهان در پس صد پرده شامست
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم		ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

دی خانه چه می خورد و با جام فرستاد | بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
وانست که ما تشنه لب گرسنه چشمیم | افروخته گشت و سوی ما جام فرستاد
زان آب شرر قطره که هر جا که فرو بارد | آتش بر او شعله به پیغام فرستاد
قسام قضا در عوض عیش دو عالم | این جرعه بر زندان می آشام فرستاد
تا مایه کند مهر سوی پرتو جانش | هر شام قمر از پی وام فرستاد
هر مرغ که شبنم ز می بر سر تاکش | صد فقره ز تهدید سوی دام فرستاد

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

در کوی خرابات بلا راگذری نیست | بر در گلستان خلیل الله اگری نیست
میخانه گلستان شد و خمخانه گهر پوش | ساقی که به فیض کم از ماه و خوری نیست
آبی که چو بر آتش سوزنده فشانی | یاقوت صفت قطره او را اثری نیست
خمخانه به سر بیت برو جشن نماری | وین طرفه که در ساخت او شور و شری نیست
ساقی بده آن آب که در گرمی ... | چون قطره او در دل آتش شرری نیست
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم | ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی

ساقی بده آن باده که آب رخ نور است | آن آب که گویی خلف آتش طور است
آبی که به دل گرمی او موی تن مست | در فصل زمستان به دل موی سمور است
آن باده که در خم چو زند جوش کم از گور | صد شعله افسرده که در خنبش شور است
در جام می ساغر خورشید تو آن دید | برقی که در آینه خورشید بلور است
ساقی بده آن آب فرح بخش که یادش | در حلقه ماتم زدگان مایه سور است
مستی که شبی می نخورد صبر و قرارش | چون مرده عاصی شب اول گور است
در ساغر خمار ضرورت می ناب | زان گونه که در کاسه سر عقل ضرور است

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

واعظ که بود طایر بیهوده سرایی | در قافله اهل ریا هرزه درایی
مرغ قفس شید که طوطی صفت آموخت | در مکتب عرفان همه الفاظ خدایی
راضی شده از کل نظر کرده خورشید | قانع شده از باغ به پیغام صبایی
گم نیست که تا زاهد افسرده اسیر است | در کشور دنیا ز پی کسب هوایی
چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد | هر روز از این خانه گریزد به جایی

در کوش نشان تا غل شیلان تمامی   از غایت مذوبی بچند روایی
زین هرزه درای ولاف رنگ آوری   ساقی برسان جام می زنگ زدایی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی چو به روی تو نظر آریم   گویی که سر از روزن خورشید برآریم
گر نظر از مهر به پیروزه بگیریم   تا حسن سراپای ترا در نظر آریم
از فیض تو رونق شکن در یتیم است   هر در که ز دریای محبت بدر آریم
در واقعه سامعه بس نوش گوار است   چندانکه ز بستان محبت ثمر آریم
چون فکر به پیروزه نشینیم سوی چرخ   بر چنگلش از تنگ شکر صد حشر آریم
تا جرعه بجام مه و خورشید فشانیم   آن لحظه که با ساقی و ساغر سر آریم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

هر چند که در حلقه احباب نشستیم   گویی که کتان پوش بمهتاب نشستیم
دیدیم کز صحبت ما تنگ نمانند   گر پهلوی ما این همه در خواب نشستیم
شد عمر بتلخی بسر از بسکه بهر دم   بر مرگ عزاداری احباب نشستیم

تا زال

تا زال صفت لطمه خور بحر نگردیم   چون قطره نیسان به ته آب نشستیم
با مردم چشم از همه جا گوشه گرفتیم   بر خوان دل خود و بمی ناب نشستیم
کردیم می صاف ز خون جگر خویش   آسوده ز درد سر اسباب نشستیم
ساقی بده آن می که ز دلگیری خویش   با کشتی صد پاره بغرقاب نشستیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم   آن به که لب از شکوه بسیار ببندیم
کو مطرب مه روی که از دستگه او   طنبور صفت بر دل خود تار ببندیم
بر منظر قانون وی از خط شعاعی   بهر دو روش طرب بار ببندیم
تا غیر ببو دشمن نبرد بوی عنبر   چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم
با این همه اسباب فرح گر بتوانیم   بر خویش در عیش بناچار ببندیم
تا از هر رگ چنگش ز ند عیش پیچ پیچ   از دود دل آه شرربار ببندیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بیرون کنم از سینه خود خصم قدم را   در کعبه چرا جای دهم خیل صنم را

خود را ز من احتساب مسجد مخفی نیست — چون جای نماز پهلوی وجود تو صنم را
با طبع من ای مدعی از شعر چه لافی — بر شعله چرا جلوه دهی شاخ بقم را
هر چند وهم خشک برابر نتوان کرد — با آهوی صحرای ختا صید حرم را
گلگون بود آن شعله که از دود دل افتاد — آتش مبر از کرم زبانان عجم را
ساقی دو سه جامی پی هم قسمت ما کن — تا برق شود خرمن پژمرده غم را
از دست عدو مجلس عیشم مکدر الطف — ساقی بگشاید در گنجینه خم را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

من کیستم آشفته دل خانه خرابی — در بحر غم افتاده چو ماهی به سرابی
در دهر بود خانه ویرانه چشم — چون در دم طوفان به سر بحر حبابی
بر چرخ بود کوکب سیاره بختم — چون نقطه بیهوده کاتب بکتابی
پیوسته بود بر سر سیلاب سکم — این چرخ نگون چو پلی بر سر آبی
یک لحظه نکردم ز گرفتاری غفلت — کاری که بمحشر بود از چشم ثوابی
دانم که بصحرای قیامت چو درآیم — افتند بدنبال سرم خیل عذابی
با این همه چون شعله بیابم شرر از تاب — گر ساقی کوثر دهدم جام شرابی

ما خشک

ابو تراب بیگ

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم — تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بازم دل از سموم بلا روح پرور است — هر آرزو که داشتم از غم میسر است
در کارگاه عشق پی قلب جوهرم — اکسیر رنگ کاهی و دل کیمیاگر است
از بسکه گشته طرف جهان پر ز گریه ام — بر چشم آفتاب لباس فلک تر است
در عین اضطراب همه روز همچو موج — هر سو بروی بحر سر شکم شناور است
تا گاه گاه غمزه او شد نصیب دل — تا کلبه ام ز نور رخش پر منور است
گاهم ز دیده اشک چو در گاه خون دل — این چشم نیست معدن الماس گوهر است
در بحر عشق کشتی عمرم شکسته شد — در قلزمی که موجه روشن جوهر است
با آنکه جان ز دل شده وقفه هوس هنوز — با دل تنگ سنگدلان کشمکش سر است

آن بیوفا چو در پی آزردن منست
آنکس که دشمنم نشود دشمن منست

ای گشته از خط تو سیه روزگار من — روی تو جلوه گاه خزان و بهار من
زان خط سبز شعله شوقم فزوده ماند — در گردن خزان تو خون بهار من
گفتم که کنده ام ز تو دل لیک در ماند — دل برکنده از تو دل بیقرار من

آنم که بعد مرگ چو از دوری درت / در زیر سنگ خاره بود چشم زار من
بادی چو بر سر خاکم گذر کنی / خون گرد و از حسد دل سنگ مزار من
تا روز حشر هر کسی اطفال خویش را / تعلیم درس گریه دهد در دیار من
از بسکه چون ستاره در اشک انجم / شد کهکشان خاک ره انتظار من

خاک ره تو شد دل محنت رسیده ام
شد فرش جلوه گاه قدت نور دیده ام

ای بیوفا ملول شدی از وفای من / رفتی و دیگری بنشاندی بجای من
جای تو بود چشم و دلم عاقبت ولی / وانگه بخاک تیره نشاندی بنای من
من طایر هوای تو گشتم که از شرف / بر استخوان من نه نشیند همای من
در خلوت صبوری افروختم چراغ / گر ره [illegible]
[illegible] کشتم بباد و دامن اهل هوس مرا / [illegible]
[illegible] چون [illegible] / [illegible] بیاد فنای من
با آنکه گشته از تهمت ملک دل خراب / ترکت نمیکند دل عاشق هوای من

ای کعبه در تو مکان فتوح جان
قسمت نوشته برقلمت قوت روح جان

ای کر

بر چمن چون گذر کنم نالان / باغ و صحرا شود هزار دو آب
صدف چشم و گوش خواهم کرد / پر ز در اشک لؤلؤ سیماب
تا نبینم جهان پر غم را / نشنوم هرزهای عالم را

راوی افسانه ارباب جود / پرده ز رخسار معانی گشود
گفت که اعرابی یکی کاروان / بود پی سود و بهر سو روان
شد بلد قافله را ره زیاد / پای خود از جاده بیرون نهاد
بود شب تیره چو ایام هجر / تیرگی اندوخته از شام هجر
تیره شبی نور قمر گم درو / گم شده انجم درو
راه نمی برد بشمع و چراغ / دیده بسوی گریه و دل سوی داغ
مردم آن قافله تا صبحگاه / گرم تکاپو شده چون پای راه
نور چو سر زد ز سحرگاهشان / خضر کرم شد بلد راهشان
روضه آمد بنظر فیض ناک / بام و درش ساخته از نور پاک
روضه انباشته فیض اندرو / همچو در فیض درش خنده رو
جانب آن قبله چو رو آمدند / بر در آن قبله فرو آمدند

پیری از آن قافله دانای راز / کرد بر آن قوم در راز باز
گفت که آن روضه مکان عطاست / تربت حاتم سر اهل سخاست
قافله سالار کریمان دهر / او که بد او بحر و کریمان چو نهر
باعث سرسبزی گلزار جود / مایه هنگامه بازار جود
مخترع رسم و کرم پایه‌ها / مجتهد خط جود و سخا
مهر رخش خالق ذرات جود / باد دمش عنبر امواج جود
بود چو گل بر رخ اهل سؤال / از ته دل خنده زنان بی ملال
بود ز بس مایل احسان زر / چون کف گل بود کفش کان زر
گر نبدی اهل سؤالی برش / وادی ازین کف کف دیگر کشش
کس نشدی از کرمش تنگدل / بود چو کان ور چو کان سنگدل
ور کرمش رسم تقاضا نبود / چین برخ افکنده چو دریا نبود
بود در آن قافله شخص فضول / بخل صفت در همه جا ناقبول
گوش چو افکند بر آن کاروان / گرم جدل گشت به تیغ زبان
رو بسوی تربت حاتم نهاد / پس ز پی عذر زبان برگشاد
گفت که این قافله بر خوان تو / طالب رزقند ز احسان تو

کرم

کرم سخن بود که آمد برش / مضطرب احوال کجایا کرش
کشتر انت شتری بر قطار / گشت زبون با بچه و در قطار
گفت ببرید سرش در قطار / بخش کنیدش همه کار و زار
باز زبان را بغرض بر گشود / گفت که ای قبله ارباب جود
حال مرا زشت تو خوان میکنی / جود ز مال دگران میکنی
شب همه شب زغم و اندیشه بود / زان کرمش شکوه گری پیشه بود
روح کرم پیشه همان تیره شب / بود دل آزرده چو شخص عرب
بود عذابا همه شب حالتش / بود شب اول گور آتشش
صبح که خور چون عرب نیزه دار / گشت بجمازه گردون سوار
قافله گشتند مهیا تمام / تا که بمقصد بگشایند گام
صاحب جمازه شد بیقرار / با شتری کرده دلش پر بار
تا که از آن دشت یکی تیره گرد / خاست که رخساره خورشید گرد
چون قدری شتر آمد غبار / بر شتری بود جوانی سوار
بود به بازوی سخا گسترش / بسته زمام شتری دیگرش
کوه تنی کوه کشی کار او / اطعمه روی زمین بار او

تازه جوان چشم بر آن بقعه ماند | ناقه [illegible] یکی آن بقعه راند
پای شتر بست و ز سر پای کرد | بر در آن بقعه دمی جای کرد
گشت چو فارغ ز طواف سجود | رفت سوی قوم و زبان برگشود
گفت یکی از خدم حاتم | زنده به لطف و کرم حاتم
دوش ز می چهره نمودم بخواب | گشت بمن گرم سؤال و جواب
از کرم برگ نوا ساختند | روزی یک شام ز ما خواستند
بود چو مهمانی آن قوم فرض | یک شتر از قافله کردیم قرض
هست کرم خاصه [illegible] | زود بر و مطلب ایشان برآر
شخص فضول این سخنان گوش کرد | زنده کم خویش فراموش کرد
رو بسوی تربت حاتم نهاد | پس ز ره عذر زبان برگشاد
گفت که ای معدن جود و کرم | مرقد تو بوده طلسم کرم
سرخوش از این راح بود روح تو | حاتم ارواح بود روح تو
هر که کرم را بحمایت کشد | آخر کارش بولایت کشد

ای که از [illegible] سلیم خوشی | هر لحظه گوش بحرف گران کشی

سازی بخت پایه فلک [illegible] | بهر عروج فکر اگر نردبان کنی
زیبد ترا که بر سر خوان سخنوری | صد خرمن هزار چو حسن بیان کنی
جیب فلک چو دامن [illegible] پر گهر شود | کلک سحاب‌پیشه چو گوهرفشان کنی
از دست جود تست که حاتم [illegible] | از طبع نظم آنچه تو با بحر و کان کنی
آمد هزار یوسف مصری [illegible] نظم | چون لفظ پرده‌پوش معانی عیان کنی
دوشم باختیار تخلص که داشتم | میخواستم بعجب مرا امتحان کنی
[illegible] | شایسته‌ام که مالک شعرم از آن کنی
خواندن مرا ز صدرنشینان این بساط | مانده بر آن که دشمن من امتحان کنی
گفتی مرا که شو ز امینان این گروه | باشد چنانکه گرگ گرسنه شبان کنی
نامت نخواستم که [illegible] برم | زین گفتگو مباد بمن دل گران کنی
حب الاراده دل دریامثال تو | کز موج آتش نثار گهر در جهان کنی
در بحر فکر بهر تخلص فرو شدم | گفتم مباد حمل بتقصیر آن کنی
در سفته دو سه آوردم [illegible] | در سفتنش امید که دل شادمان کنی
نه در بنای نظم مرا [illegible] | زیبد اگر روای نخستین از آن کنی
گر کعبه جمال بستان خاطر | سلمی بخوان که روی تو به بر آن

شرحی نکوست کز قدح غیب آمده است | کز نون یار دست بطل گران کنی
ور مایلی برزم سپاهی بود | گر رای رزم مسلح تیغ زبان کنی
نسبت باسم و لفظ ترا آنکو بود | داریم که از ملامی شرکت زبان کنی
اکنون در اختیار تخلص بنام است | شاید هر آنچه دل خواست آن کنی
ای آنکه هر زمان بسر خوان طبع خویش | ارواح را از شیره جان میهمان کنی
از فیض حفظ کردن اشعار خویشتن | دلهای تنگ را چمن و بوستان کنی
از بهر رام کردن شیرین لبان الطف | ور پیشتون شکر دمی کرمکان کنی
بر روی دست صفحه رنگین پر شور | صد جوی شیر و شکر هر سو روان کنی
هستی تو گلبن چمن دهر و هر سحر | گلهای تازه زینت این بوستان کنی
زین شاعران نه که بکار سخنوری | اخذ معانی از سخن دیگران کنی
آنی که گاه فیض ز مجموعه قضا | با کلک فکر معنی رنگین نشان کنی
تا آوری بزیر تبان سخن عرش | دوشش همبران سخن زروان کنی
خون شفق بشیشه کند منشی فلک | از بهر آنکه شرحی دیوان از آن
طوفان نوح گشته است از جام پر | گر پیکر سفینه ز معنی گران کنی
آن ساحری که گرم شوی گاه نظم | در چشم از دو قلم آتش فشان کنی

بر روی

۱۹۷

جز صبر نکرد با دل خون پالا | جز شکر نکرد با لب زهرآلود

مومن که بمهر آل حیدر کوشید | چشم از همه جز ولای ایشان پوشید
از چشمه کوثرش بود سیرابی | آن تشنه که شربت شهادت نوشید

بگرفت زمین و آسمان زینت و زین | از پرتو مرقد علی ابن حسین
هر کس که کند خاک درش کحل بصر | در چشم نیایدش متاع کونین

ای آل نبی و آل مستظهر باش | بر جور و جفای دشمنان صابر باش
خواهی که بچشم همه کس جای کنی | خاک قدم محمد باقر باش

صادق که ز خلق و ز خالق داد | از بهر هدایت خلایق ارد
در صدق بود شهره آفاق چو صبح | در سینه کسی که مهر صادق دارد

کاظم که ز بحر گرش دجله نمیست | بغداد ز فیض روضه او ارمیست

گردون ز سفینهٔ مدیحش ورقیست — خورشید ز مجموعهٔ فضلش [illegible]

هر روز رخ از سواد شب شوید مهر — شاید که بروضهٔ رضا ساید چهر
خدام حریم روضه‌اش جنت و حور — قندیل و چراغ مرقدش مهر و سپهر

تا چند بداغ شوق سوزم خود را — از دور زیارت کنم آن مرقد را
یا شاه خراسان کرم صبری ده — یا پاک کن از اهل ریا مشهد را

هر دیده که شیوهٔ رضا بگزیند — هر جا نگرد نور رضا را بیند
جان فرش حریم اوست گو از سر عجز — گردی بجناب روضه‌اش بنشیند

ای خواجه ظالم کش مظلوم نواز — ظلم و ستم از عدل تو بسوزد و گداز
وز پایهٔ تخت دولت بخت بلند — وز سایهٔ نخل قامتت عمر دراز

تسخیر جهان همیشه در غیرت باد — در نعل سمند آسمان سیرت باد

عمری

عمری چو بقای این کهن دیر باد — آغاز خوش و عاقبت خیر باد

جبریل نیارد که کند همسبقی — با طفل نوآموز دبستان نقی
گر ثبت براوراق شب و روز کنند — فضلش نرسد بآخر از یک ورقی

از بعد تقی نقی بود هادی ما — در گلشن او دمد گل شادی ما
در پیروی او بود امید نجات — در بندگی او بود آزادی ما

دم از دل و تیغ حیدری باید زد — وز مذهب حق جعفری باید زد
دست از همه ابنای جهان باید داشت — بر دامن پاک عسکری باید زد

ای مهدی صاحب الزمان بیرون آی — پر شور و فساد است جهان بیرون آی
از تیغ چو عقده زبان بگشای — از عهدهٔ جور آسمان بیرون آی

یارب بزدای از دلم زنگ ظلوم — وز ظلمت غیر پاک ساز از بر و بوم

چون سر بنهم مغرب من مشرق شد   از مهر دوازده امام معصوم

تا شاخ مهر پر تو ازو نیاید   مه نور اگر از خاک در شه یابد
خورشید باین پایه قناعت نکند   در سلک غلامان تو گر ره یابد

یارب که سر عدو ز بندت نرهد   تیر فلک از بند کمندت نرهد
هر کاسه سر که پر ز مهر تو نیست   از سرزنش سم سمندت نرهد

کو عشق که باز از جفا سازد گرم   هنگامه محنت و بلا سازد گرم
کو شعله عشق آتشین رخساری   تا خون فسرده مرا سازد گرم

از عشق و محبت اثری پیدا نیست   هر با سر و پای مرد این سودا نیست
سرتاسر دهر خودفروشان مستند   جز در سر بازار محبت جا نیست

بر صفحه دهر آیت عشق نماند   در هیچ زبان حکایت عشق نماند

تا کرم

تا گرم کند فسرده ای را آهی   یک سوخته در ولایت عشق نماند

بی عشق گل بهشت داغ دل هاست   فارغ ز بلا خزان باغ دل هاست
بی عشق چراغ ما ندارد نوری   کو عشق که روغن چراغ دل هاست

از صاف طرب سفینه میخواهم   یار خوش تقرینه میخواهم
بی خار و خس هوس دلی میطلبم   بر آتش عشق سینه میخواهم

تا چند حدیث عقل گمراه کنیم   بر وضع جهان نظر گاه کنیم
شد قصه پدری ما دور و دراز   ای عشق بیا که قصه کوتاه کنیم

خواهم دل از ننگ تمنا رسته   جان از تعلقات دنیا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زنم   رند سر و پا برهنه وارسته

تا غم ز دلم دام نفرماید عشق   غمخانه هیچ دل نپیراید عشق

بر چهره کس گونه محنت بکشد
تا هیچ بجنون من نیالاید عشق

چشمی بسر و عشق گریه کردند
خلقی رفتند و نام طوفان کردند
از قلزم عشق قطره ریخت بجای
تعبیر از آن آب حیوان کردند

جز عشق هر آنچه هست پیداست کجست
واندل که بعشق زنده بود دل نیست
ترک زر و سیم کن که در کشور عشق
غیر از رخ زرد و دیده پرخون نیست

تا عشق جنون گرفت پیرامن من
آزاد شد از دست کسان دامن من
از کس نکشد خلق گریبانم راست
تا دست جنون درید پیراهن من

عاشق که ز تاب عشق چون شمع گرش
آهی که گشد از دل پر شور و شرش
شمعیست که شعله اش بود چون جگرش
نخلیست که پاره دل آمد ثمرش

ای عشق چه دلها که پریشان کردی
سیلی که هزار خانه ویران کردی

نه شاه

نه شاه و گدا کسی مسلم نه گدا
پستی و بلندی همه یکسان کردی

کارم عشقست تا مرا یک نفس است
چون ترک شدم کمر هوا و هوس است
حاجت نبود بپای مردی کسم
پایی که فشرده ام درین کار بس است

عشقا همه دردی همه دردی همه درد
در جام بلا شکسته گردی همه گرد
گه بر سر صلحی و گهی بر سر جنگ
وین طرفه که در صلح نبردی همه درد

ای عشق مگر زبون تر از من کس نیست
رحمی که مرا تاب ستم زین پس نیست
سر در سر من چه داده‌ای همه در
بیمار مرا درد جدایی بس نیست

هر دل که غم عشق گرامیش کند
شادی جهان بنام ناهیش کند
واریم ز یمن عشق روزی هر چه روز
روزی که شب قدر علامیش کند

از عشق نماند هیچ جا زمزمه
ای بلبل مست خوش نوا از قفس

عاشق اگرت هوای سامانه هواست | بشنو ز نخانه ما زمزمه

در عشق مجال چون نه چندین خفتی | وین کار ببازوی خردمندی بست
محروم بود ز لذت آزادی | هر دل که بزندان غم عشق نبست

تا آتش عشق در دل محزون هست | از خون جگر مرا رخ گلگون هست
خالی نشود بزم من از عیش و سرور | جام می اگر نیست دل پر خون هست

جز عشق و محبت نبود مشغله ام | ور خلق نهانست بمن چه صله ام
عشق تو ز امروز بزنجیرم کرد | دیریست که دیوانه این سلسله ام

در کشور عشق جای آسایش نیست | آنجا همه کاهش است افزایش نیست
با درد و الم توقع درمان نیست | بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

از ابجال سرفرازی دادند | وین را بغرور مال بازی دادند

ما را

ما را که بدریوزه دیدار شدیم | عاشق کردند و بی نیازی دادند

تا عقل مرا نوید مهجوری داد | عشقم بوفاق خویش دستوری داد
بنهاد جنون من بنای در عشق | کس عشق نخست من بمزدوری داد

دل در کف عشق تو نهان داریم | پیریم و هوای خورد سالی داریم
از هر خس و خار جانفشانی تا کی | گر عمر امان دهد خیالی داریم

دی بود فسرده که در آب و گل من | شوری نه ز نار عشق در منزل من
امروز ز مهر عشق کانون کجه | آتشکده رشک سپهر از دل من

از پرتو مهر و مه دلغستم را | تار و غم عشق و در جر لغستم را
کوچرخ منازیر که چون مهر و مهش | بر صفحه دل هزار در اغستم را

از پهلوی دل و تاقم از نار برست | جانم ز تب و لبم ز تبخاله برست

از دیده خونبار که چشمش مرساد / دامان کنارم از گل و لاله پر است

عشقی داریم و رندی و قلاشی / عشقی که بود مایهٔ آن قلاشی
جایی که در و مهر کند خفاشی / گویی که مبارز رسد فراشی

هر چند که جز عشق غم اندوزی نیست / هشیاری ما ازین بادهٔ امروزی نیست
آلودهٔ این شرابم از روز الست / پیوند و محبت من امروزی نیست

در حیرتم از عشق که بی کشت و درنگ / تسخیر کند کشور جانها به جنگ
پیوسته خراج گیرد از جان خراب / آرام نگیرد دگر اندر دل تنگ

صد رخنه ز عشق در دل و دین منست / ظاهر نکنم که غیرت آیین منست
دل رفته ز جای خود و این قطرهٔ خون / برگشته ز غیرت اشک خونین منست

دل زمزمهٔ عشق شنیدست دگر / جان ترک من دلشده گفتست دگر

تیر

تیر مژه آتش فکند در دل صد چاک / در عشق مرا گلی شکفت دگر

عشق از آتش گهی بهار انگیزد / گاهی درخت سبز بار انگیزد
روی تو ز دل مهر و محبت انگیزد / چون مهر که از بحر بخار انگیزد

هر کس که ره عشق و جنون می‌پوید / گرد از رخ خود بخون دل می‌شوید
من حال دل خویش نگویم باز / از تربت من گلی که روید گوید

مست می عشقیم و جنون دستار ست / این کهنه سفال چرخ که در خور ماست
آبی که ازو عمر ابد یافت خضر / برخاک فشانده ته ساغر ماست

شایستهٔ درد عشق هر کس نیست / نخلی که ازو بار دهد هر خس نیست
با خرقهٔ پشمینهٔ ما حالی هست / کان حال نصیب جامهٔ اطلس نیست

فارغ نشدی ای دل شیدا هرگز / بیرون نشد از سر تو سودا هرگز

ای دیده بخون بسی نشاندی ما را | آبی نزدی بر آتش ما هرگز

دل تخم هوای خلد در دل میکشت | عشق آمد و جای از و نه هیچ بهشت
مستغرق عشق عافیت سوز شدم | دوزخ باشد کنون تماشای بهشت

گر قلب دل ما شکند لشکر غم | که در رگ جان ما خلد نشتر غم
ما سوختگان چون یکی دل داریم | وز دانه جگر نهیم و غم بر سر غم

گفتم که چو عشق تیغ هجرانم زد | در عشق در فراق نتوانم زد
این طرفه که گرمی محبت افزود | نیشی که فراق بر رگ جانم زد

در دیده ز سودای توام خواب نماند | وز آتش دل در جگرم آب نماند
از مهر مراد دل بیحاصل من | در کار که خدای اسباب نماند

نه بو و کله ز سپهر از مهر و مهم | دانم که نشانده است بر فرق سیهم

من

من نیز بلاخورده شبستان گم | تهمت ز چه بر سپهر و سیاره نهم

تا بنده آن سرو قد موزونم | شرمنده آن سیه دل پرخونم
گر لطف کند وگر کشد ز جور | ور جور کند ز بخت خود ممنونم

اشک تو ولا بخوان میماند | آه تو بباد مهرگان میماند
بی مهری آسمان بکس این نکند | عاشق شده و گریان میمانم

چون دل ره افکار محبت سپرد | تا غیر بسر عشق او پی نبرد
شد ره گریه باش ای غیرت عشق | مگذار که دیده پرده آن بدرد

ای عقل مشو وسوسه فرمای دلم | اندیشه تو کجا و سودای دلم
بار شسته جان من بود دیبوس | بندی که نهاده عشق بر پای دلم

بر کلبه ما نتابد از نور خودش | جاییست محقر نشد و کمینه کهش

دانی که چرا بما نیفتد نگهش | بیرون راه ز چشم سیهش

آنکس که مرا بوصل او میخواند | بنهاد به گرد آتشم بنشاند
تاب نگهم چو نیست در دست حسود | تنها پس ولی بمن میماند

دی آمده بود بر رخش رنگ عبوس | تا جام ز لعلش نکند جوان بوس
از آتش لطف بسوخت ماهی و شد | با خون کبوتر آشنا چشم خروس

خوش ها دهمیشه وقت شیرین پسران | ذوق غمشان حلال بر بیخبران
کز دولت عشقشان بغیر از دل ریش | داریم دو دیده بحسرت نگران

سر را هوس است تا مرا یکنفس است | جان شکر شیرین لبی را زانکس است
دل گشت تهی ز راحت و دیده ز خواب | این کاسه سرنگون چرا پر ز هوس است

در کوی تو گرچه رستخیز است چه باک | بازار جفا و جور تیز است چه باک

درچشم

درچشم جهانیان اگر من خارم | چون آفت جان عزیز است چه باک

بیچاره دلم ز دست جور تو گذشت | از دیده روان شد و بدامن بنشست
رحم آر که موج خونم از دامن گذشت | زانگونه که لاله روید از دامن دشت

گر جور کند و گر جفا میگذرد | بد عهدی یار بیوفا میگذرد
با غیر نشستن و گذشتن از ما | خوش نیست از او و ورنه با ما میگذرد

در آتشم از محبت خود کامان | ناصح چه زنی با آتشم دامان
من دفتر نیکنامی آتش زده ام | نامم شده سر جریده بدنامان

جز نخل وفا سر نزند از گلها | رفتست ز گرد غیر سر منزلها
در سینه ها دیو هوا کی گنجد | جاییست پر از می محبت دلها

در دام بلا ما نه دل خود داریم | در دامن غم پای جهان پیماییم

دستی که هوس از ره تو بیرون نماند | این کار دگر بدیده منظور مائیم

از علم بجز علم نظر نپسندم | ور شغل و عمل بعاشقی خرسندم
شرمندگی نخواهم از دوست کشید | فردا اگر علم و عمل پسندم

ای که ز پی کسب علم برپا شده | تحصیل علوم را مهیا شده
از دفتر عشق تا نخوانی حرفی | بوجهلی اگرچه پور سینا شده

دل کاش بکوی دوست راهی میداشت | در خوان وصال بهره گاهی میداشت
با این همه سعی و جهد که دارد در وصل | ای کاش که طاقت نگاهی میداشت

آندم که بنای خانه تن کردند | در دیده ما بتان نشیمن کردند
گفتیم که روز ما سیه خواهد بود | روزی که چراغ دیده روشن کردند

باز از کف خود این دل و ایمان دادیم | جان از پی یک ناوک مژگان دادیم

دل

دل در سر کار دیده کردیم آخر | کشتی شکسته را بطوفان دادیم

روزی که رخ تو از نظر دور شود | روز همه کس چو شب دیجور شود
بر گلخن اگر عکس جمال تو فتد | خاکستر گلخن آتش طور شود

محروم ز التفات یارم چکنم | غارت زده صبر و قرارم چکنم
گیرم که شود بروزگار آن یارم | با آنکه گذشت روزگارم چکنم

از من دل آن سرو سرافراز گرفت | وان مرغ که رام بود پرواز گرفت
چشمی که ز یار میداد عشوه مرا | فیض نگه از دل خود باز گرفت

یک قطره ز ابر غم بهامون نچکید | کان بر دل شوریده مجنون نچکید
ابری که ز دریای محبت برخاست | زان ابر بغیر از دل پرخون نچکید

زهری که ز جور یار در کام منست | تلخیش نکرده ام ز ایام هست

وین دل و هرچه بود برد از کف من
چیزی که نمی برد همین نام منست

در عشق تو خون دیده باریدم
زان سان که ز ابر در بهار آن دیدم
از باغ رخت گلی نچیدیم و لیک
صد دسته گل ز دست یار آن دیدم

واست براه دل ما سنبل تو
خارست نصیب ما ز باغ گل تو
در باغ رخت ریخته گل بر سر هم
با برگ نوا چرا بود سنبل تو

نشستن برقیبان هوس پیشه و دون
کاین بوالهوسان همه دنیند و فسون
آسوده تنان بزم عشرت هیچند
هم سوختگان وادی عشق جنون

کوته ز لبت حدیث قندست هنوز
حسنت چو مذاق ما بلندست هنوز
زلفت که دلی نماند در سلسله اش
در گردن جان ما کمندست هنوز

تا چند نشینیم من و دل برهم
ریزیم می امید در ساغر هم

فریاد

فریاد که پشت طاقت دل بشکست
از بسکه نشست آرزو بر سر هم

چون شکر تو بر زبان بیارد دل من
چون تخم وفای تو نکارد دل من
کین چشمه خون که میرود از چشمم
از کاوش مژگان تو دارد دل من

زلف تو که قصد صبر و آرام کند
[illegible] دل مرا خود رام کند
دانی که چرا گرد دلم میگردد
شاید که از و شکستگی وام کند

آن روز که چهره اش ز می گلگونست
از باده رنگ ساغرم پر خونست
کو مرگ که [illegible] اجابت
کو زهر که در مذاق من افیونست

دی بود [illegible]
در محنت روزگار بیگانه دلی
امروز عجب نگاری دارم
در چنگ هزار غصه دیوانه دلی

از وصل تو حاصل نشود داد من
این رتبه کجا و دستی پایه من

هیهات کجا بکند گر ساز شوند سودای تو و صبر تنگ پامین

چون اشک مدیده پر خون آی گاهی بنواز شش دل پر خون آی
چون غنچه مکن حجله نشینی دیگر ایام بهار است چو گل بیرون آی

وصلت بمن ار میسر و پا بگذارند یکدم بر دامن ترا نگذارند
چیدند حریفان گل باغ تو تمام هیچست که خار رهم بگذارند

کی از ستم یار بجان آمده ایم گر زیست جفایی بفغان آمده ایم
نگذاشت محبت اثر از ما هنوز بر خاطر نازکش گران آمده ایم

قربان شوم آن لعل لب میگون را گر غمزه بنگاه خون کشد کرده زار
بردار از دل من کدورت هجر عناب بلی صاف نماید خونزا

تا در دل ویرانه ما منزل کرد عشق تو ندانی که چها با دل کرد

چشم

چشم از رخ تو چه دیده جز از اشک آن نیز بصد خون جگر حاصل کرد

مسکین دلم از لعل تو در خون شده گم پر خنده ازو ولی ازو دهان مردم
از باده عجب مدان که این نیز کرد پر خنده لب شیشه و پر خون دل خم

گلزار رخت زباده رونق دارد لعل لب تو حق مروت دارد
گر دست تو بهر حق گذاری بوسیم مگذار که در گردن ما حق دارد

بر صفحه زهد خط افسوس زدیم زنار مغان بستیم و ناقوس زدیم
در کعبه عاشقان بجای حجرست این سنگ که بر شیشه ناموس زدیم

ایزد که ترا شیوه منظوری داد سر رشته آن بدست مستوری داد
باید دل بوالهوس بصحرا فکند باید سر وصل خود بمهجوری داد

آنروز که قامتش بجولان برخاست بیچاره دل من از سر جان برخاست

در شیوه کفر تا علم شد زلفش
گلبانگ امان ز سر ایمان برخاست

هر لاله که در روی زمین جا گیرد
رنگ از دل خون گرفته ما گیرد
بر روی زمین سنگ بر صحن فلک
هر شام که اشکم ره صحرا گیرد

تا کی ز غمت ناله جانسوز کنیم
جان بر سر این دل غم اندوز کنیم
ما چون تو هزار روز کردیم و شب
با تو چه شود اگر شبی روز کنیم

روزی که تن توان و یارا دادند
اطلس بفلک بکوه خارا دادند
بیدردان را می گوارا دادند
عشق و دل بیقرار ما را دادند

یکچند بکنج عزلتم جا دادند
جان فارغ و دل شکیبا دادند
آهو چشمانم نگاهی آخر
عاشق کردند و رو بصحرا دادند

بازار دلم ز غم روایی دارد
صد برگ نوا ز بینوایی دارد

نز غم ما حقیر مشمر کین غم
هر گوشه هزار دل فدایی دارد

از عشق مثال چهره گوکاهیش
شادی تو برو بهر که میخواهیش
سر در سر معشوق حقیقی در باز
قربانی جلوهای الهی باش

از خلق بریدم بتو نازم ز همه
دایم برخ تو زعشق بازم ز همه
جز یار اگر گدا اگر پادشهست
از دولت عشق بی نیازم ز همه

از دانه اشک خود نخوردیم بری
این گریه نداد هرگز ثمری
گویند ستاره را اثرهاست ولی
این کوکب اشک ما ندارد اثری

ای باد صبا ببوس خاک گذرش
وانگاه ز دور ماندگان ده خبرش
وانی که نشان کوچه جانان چیست
آلوده بخون ماست دیوار و درش

بیداد فلک چه آورد بر سر ما
گر عشق و محبت نبود در سر ما

طوفان بلا ز جا کند کشتی عمر — گر غم تو ار نبود لنگرها

تا کی ره عشق تو شتابد دل — ز روز نشیند و ز شب خیزد دل
تا شکوه بکنیم از جور و لی — چندان بفرست غم که برتابد دل

از قلزم دل موج بر اختر زده‌ایم — آتش بجهان ز دیده تر زده‌ایم
بر سر ز دو غیر گل ز باغ تو دو‌ها — برداشته دست از دل و بر سر زده‌ایم

ای برده ز جان و دل من صبر و سکون — عمریست که هستم از جدایت محزون
بگشا فی اگر به تیغ سرتا پایم — آید ز دهان زخم شکر تو برون

لبریز ز خون هست پیمانهٔ اشک — پیداست بلی ز رنگ پیمانهٔ اشک
یکبار بری ندید از کشت امید — چندانکه فشاند چشم ما دانهٔ اشک

آن شوخ که بزم غیر را گرم کند — فی از من و نه ز عشق من شرم کند

کی

کی در دل او اثر کند بندهٔ کسی — آهن که تواند به نفس گرم کند

آنکس که قدت را بخوبی افراشت — بر لوح تو حرف مهر تو کوهی نگاشت
خوبی همه صرف غیر می‌باید کرد — وز ما نگهی دریغ می‌باید داشت

آنانکه بدام تو گرفتار غمند — شرطست که از شعل کبوتر زنند
تو کعبه و ملایک از بهر طواف — برگرد تو چون کبوتر حرمند

بر طرف جهت فتاده سنبل محجوبست — همصحبتی بنفشه با گل خوبست
آزرده ز نالهای عشاق مباش — گلزار تو با نالهٔ بلبل خوبست

ای اهل هوس ز باده لعل تو مست — ور شیشهٔ ما ز سنگ جور تو شکست
ما را که ندیدیم جوی لطف از تو — تا چند بر آن خو جفا خواهی بست

دریاب که دل ز شکوه‌ها لالاست — رحمی که زبان شکوه ما لالست

بر چشم و نیک نیم اینم کار است ... خون گریم و زهر خندم اینم حالت

بر خود در آن سرو سهی خواهم رفت ... وارسته ز قید همه چیزی خواهم رفت
چون دوست بدیگری تعلق گرفت ... زین دست ز خود تهی خواهم رفت

شادی و نشاط بر دلم نیشتر است ... خرم دل آنکس که ز غم ریشتر است
گر عشق دلم شکست مغبون نشدم ... کین شیشه شکسته قیمتش بیشتر است

عشق آمد و درد بر سر درد فزود ... بر قد خمیده چهره زرد افزود
ای زنده برنگ و بو کم عشق مگو ... گر قدر تو کاست قیمت مرد افزود

تا عشق زد آتش اندر آب و گل من ... برخاست حجاب از رخ مشکل من
یکباره نقاب شب برافکند صبح ... در سینه اگر داشت دلی چون دل من

خال لب تو کز وجود مستی‌ها ... دور از لب ماست از تهی دستی‌ها

با ما سر سودا اگرت هست بیا ... آن دانه خال و خرمن هستی‌ها

عشق آمد و باز بر دلم زور آورد ... گویی که عقاب حمله بر مور آورد
برشد بسپهر موج خون از دل ما ... این دریا را که ناله در شور آورد

لبهات بخنده ساغر راح آرند ... صد جان و دل خسته باصلاح آرند
با صبح رخ تو پرتو مهر بود ... زانگونه که در صباح مصباح آرند

اشکم همه آلوده بخون می‌آید ... بنگر که دل خون شده چون می‌آید
این باده ندانم که چرا صاف نشد ... با آنکه ز پرده‌های خون می‌آید

ای حال رخش تو غیر خرسندی نیست ... کاری تو که لب فرو بندی نیست
هر کس ز نهال آرزو چید بری ... نخل هوس ترا برومندی نیست

اندر سفر بصد هزاران اعزاز ... شوخی همه تن کرشمه سروی همه ناز

ور آمدش عاشق به صبر و شکیب ... دانسته که جان رفته کی آید باز

مهجور تو سوی لاله زاری نگذشت ... کاندر دل او سینه فگاری نگذشت
گلهای سرشکم بگذشت از دامن ... بر هیچکس انچنین بهاری نگذشت

از هجر اگرچه جان و دل ریش شود ... گفتم بکشم که قدر من بیش شود
یکباره ز خشم یار خود افتادم ... مهجور چو شد مرد کج اندیش شود

دی شب که جدا ز خاک آن کو بودم ... بیگانه ز بالین و ز بستر بودم
از خجلت زندگی و از حدت شوق ... گاهی ماهی گهی سمندر بودم

اندیشه باغ و بوستانی خبری نیست ... هرچیز نه فکر اوست آن چیزی نیست
در ساغر عیش ما ز خمخانه چرخ ... جز زهر فراق دوستان چیزی نیست

هرکس که رهی بکوی یاری دارد ... خرم روزی و روزگاری دارد

حال

حال دل خون گشته ناامیدانه ... محنت زده که انتظاری دارد

گر زهر بکام تلخ کامان ریزند ... نوشند تمام و تا تمامی ریزند
از گلشن وصل گل کشیده دامان ... گل بر سر هم ز طرف دامان ریزند

ماهی که ز رخش جهان پر از نور کند ... چون ناله با جلوه که حور کند
جان قصد کند در آتش داغ نشیند ... تا چشم بد از جمال او دور کند

تا چند دیار من شود کوکب هجر ... داغ دل من فزون شود از تب هجر
گردون ستاره کان بخشش ناید ... طرف دل من اگر ببینی شب هجر

هجرت دل و جان بیک شرر میسوزد ... آتش چو گرفت خشک و تر میسوزد
ور نامه اگر شرح کنم قصه هجر ... بال و پر مرغ نامه بر میسوزد

زین سوخته هجر بان نخل امید ... نه مرغ برد نامه شوقم نه برید

بیچاره همان دید که پروانه ز شمع
مرغی که بگرد نامه من گردید

من بی تو ندانم ای پسر خوارزمی
تا با که شود رخ تو گلگون از می
باز آ باز آ که چشم از گریه تلخ
پر کرد قرابهای گردون از می

شد مندرس از هجر رخت مدرسه‌ام
مجنون شده‌ام بخویش در وسوسه‌ام
پر اشک خمی و قامتی خم دارم
اینت نجوم و هیات هندسه‌ام

مؤمن یزدی

مومن نه مقام تست کاشانه یزد
زنهار مشو مقیم غمخانه یزد
یک ره چو همای بال همت بگشای
زین بیش مباش جغد ویرانه یزد

غمگین منشین زیر این برشده کاخ
پروازی کن چو بلبل از شاخ بشاخ
گر زد ز جور خلق بر ما شد تنگ
سهلست و لا ملک خدا هست فراخ

حیفست نقاب از رخ خود بگشودن
آیینه صفت عیب و هنر بنمودن

زین

زین شهر سفر نکوست تا کی بعبث
چون آینه در دیار کوران بودن

ای روح و دل و جان همه پرواز کنید
دلگیر شدم برگ سفر ساز کنید
بی ذوق محبت ار بمیرم در یزد
عطر کفنم ز خاک شیراز کنید

کار محک سخن ز هر کس ناید
جز روسیهی دگر نشانها ننماید
هر دل سیهی کجا شود اهل تمیز
هر سنگ سیاه کی محک را شاید

آنرا که زبان ز خبث ما کوته نیست
از تیغ زبان ما مگر آگه نیست
بر ما نشود دلیر از پرّیها
شیر ار چه شود پیر کم از روبه نیست

این دل سیهان که دانش آموخته‌اند
از چهره حق دیده و دل دوخته‌اند
در سینه اگر مسائل اندوخته‌اند
در مزبله چراغی افروخته‌اند

قومی مشغول درس قیل و قال اند
لیکن علما نیند بل جهال اند

در شیوهٔ خود فروشی ار گنجند	چندانکه گمان بری که خود آلند
در عیش عوام کی بود تحقیقی	گم شد ره ایشان ز بی توفیقی
آنکس که بر ایشان بود صدیقی	در دیدهٔ تحقیق بود زندیقی
آنکس که ز اهل خرد و هوش افتاد	از زهر غم و غصه قدح نوش افتاد
آسوده خر نیست که در بزم جهان	از بادهٔ جهل مست و مدهوش افتاد
از مدحت عامه سر بسی کم نکنند	بت گرچه پرستند گرامی نکنند
زین بیهده و سه زبان بازان نشوی	هشدار که هر شبان گلیمی نکنند
تا کی ستم از سپهر و انجم بینم	نیرنگ بجای رنگ ازین خم بینم
فریاد ز حیلهای مردم تا کی	نامردم را بجای مردم بینم
زاهد در دل برخ تو بگشادم	کس از زهد ره باین در دادم

باد

بابا به ندای چنگ و بربط گفتند	آن راز که با تو درمیان بنهادند
زاهد نخوری می که عتابست آنجا	جز زهد نورزی که ثوابست آنجا
بهر تو ریا دوزخی افروخته‌اند	بشتاب که زهد خشک تابست آنجا
زاهد علم زهد برانگیخته	زهدی بریا و شید آمیخته
سجاده و سبحه نیست هنگام نماز	دامیست فکنده و دانه ریخته
ای کرده ز آب دیده جان در تن شید	پر گل شده از سرشک تو دامن شید
هر تار ز سجادهٔ تو دام رهیست	وان سبحه صد دانهٔ تو خرمن شید
ای نام تو باطل کن هر سحر و فسون	صد سوره‌اش کرده غذای بیچون
می با همه مستی و غرورش کرست	بی نام تو از شیشه نیاید بیرون
صد منبر و مسرح پرداخته	تا شرع نواز کون بدر انداخته

مومن

روی تو سفید باد کت اهل دلی	با دست تهی چه میرزی ساخته
از شرع نشان نماند در محکمه	وز علم علامتی نه در معلمه
ملا که بود جزوکش دفتر جهل	قاضی که ستون خیمهٔ مظلمه
ریشت شده از خضاب در زیر نقاب	با روی تو آن کند که با موی خضاب
تو ساده همان کنی که در عهد شباب	زان روز نه پندیش که فعل تو
این قوم که جز نام قلندرشان نیست	غیر از سر بنگ هیچ در سرشان نیست
سرستانند عاری از جامه دلق	چون نشاء چه در برو سرشان نیست
مومن بخدای خویش مستظهر باش	نا معتقد و مرید هر مدبر باش
هم کوچک هم بزرگ را مدبر باش	گولی نخوری از این و آن حاضر باش
مردم همه اهل منش و عوفانند	پیش کرم خدا همه یکسانند

آن

۲۱۴

آن مسجدیان خودپرستان رفتند	مردان خداپرست در میدان شدند
از تهمت می کشتی دل ما خستند	جمعی که صلاح و زهد بر خود بستند
غافل که بزیر چرخ رندان هستند	کالوده می نبیند و بی مستند
صد شکر که از طمع نخستیم ولی	در عشوه دهر دون نشستیم ولی
ای زاهد اگر توبه شکستیم ز می	شادیم که هرگز نشکستیم دلی
قومی طلب علم شعار و فشان	سجاده زهد زیور گردنشان
تو دامن پاک بین که در راه طلب	گردی ننشسته است بر دامنشان
زهد صلحا که زرق و شیدست همه	اسباب فریب عمرو زیدست همه
پیچولی زاهدان چو خواب صیاد	از بهر گرفتاری صیدست همه
زهاد اگر خدا طلب میکردند	اظهار صلاح از چه سبب میکردند

گر چشم ستاره شب نبودی نگران　　　این طایفه کی نماز شب میکردند

زاهد باید صبور و قانع باشد　　　نی در بدر و حریص و طامع باشد
در روز جزا عجب که نافع باشد　　　زهدی که درو جذب منافع باشد

زاهد پی کعبه شد بامید بهشت　　　ترسا بکلیسیا ز فردوس بهشت
گر طالب حق شوی رسیدی گل و خشت　　　چه کعبه چه بتخانه چه مسجد چه کنشت

ما قبله حاجت آن رخ ساده کنیم　　　تسبیح ز اشک همچو سجاده کنیم
نی دست بدام سبحه سازیم آسان　　　نه دوش بزیر بار سجاده کنیم

گر سبحه بچنگ ما گرفتار آید　　　از دست ریای ما بزنهار آید
بدنامی زنار برای چه کشیم　　　ما را که ز سبحه کار زنار آید

طاعت نکنم گر نقل و حلوام دهند　　　امت نشوم گر من و سلوام دهند

خدمت

خدمت کنم و رنج برم تا زندان　　　در وصف نعال خویشتن جام دهند

با سوختگان نبرد دشمن بجهت　　　از هستی خویشتن مگر در تعبت
تا وصف ما تیر دستان راه نبست　　　هرگز کسی از نبرد ما طرف نبست

بدخواه که شاد از غم جانکاه منست　　　شادیش مراد دل آگاه منست
پیوسته پریشانی خود میخواهم　　　تا جمع شود دلی که بدخواه منست

علمی خواهم که جهل بسوزد شدم　　　آتش ز زبان تیغ محبت دادم
تاج زر مهر در ته پا بستم　　　چون سر بسر زانوی فکر دادم

درویش سرور لایزالی افتاد　　　چون من هر کس که لاابالی افتاد
ز هر غم روزگار گویی نرهد　　　در مشرب مستی که عالی افتاد

مومن در انقلات بیگانه نبند　　　پیمان همه با شاهد و پیمانه ببند

باجامهٔ زرق می فروشیم همی
گو زاهد شهر رخت ازین خانه ببند

آنم که چو رنج سستم خویشتن کنم
صد عربده با چرخ ستم پیشه کنم
یکبارم از آه دود بر فلکی
آنگاه پس از آن چو دیو در شیشه کنم

از معرفت قوت منِ چون خلقی
طبل شکمم ساز بود نای حلقی
منعم بنگر این علومم نه بمال
درویش کسوت فنایم نه بدلقی

روشن چو دلم ولیت در سینهٔ صبح
چون دل که ری همچو ز گنجینهٔ صبح
از صفحهٔ دل تیرگی نفس و هوا
برخاست چو زنگ شب ز آیینهٔ صبح

صافی دل من چو پرتو انگن گردد
ظلمتکدهٔ فراق روشن گردد
بر روی فلک جمال خورشید نماید
گر چرخ بگرد خاطر من گردد

من خالصم از محک نمی اندیشم
در شبهٔ اهل شک نمی اندیشم

هنر لکه کاروان سست دلم
این تحفه برسم ارمغان می آرند

گه خون ز دل خسته روان می آرند
گاهی سخن شور جهان می آرند
من از دل خویشتن زارم بی غم
چندین نه گل و مل خشیم و زبان می آرند

گردم ز نه مدعی از فضل و هنر
شام که راز کجا و آواز سحر
صیت سخنم با دل پر کینهٔ خصم
آن کرد که بازوی علی با خیبر

بجرم نکشند ز کدیه کوزه بشکست
گنجم نبود مرا ز دریوزه شکست
کی بانگ کلاغ رونق بلبل برد
کی خرمهره قیمت فیروزه شکست

ای نغمه گذار سد هر رهی غنی
کی همچو توی شود عدیل چو نبی
طور منت از روشت لیکن باید
کار فلک از چرخه هر پر آتنی

با انگور طبع شهد و شکر نیم
از پی نظمی همیشه اخگر باشم

این مدعیان من سراسر استند   دریوزه گران طبع گوهر پاشم

در صدق چو صبحیم و نفس بگشائیم   هرچند که روشنیم ناپیدائیم
خاموش شود دشمن اگر گیر کنجی   آن طور که هستیم اگر بنمائیم

همدم نشویم با سیه نفسی   خرسند نمیشود دل ما بکسی
آتش بهوا و هوس اندر زده ایم   جز ترک هوا نماند ما را هوسی

آن روز که گرد از رخ دین افشاندیم   در مزرع دین تخم یقین افشاندیم
کردیم سر از جیب مرصع پروین   بر اطلس چرخ آستین افشاندیم

ز آلایش حرص مشرب ما صافیست   وز خوان قناعت کله با انصافیست
ایوان سپهر و اطلس چرخ چه خواست   ویرانه و کهنه پلاسی کافیست

با حرص بنیروی قناعت بکنیم   واندر دل خلق خار زحمت بکنیم

پا بر سر گنج کیقبادی ننهیم   آنجا که کله گوشهٔ همت شکنیم

نی بر قد هر که زشت و زیبا زیبد   خلعت ز قبول خاطر ما زیبد
هر سر که ز معرفت درو مغزی نیست   تاج ملک الکلامی ورا زیبد

پیوسته ز کلکم آب حیوان ریزد   شکر در کام هر سخندان ریزد
در گوش خرد طبع گهر بارم ریخت   اندر صدف آنچه ابر نیسان ریزد

داریم خبر ز دوست بی نامه و پیک   خاموش گرفته گوش و منحرف لیک
در وادی ما برهنه پایان یمنی   نشنیده ز کس نوای قلقلیک

ما سخرهٔ این چرخ کج آئین نه ایم   صید فلک و ولی ستم پیشه ایم
از خلق بریده با فلک در جنگیم   دیویم ولی بندی این شیشه ایم

در کینهٔ ما مباش ای چرخ دلیر   بر شیر درنده کی شود روبه چیر

بر خصم چو شیریم و ز لب خوشخوتر | در شیوهٔ ما کم از بچهٔ شیر

عادت به رسوم اهل عادت نکنیم | پرواز به غیر بال خویش آنگه نکنیم
خورسند به چار سوی ارکان نشویم | مسکن بجز از سواد اعظم نکنیم

با خلق یکیست باطن و ظاهر ما | نگذشته دویی به خاطر خاطر ما
فارغ شود از زنگ کلف چهرهٔ ماه | طالع شود از مشرق خاطر ما

بر صفحهٔ دل بجز رقم غم نکشیم | غیر از خط رو بر دل خرم نکشیم
گر زهر دهد ساقی دوران ما را | مستانه کشیم و روی در هم نکشیم

خوش نیست که مست آرزو دامن دوست | بر عادت روزگار یکشب دامن شست
یا شیشه رگ آرزو بریدن باید | یا بر رگ روزگار نهادن نشتر

خرسند نگشته بند منت موریم | سیمرغ غم و گوشه‌گیر عصفوریم

چشم

چشم کرم از خدای اکبر داریم | محتاج به کدخدای لاهوریم

دل دور ز قرب شاه صد مرحله باد | جام می قرب در کف اهل مباد
در شرب با خمار نومیدی باد | این باده نصیب جان کم حوصله باد

با شوکت شاهی که گدایی کردیم | صد گنج ز رنج بی‌نوایی بردیم
عمری در بیگانگی خلق زدیم | تا ره به دیار آشنایی بردیم

رفت آنکه میان گل و سنبل خفتیم | بستر ز خسک کردم و چون گل خفتم
تا منت ز آفتاب گردون نکشیم | در سایهٔ دیوار توکل خفتم

نه بر سر خوان مردمان چون بره‌ام | نی نقل مجالس از زبان مسخره‌ام
امروز که ناکسان درین بازارند | با جنس کسادیم و زر ناسره‌ام

ترک خور و خواب کار شب زنده تا شب | ایام حیات مدت روزه تا شب

بر خوان فلک گرچه نشیند نجوم
چشم همه بر کاسه دریوزه ماست

از خاک وجود ما شود حاصل حمد
داریم همیشه بر زبان از دل حمد
عمریست که میخوریم خون از دل ریش
ممنون کسی نه ایم لله الحمد

هرگز روش اهل هوس نگرفتیم
جا بر سر خانها چو مگس نگرفتیم

اصحاب گل اند لیک ما دامن خس
ما خار ولی دامن کس نگرفتیم

آن به که غذا از جگر خویش کنیم
نوشش گران بر دل خود نیش کنیم
کی شرط مروتست کز مایده
یک لقمه بخاییم و دلی ریش کنیم

در تیره شب هوس رخ که دید
با ظلمت شهوت رخ امید که دید
خفاش شبانگاه به پرواز آمد
هرچند که گشت روی خورشید ندید

گر

گر طبع تو سایه بر بهار اندازد
صد دسته گل به پیش خار اندازد
طبع تو قبول حرف بد گر نکند
چون بحر که خس به کنار اندازد

تیغ تو که لبریز ز جوهر شده است
در دفع بلا سد سکندر شده است
جوزا هوس تیغ ترا در سر داشت
زانست که همچنین دو پیکر شده است

خانی که چو خورشید جهانگیر بود
یک زخمی تیر ترکش فلک پیر بود
آن ترکش زرین که بود در کش
چون ترکش دشمنش پر از تیر بود

چون خان شکار دوستی میل تمام
در عارضه هم نکرد از آن شغل آرام
از بهر شکار مرغ صحت تن او
صد دانه گهر فشاند و آورد بدام

تیر تو که سینه عدو خانه اوست
مرغیست که جان دشمنت دانه اوست
در بزم بلا که زه کمانش مستست
شمعیست که مرغ روح پروانه اوست

تا عارض خود بخط مشکین آراست
دلهای اسیران همه در دام بلاست
خط بر رخ آب هیچکس ننویسد
آن خط بنا گوش مگر خط خداست

آن شوخ که داد حسن عالم داد
در سلسله خطش دلم تازه فتاد
تا سبزه خط بروی او دید فلک
عاشق شد و خط بروی خورشید نهاد

خضر خط تو گر نبود زنده کیم
در راه وصال او دست پابندیم
پهلوی خط تو خال مشکین نبود
مهریست نهاده بر خط بندیم

تا گل بسر ای نگار مهوش زده
آتش بدل و جان بلاکش زده
در حسن بسی دعوی اعجاز ترا
زان روی که گل بر سر آتش زده

از عارض او که قدر گلزار شکست
تا دسته گل فرق نمایان هست
کین حسن چو آفتاد بخود آویزد
وان خود را بریسمان خود بست

گر زیست بمال استعارم دستی
در شیوه شکر و صبر دارم دستی
چیست بخلق سرفرود آوردن
آن به که دل شبی برآرم دستی

سیم و زر و مال و جاه اگر نیست مرا
از چرخ ولی خوف خطر نیست مرا
از آتش دل فلک چاک زنم
هر چند که آه در جگر نیست مرا

از ننگ وجود خویشتن منفعلم
وز خاری بیحاصلی خود خجلم
جز آه که سر میزند از جان و دلم
یکبار نرست نخلی از آب و گلم

علمم همه جهل و شیوه ام بو جهلیست
کارم نه باکراه است و نه با اهلیست
هر جا ستم رواج بازار منست
من بی هنرم متاع من نا اهلیست

در شیوه ما که اندو حقیقت
آیین کریم دیده بر دوختنیست
گر خاک وجود ما بآتش فکنند
مقصود نشاندن است کاسوختنیست

[illegible] بهر علم خالی ز عمل
افراخته صد علم جنگ و جدل
بر کنگرهٔ قصر نداشت نظر
انداخته ام کمندی ز طول امل

خالی ز کلام و پر ز نقص و خلل
علم همه جهلست و هنر عیب و علل
با خلق برای هیچ در جنگ و جدل
اینهاست مرا متاع چند دغل

بر تارک چرخ مسند درویشست
پروانه زده و کون مقصد درویشست
خورشید ز تاج زر نهد بر سر چرخ
سرگرم کلاه نمد درویشست

از دیدن غیر دیده را بربستم
با آن سگ کوی عهد دیگر بستم
صد طایر قدس بستهٔ دام منست
تا مرغ هوای نفس را پر بستم

مرد از پی نفس کی بهر باشد سود
خرسند بخون ز باده ها باید شود
منت ز سحاب و ریزش او نکشد
آن تشنه که از سراب سیراب شود

[illegible]

مستغرق نیل معصیت جانها
مجموعهٔ فعل زشت [illegible]
گویند که روز حشر شب نشود
آنجا نکشد نیند مگر نامهٔ ما

با غیبت جهان که حاصلش درد سر است
گلهاش تمام پارهای جگر است
از نوش حیات هر که لب شیرین کرد
دانست که زهر مرگ شهد و شکر است

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی
دل چیست درون سینه شوری و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

داریم ز پی ثبات عمر الم
نگذاشت که ما دمی بر آریم بهم
از اشهب روز و ادهم شب دو اسب
کین عمر دو اسبه میدود سوی عدم

در روز حیات غیر تشویش نبود
شهدش همه زهر و نوش جز نیش نبود
بگذشت بخواب زود و گذشت
گویی همه عمر ما شبی بیش نبود

تا کی بشتاب گرد این چرخ بلند
عمرم گذرد چو صید وارسته ز بند
ای کوه بلا و محنت از دل برخیز
بر دامن روزگار بنشین کمچند

مومن که کشید از ره فسق قدم
واندر صف زهد و طاعت افراخت علم
بیچاره چه اندوخت بجز اینکه نهاد
بر روی گناه خجلت طاعت هم

که غنچه چون این دل تنگ آمده است
که تیره و تار هم چو زنگ آمده است
در حیرت این نقطه پی پرگارم
کز خانه قدرت بچه رنگ آمده است

ذکر شب و روز ذکر پیوستم نیست
تیر است دعا و قوت شستم نیست
آیین صلاح و سبحه صد دانه
در چشم منست لیک در دستم نیست

ای نفس قوی پشت هوا از صفتت
وین گرمی بازار فجور از نفست
رحمی که زما هیچ نیاید جز عجز
ای آنکه عنان نفس ما در کفتست

مؤمن

تاکی

تا کی برفیق پرورد عمر کسی
خور درد و وبال نشر و عمر کسی
از شرب مدام خو و ملالت ام
تا چند بتلخی گذرد عمر کسی

صید هوس و هوا دل چالاک منست
گویی هوس آمیخته با خاک منست
من کافرم و هست هوسها دینم
بتخانه من دل هوسناک منست

مومن بره دین تک و تازی کمچند
بر چهره فشان اشک نیازی کمچند
کمچند بمعصیت مشو آلوده
در بوته توبه هم گدازی کمچند

دل را تا چند صحبت تن گوید
تا کی هوس هواره من گوید
زین معرکه پا کشیدن اکنون
گو توبه که طبل بازگشتن گوید

گر خواجه بفربهی جهانگیر شود
وز پرورش نفس بدن شیر شود
از وی شکمی سیر نشد چون همه عمر
باری شکم خاک ازو سیر شود

مؤمن

منعم که غم دولت افزونم ازو
پر شکر بود ور نبود پر غم ازو
شادم که روا نگرد کام دلم ازو
ممنون خودم نساخت ممنونم ازو

هیچم من و از هیچ بسی ابترم
وز ناکس و کس نه نوترم نه بتر
با این همه راضیم که چون صنعتگران
تا زنده باسب نیستم بار استر

هر غنچه که در هر سحری میخندد
بر کوکبهٔ تاجوری میخندد
ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ
هر روز بریش دگری میخندد

در سفرهٔ خواجه گرده مهر و ماهست
آماده درو هر آنچه خاطر خواهست
ماند به سپهر سفرهٔ او لیکن
زین جهه که دست خلق ازو کوتاهست

گر صاحب بوریا و گر اورنگست
آخر همه را بسوی عدم آهنگست
از جام اجل مست کندش انجام
هر چیز که زیر چرخ مینا رنگست

روزی

روزی که ترانهٔ فنا ساز دهم
جان را خبر از محرمی راز دهم
دامن ز کف منت دونان بکشم
این عاریتی لباس جان باز دهم

از دوری اگرچه سرگذشتی داریم
در ساحت باغ وصل گشتی داریم
ما پرتو خورشید وجودیم ولی
گر دور افتیم بازگشتی داریم

فارغ ز غم و غصهٔ بیهوده شدیم
در کنج فنا و فقر فرسوده شدیم
تا چند توان منتظر مرگ نشست
مردیم باختیار و آسوده شدیم

ای خواجه وبال تست زر هم دانی
ترک زر و سیم کن اگر بتوانی
این لقمهٔ رنگین که بدو می نازی
فرج زن حایض هم از آن بهره ور است

ای خواجه کمال مرد فضل و هنر است
نی جامهٔ زرد و سرخ و سیم و زر است
شب جمع درم کرد از آن روسیه است
وز بذل رهی صبح بود نورانی

ای خواجه دمی که آتش عشق فروخت | جان و دل و دین ما بیکبار بسوخت
مفروش بما کبر که پر سود نکرد | آن ساده که کالای تهی دستی دوخت

ای خواجه بهل تاج زر و در برش | نخلیست که همت با تقاضای برش
گر روز دهند شب بستانند از تو | عبرت گیر از سپهر و از تاج زرش

گر خواجه بمن رخ ننماید بهتر | کارم ز در او نگشاید بهتر
تا چند نشینم که برون می آید | شخصی که اگر برون نیاید بهتر

مومن نفسی همدم بیگانه مباش | جز همنفس ساغر و پیمانه مباش
یک دانه اشک عذرخواه تو بس است | در دست تو گو سبحه صد دانه مباش

مومن چه اسیر علم قال شده | در قید رسوم خودنمایی شده
تحصیل فضایل چه کنی گیر که | این نیست که رند و لاابالی شده

مومن

گو مومن

گر مومن سوی مسجدم میخانه مخوان | زنهار بجز سرود و مستانه مخوان
واعظ همه را نخواب کردی خاموش | ما را سر خواب نیست افسانه مخوان

در کعبه دل بقطع منزل نرسی | این راه بصد فرسخ و دل نرسی
ز آتش نفس تا تو آبی نزنی | گر باد شوی بگرد محمل نرسی

ای که سپهر خوان نهاده بتست | وز خلق و جهان عطای ما داده بتست
هنگام می آشامی و بزم آرایی | سیمرغ کباب و کیمیا باده بتست

ما حرص بدادیم و قناعت دیدیم | ای خواجه غلام چشم پیمانی جو دیدیم
تا روی تو دیدیم بهنگام و جا | مسمار بچشم طمع و حرص زدیم

خواهم ز غم عشق دلا خون گردی | وی دیده سحاب اشک گلگون گردی
تا خواجه نشد مجلسم ننشاند | ای خواری عشق یا رب افزون گردی

ای گشته بدام طمع حرص اسیر
افتاده بخاک در که میر و وزیر
گر سر ننهی زخاک پای مردان بسازی
چیزی که متاع هر دو کونست حقیر

مومن ره مقصود ره پیر بیعت
بس جان که درین بادیه زد رنگ سلامت
در گوشه صبر پای بر دامن کش
کاین ره نه باندازه پای طلبت

ای نفس متاع حرص تا کی کمی
خوردی پر ازین بادیه اندکی
سنگ نیست که تا قعر جمعیت برد
گر مرکب حرص واز نزاپی کمی

گر از می معرفت قدح نوش شوی
چون غنچه به بندی لب و خاموش شوی
معمور شود درونت از گوهر در
مانند صدف گر همه تن گوش شوی

بی گریه و آه روی مقصود که دید
قفل در وصل را بود آه کلید
آه تو بود شمع شبستان مراد
اشک تو بود ستاره صبح امید

مومن یزدی

شمشیر

شمشیر بلا را سپر از جان میکن
چندانکه سکون و صبر توانی میکن
چون کوه اگر تیغ بود بر سر تو
تمکین ورز و پا بدامن میکن

در آینه دلت اگر زنگ نشست
بر خاطر مجروح تو هردم نمکیست
زو واز دل تنگ تو گره بگشاید
چون غنچه اگر دل و زبان تو یکیست

عالم همه صورت بود و معنی دل
مقصود وجود دینی و عقبی دل
مستغرق طوفان هوس تا نشوی
در کشتی نوح چنگ زن یعنی دل

بگذر ازین هرزه دوی باید تو
مسرور لب معنوی باید تو
خواهی که کنی جای بچشم همه کس
چون مردم دیده منزوی باید تو

ای دل ملکی به یوده و بار بیاش
رو کن بخدا انچه دگر ها بیباش
مشغول مشو بچار دیواری تن
منگر بپس و پیش و نقش دیوارش

گفتی که جهان ز نعمت امن پر است
وین حال ز سیری و تاثیر خور است
نی نی نه چنین است ز نادانی ماست
چون کیسه تهی شد چه غم از کیسه بر است

بازار جهان را همگی دیده بدید
ز جنس قریب دیدی و فضل بعید
از وسوسه مدرسه دلگیر شدم
این شبه و شک چند توان گفت و شنید

صاف می معرفت بکش دُرد مخواه
عریان بنشین و اطلس برد مخواه
زین منزل عاریت چو می باید رفت
هر چیز که با خود نتوان برد مخواه

در دامن دشت همچو مجنون بنشین
چون مردم چشم خویش در خون بنشین
گر خانه شود خراب تعمیر مکن
آسوده بزیر سقف گردون بنشین

این طرفه بنا که کرد فلک را داغ
بر ایوانش نموده گردون چه چراغ
گفتم چه شمر دارد تاریخش حیف
فرمود خرد که غایت روح و فراغ

بخود

بخود گردی چون دل آزاده‌ها
گر گوش کنی جرعه از باده‌ها
نقش دویی از دولت شود محو اگر
خوانی ورقی ز دفتر ساده

در بحث جدل تیغ سخن آخته گیر
در مجمع جهل شوری انداخته گیر
اندیشه درس فکر تصنیف مکن
رو زخود و صفحه را سیه ساخته گیر

اسباب نشاط تو دل محزون بس
پیمانه باده دیده پرخون بس
در جامه الوان چو زنان جلوه مکن
بر دلق تو رقعه‌های گوناگون بس

هر چند علاج درد نادانی کن
بگذار دوای ترک حیوانی کن
ضعف است از اطعمه و اشربه‌ات
رو تقویت از غذای روحانی کن

گر بار تعلق فکنی از دوشت
روید گل توحید ز باغ هوشت
تری که شجر گفت ز عالم شنوی
گر پنبه غفلت بکنی از گوشت

بگشای بعبرت نظری سوی زمین
بنگر چه کسانند درین کوی زمین
بی دینانند مردهٔ نفس و هوا
گویی تو که دخمه ایست این روی زمین

از فلسفه و شرع گریزان نادان
کین فلسفه با کفر بود هم پیمان
شک نیست که باید کمر کفر شکست
کز آنکه سر فلسفه آید پایان

رمزی مگر از سر قدر بشنیدی
حرفی ز قضای خیر و شر بشنیدی
حال من و نفس من چرا می پرسی
افسانهٔ دیو و بوالبشر بشنیدی

تن پرور اگر بعمر چون نوح شود
از تیغ اجل خسته و مجروح شود
آنکس که درین دار فنا عیسی وار
خواهد که بمیرد همه تن روح شود

ای کار تو تن پروری و جیفه خوری
عمرت شده در پرورش تن سپری
شرمت بادا که چون روی جانب دشت
جز تحفهٔ مور و مار چیزی نبری

اهل

از اهل زمانه فرد گردیدن به
پیوند از این گروه ببریدن به
از لعل مسیح نکته نشنیدن به
نادیدن هر که هست از دیدن به

مؤمن

مومن روش خلق ار ادا کنی
شغلیت خسیس و با ارادت کنی
گر کرده این کار را عادت کنی
ناگاه باین رسوم عادت کنی

از خلق نباشد آشنایی مطلوب
از صحبتشان بود جدایی مطلوب
یاران اگر اینند وفاداری این
هست از همه رسم بیوفایی مطلوب

دل زنگ ز صحبت احبا گیرد
خون از کفشان بجای صهبا گیرد
افسرده ز دم سردی خلقست دلم
چند آنکه ملال از دم عیسی گیرد

از خلق هر آن لطف که درکار دلست
گر راحت جانست که آزار دلست
آنجا که مقام اتحاد من و اوست
دل نیز اگر دگری بار دلست

مونس مضیق خاک چو عیسی مشو
زین پست نشیمن قدمی بالا شو
امنیت اگر جهان ورو رخت منه
ایمنت اگر جهانیان تنها شو

ویرانه دل نیافت تعمیر از خلق
خود را برهان بجستن مهر از خلق
زنهار مگیر جان و هند از شبل
گر بگذارند گوشه گیر از خلق

بگریز ز مردم اگرت جان دادند
کین قوت پات از پی آن دادند
تا دیده بدوزند ز ابنای جهان
چشمان ترا سوزن مژگان دادند

روزی که بجان نشان عرفان دادم
دوری ز میان خلق فرمان دادم
تا پای بدامن کشی و سر در جیب
دلقی که تراست جیب و دامان دادم

مونس در کس گرت خود است حزن
می از کف خلق اگر ز مستان مزن
گمگشت نبود اگر گریبان گیرت
بر دامن دولت کسی دست مزن

از صحبت

از صحبت خلق دل بکن مجنون وار
پیوند ببر ز مرد و زن مجنون وار
گر دست طلب بدامنی باز زدی
بر دامن کوه و دشت زن مجنون وار

دارم ز دل تیره شب کفر سواد
از موی سفید روز بختی که مباد
از ظلمت آن شب ار دین کم کرد
این روز چراغی بره من ننهاد

افشاند بروز شیب دور فلکم
بر ریش نمک ز دور فلک پایکم
بودم محک تجربه پیر و جوان
شیب آمد و سیم خویش زد بر محکم

مجروح دلی داشتم از جور فلک
شیب آمد و بر ریش من افشاند نمک
لوح دلم از نقش هوس پاک نشد
در صفحهٔ رو حرف جوانی شد حک

شد عمر و نیافت حرص و شهوت نقصان
فرسوده تن و آرزوی نفس همان
مغلوب هوا اگر نشدم نیست عجب
من پیر و هوای نفس من هست جوان

روزی که مقیم کوی جانان شده‌ام
نفرت ز کوی و شهر خویشتن‌ام
افسرده ازین منزل ویران شده‌ام
دلگیر ز جا و سوی امکان شده‌ام

مومن بعبث مگرد و کنجی بنشین
از گردش بسیار بود کاهش ماه
تا عمر نگاه‌دارت رخ خلق مبین
گر خانه‌نشین بود نمی‌کاست چنین

از صحبت خلق ذره فایده نیست
از هر که نشان مردمی پرسیدم
جز خون جگر هیچ درین مایده نیست
گفتا که درین دیار این قاعده نیست

زهر است حضور خلق اگر یک نفس است
محتاج بآشنایی خلق نه‌ایم
تریاک دهد تلخی اگر یک عدس است
ما را الم نفس بد خویش بس است

بی لطفی خلق التفاتست امروز
در صورت آدمی ولی سگ سیرت
در راه خلافشان نجاتست امروز
عزلت کمی از مطهراتست امروز

مومن

مومن

مومن تو حرفی نشنیدی هرگز
عمرت شد و سیر از جوانان نشدی
نشکفت ز توکل امیدم هرگز
من پیر بحرص تو ندیدم هرگز

قد خم کند و چهره زریری پیری
گفتم که چه بدتر است پیری یا مرگ
در هم شکند صولت شیری پیری
پیر خردم گفت که پیری پیری

افسوس که شد نقد جوانی ز کفم
حاصل نشد از محنت پنجه سالم
پنجاه شد از عمر گرامی تلفم
یک گوهر مقصود ازین تن صدفم

چون زاغ سیه پرید از سلخ امید
ای عهد شباب سر بره تا بخواب
جا کرد در آشیانه‌اش باز سفید
برخیز که صبح صادق شیب دمید

ایام تنزل شد و هنگام نشست
فریاد که رفت تاب رفتار از پای
در کام دلم لذت ایام شکست
افسوس که شد نقد جوانی از دست

کارم از دست و رفتن از پا آمد
هر چند که درمان ز طبیبان جوییم
خوابم در چشم و درد و سامان آمد
گویند علاج پیری از ما ناید

گر بسته زلف همچو زنجیر شدم
آزادی هر دو کون میخواست دلم
گاه از کمی نشانه تیر شدم
در بندگی نفس و هوا پیر شدم

بازآی که تا دست در بر گیرم
من شاخ خزان دیده و تو باد بهار
پیری بگذارم ره دیگر گیرم
گر بازآیی جوانی از سر گیرم

شادم که غم عشق تو مقصد من
در معرکه عشق و محبت علم
خاک در معشوق تو بود معبد من
هر چند که در شیب دو تا شد قد من

ای دل بهنر گرای وز عیب درای
در تیره شب شبهه و شک پیر شدم
وز ورطه جهل پر شک ریب درآی
ای صبح یقین ز افق غیب درآ

افکند

افکند هوای نفس دامی برهم
دردا که نشد ز تیره بختی روشن
گفتم که ازین دام به پیری بجهم
از پرتو صبح شیب روز سیهم

دردا که مرا درآمد از در پیری
بودم همه روز در جوانی پیری
صد گونه الم دارم و بر سر پیری
بنگر که چه حالها شدم در پیری

غم چند ستم بر من دلسوز کند
روز دگران شب شود از کثرت غم
شیب آمد و بر شباب فیروز کند
وین طرفه که غم شب مرا روز کند

پیری آمد و طبع جانانم کرد
حاجتمند عصای پیرانم ساخت
پر بود ز شمار نکته دانانم کرد
مستغنی از الطاف جوانانم کرد

زانوی جهان نورد در پیچیدیم
چون ره سپری درد و غم بست قضا
گرد آبله و رفت ز پا نیرویم
از آبله با دهر و بر پاییم

ای خاک درت افسر گردن‌سایم
سود از طلبت پای جهان‌پیمایم
تا در ره عشق تو کفش آبله شد
بر تارک اختر است کفش پایم

شد زرد ز درد دل انگار رو
درمان نکند بهر کرمی آرزو
میمیرم زار و بسته میدارم لب
میگریم خون و تازه میدارم رو

دردم که فرو نشاند آوازه عمر
ور شد تا وگذشت شیرازه عمر
مردم صد بار و وانشد از سر من
ای کاش که می بود باندازه عمر

پیری آورد درد و رنج کاری
بیماری برد قوت بسیاری
گویی که پی شکست پیمانه ما
پیمان بستند پیری و بیماری

پشت و شکم افتاده از قوت هیچ
کم هیچ نگشته با دنخوت زبروت
صد گونه گنه کشیم می‌نتوانیم
برداشتن دو دست بهنگام قنوت

باآنکه

باآنکه یکی گام بمنزل دارم
صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم که چسان خواهم خفت
با این همه آرزو که در دل دارم

صحت ز تنم رمید و شد ایامی
وز من اثری نماند غیر از نامی
صد ساله رهم به پیش یک گامی بود
طی می‌نکنم کنون بسالی گامی

از تب شرری که در تن افتد چه غمست
مرد از تب اگر جگر درون افتد چه غمست
ما را که هزار داغ بر جان و دلست
از شعله که در پیرهن افتد چه غمست

رحمت بجان و دل بیحاصل من
وز جان فرومانده پا در گل من
از صد ره پیری دل و جان رفت ولیک
در دست هوس ماند عنان دل من

از دست توان یار و انگار رفته
وز دیده خیال یار جانی رفته
زاند شد مهر و صد ملالت مرا
تا آمده پیری و جوانی رفته

ای پایه از قصر تو نه طاق سپهر | حسرت خور خوان تست الطباق سپهر
یک نقطه ز خانه تو خورشید فلک | یک جزو ز تاریخ تو اوراق سپهر

ای شیخ از آنچه می فزود غم نغز است | تنها نه همین غم از پی غم نغز است
این یک دو سه جزو چون حقیقت پیداست | این را بستان خرد اعظم نغز است

رفتی و کس این واقعه باور نکند | دل نیست که این غمش مکدر نکند
تا حشر گلی ز خاک سر بر نکند | کز تعزیت تو خاک بر سر نکند

درهم شده بی وجود تو کار جهان | در دست کنون نه تکیه بازار جهان
آباد مباد چون تو نه سقف سپهر | معمور مباد چار دیوار جهان

زین واقعه سینه چاک می باید کرد | خود را از غم هلاک می باید کرد
آتش به دل سپهر می باید زد | بر فرق زمانه خاک می باید بود

زین غم

زین غم دل غنچه خون شد و گل نشکفت | بلبل همه شب سرو نبویید و نگفت
مهری که سپهر بود در سایه او | در سایه دیوار لحد خوار بخفت

از طاق دل خلق تمنا افتاد | در چشم همه ذوق تماشا افتاد
بنیاد وفا و مردمی یافت شکست | سرو چمن مروت از پا افتاد

ور خیل پرستار تر از زهره نکیست | زینگونه هزار اند ولی شهره یکیست
با ماه رخ تو مهر چون لاف زند | کی گوهر شبچراغ و خرمهره یکیست

آن نطفه کز ابر و صدف می باشد | که نا خلف و کهی خلف می باشد
خط من اگر درین بیاضت چه شد | نی بر رخ ماه هم کلف می باشد

این آینه منقش چرخ برین | از روی حقارت شکر سوی زمین
در ساحت جام خانه شاه درا | چون خیمه شیش هزار نقش دیوار برین

ای هیأت جام خانهٔ هستی مغلوب
الحق فلکی ز گردی آسوده
حیرت‌زده طرح تو ابصار قلوب
خورشید وجهت منزه از نقص و غروب

گر مال برفت فقر از حد داری
داری همه اسباب بزرگی اما
گر ملک نماند قرض بیحد داری
از جمله زیر آز از خود داری

تا با تو قدم ندم و همراه شده
خواهم بزیارتش مشرف گردم
از بسکه رهی کوه تو چون کاه شده
امروز که کون تو قدمگاه شده

یارب خرد و دولت بزیر ران باد
خوان تو تهی ز آرد و دوشاب مباد
جیب لغبت پر ز گنج و دریا باد
بزم تو پر از نالهٔ نای انبان باد

از تو غم دهر با دلم عقدی بست
دست هوسم رنج تامل برتافت
برخاست ز دل شادی و اندوه نشست
پشت املم بار تشریت بشکست

تزویج که شد مایهٔ دلسردی‌ها
ما کز گرفتیم بمردی جایی
بشکفت از او چو گل رو زردی‌ها
آفاق گرفت بیت نامردی‌ها

آن روز که دل پر از هوس بود مرا
اکنون که چو بخت خویش گریی دارم
تجرید همیشه همنفس بود مرا
همخوابه نبات نفس بس بود مرا

از تخت زبون فلک جور مدار
چون هست چهار زن بجوز در تشریع
یک دل دارم ولی غم و غصه هزار
گر دست دهد بکشم این یکی چهار

مومن که جفای شش از پا افکند
بیچاره سفیه نقد فردای آخر
کس گر دو پسند و کون بسجا افکند
از چاه درآورد و بدریا افکند

زین پیش اگر داشته بازاری کس
گویند که هر که زاد میرد ناچار
منسوخ بود بعهد ما یاری کس
دروازهٔ شهر ... آری کس

هرچند که در دوای کس ما نبرم
برخیز ای کیر تا ره کس سپریم
کس گشته همه دهان پی شکوه ما
ما نیز بپا که پرده کس بدریم

گر مرد رهی کمان مردی کن زه
وز حلقه تنگ کون بدست آر زره
کس دفتر اعمال سیه کارانست
زنهار که بر حرف کس انگشت منه

ظلمتکده جهل بود مسکن ما
خورشید نفس تافت بر روزن ما
از دامن هرکه بود مردی نجاست
جز کیر نجاست مردی تر دامن ما

از ره زروی بجهد گیسو از زن
ما رسیده است هر سر مو از زن
از پهلوی مرد زن برون آورد
یعنی که تهی هست پهلو از زن

آن غنچه بکام دل درین باغ شکفت
گو را انگشت بر دل اندیشه نهفت
خواهی گل عیش دید از خواب بجهت
در گلشن دهر غنچه می باید خفت

کیرم

کیرم عرق کبر نریزد هرگز
خاکی بسیر خویش نپرد هرگز
کیر چو مناره من ز طاق دل کس
افتاد و چنانکه بر نخیزد هرگز

کیری دارم که شیر زناده اوست
هر جا ز روباه بود گاده اوست
صد دفتر کس بمنجلاب افکنده
صد خرمن کس کون بباد برداده اوست

گفتی کیرت نعوذ تا کی نکند
وین رود ده ختلی چرا تی نکند
تو کیر چو نی دان طبیعت دایی
او را چه کند که بد دری نکند

شام کس گنده فراخی که تراست
آلی زچه خیس است بگو با من راست
گر تنگ بود درش فراخ این همه چیست
ور زانکه جوالست پر از آب چراست

تم

محوی همدانی

شهنامهٔ عاشقان رباعی مست / خورشیدم و این خطه شعاعی مست
هرچند که گفته اند ازین پیش اما / دانند که هم اختراعی مست

خود را بدریغ ذو فنون تو اگر / بی نغمه چه صدای ارغنون تو اگر
گر فخر آیت باعث فخر افت / ور عار بر رخانه سر برو تیغ اگر

یک شیر ز اندرین هزار آن نه / بودست جهان خراب آنچه یکیست
این ساز چه ساخت بهم دریم / تا چند نهم گوشش کی زمزمه

در مدحت

در مدحت تو چه گفت و گو آرد دل / جز خاک درت چه آرزو دارد دل
محوی کور است ورنه ای قبلهٔ جان / از تو بکدام قبله رو آرد دل

مردی باید کام و دهان سوخته / از دفتر خود حرف نوآموخته
تا چند ازین عاریه شیخان تا چند / کو آتشی از خویشتن افروخته

جان گرچه ز وصل یار نشانست ایدل / وین دیده ز هجر خونفشانست ایدل
هرچند که عمر پیچ و تابش بکند / خوش باش که درد او همانست ایدل

هرچند بهر کشت شماری افتد / بر هر سر کوت خر و باری افتد
هان محوی هان چه خفته شبگیری / شاید چشمت بر رو نگاری افتد

ای خواجه حریف می و جام تو ایم / واندر پی این تجبه و خام تو ایم
صد مرتبه کمترم ز کناس هنوز / شکر است که قابل سلام تو ایم

یاد تو ز خاطر خرابم مرواد
ور سینه ریش اضطرابم مرواد
این شور همیشه در شرابم مرواد
بوی جگر از دود کبابم مرواد

آن گل که ز گلشن شهان میروید
عطاری را که از دکان میروید
در عالم او قاعده و رسمی نیست
موقوف بهار است و خزان میروید

جا ز ابر بکوی مغان اندازم
تا زین دد و دیو پوش کران [?] اندازم
این لاشه که بر زمین نمی یارد رفت
روزیش بکار کهکشان اندازم

محوی نه تو زنگی و نه هم تاتاری
از بهر چه و خود گرا درکاری
مانند دو او ندو دوست [?] از خود کردند
ای کور به بین که تا کجا با خواری

گه ابر بهار و گه گل یاسمنم
گه نکهت مشک و گه دیار ختنم
کم نیستم از نبات حیوان هم هم [?]
نیم کل خویش و جزو خویشتنم

جز خون دلم نصیب این طاس نشد
زین کاسه چه خوردیم که الماس نشد
بر شرع رسول ماند و عقل حکیم
جبریل حریف نفس نشناس نشد

تا چند همه نوید باشم از تو
بی بر همه هیچو بید باشم از تو
از عهده هیچ برنیایی خاموش
بگذار که نا امید باشم از تو

از جامه اطلس رکو ماند و بس
وز باده صافیت سبو ماند و بس
صابون تا چند چند شویی تا چند
این کهنه کز و همین رفو ماند و بس

هرگز سخن عشق چنین جزم نبود
وین لاله بکوه و دشت خوارزم نبود
محویت اگر پیش ازین یاد دیدیم
این نعره مستانه درین بزم نبود

محوی اگرت سر رهایی می بود
اندیشه از بیم جدایی می بود
یکبار که مراد خود میدیدی
بویی اگرت ز آشنایی می بود

گر آن سگ کویم نپذیرد چکنم
ور ناله زار در نگیرد چکنم
گفتی محو ای زجان گزیرت نبود
کز دل زغم او نگریزد چکنم

جمعیت ما ز پی سر و سامانیست
زانم چه گر گشتی فلک طوفانیست
گر طوس خرابست چه شد گو می باش
آبادی شهر مشهد از ویرانیست

گفتی که نماند باغ را سرو و چنار
اکنون جمعیت پای تا سر همه خار
دلتنگ مشو کاین ورق لیل و نهار
یک صفحه خزانست و دگر صفحه بهار

گاهم چو شعله در نیستان دارد
گر چون نسیم در ده ویران دارد
این درد محالست که تسکین یابد
هر چند که صد هزار درمان دارد

در میکده‌ها نعره مستانه زدیم
بس موعظه‌ها که با فسانه زدیم
لبیک هزار کعبه از گوش گذشت
زان حلقه که ما بر در میخانه زدیم

زین

زین بزم بجز غصه و افسانه که برد
جز حسرت ازین ساغر و پیمانه که برد
تا چند نهی بر هم و در هم بندی
این رخت ازین خانه بآن خانه که برد

ای کعبه بیا که آشنا می آییم
با نکهت صد همچو صبا می آییم
استقبالم نمیکنی معذوری
آگاه نه که از کجا می آییم

بر بام سپهر نردبانم نخست
بر تخت زمین تخت روانم نخست
در گوشه باغ ارغوانم نخست
در بادیه پر کاروانم نخست

ای دل بسیار بیقراری چکنم
بسیار ز صبر بر کناری چکنم
صد پند نکو گفتم و اما تو هنوز
یکذره نکو و رحم نداری چکنم

ساقی چه کنم که می پرستی نکنم
وین زمزمه در بلند و پستی نکنم
در طور تو آن نیست که ساغر ندهی
در وسع من آن هست که مستی نکنم

دل بار بستم ز جان ندانم چکنم
در رفتن همدمان ندانم چکنم
جان با دختران که در چمن آتش زد
ماتم زده باغبان نداند چکنم

شد فصل خزان و گلشن باز است
تا چند توقف که هنوز آغاز است
ساقی قدحی که دهر الطرف نماند
مطرب سازی که آسمان ناساز است

محوی دیدی که دهر چون زنجات کرد
وان زهر هزار ساله در کارت کرد
اسالت اگرچه زنده دارد اما
حسرت کش مرگ بار دیگر آرت کرد

رفت آنکه بسوز و ساز باز آید دل
از ناز تو بر سر نیاز آید دل
در کوی تو ای به بیوفایی مشهور
نومید نشد چنانکه باز آید دل

هیهات که هیچ شد جهان پوینی‌ها
وز میکده ره نیافت بلهوی‌ها
در گوشهٔ خانه پر شد ذوق خیال
بر طور زرفت این ابنا گوی‌ها

صد تجربه و صد آزمودن کار است
صد عقل برای یک جنون در کار است
تو طالع ارجمند داری بگذر
اینجا همه بخت و اثر گردون کار است

زانجا که بصد دست دعا می‌گذریم
ما میدانیم کز چها می‌گذریم
تو بار خود افتاده چنین باش که ما
بی پاکتر از باد صبا می‌گذریم

هرچند که چشم بخت از خواب است
بازم به سبو می ناب است
هرچند که خانمان خرابیم اما
ویرانهٔ ما را شب مهتاب است

عشق آمد و سوخت جان و در سینه نشست
گنجی شد و هم بر در گنجینه نشست
خود طوطی خود شد و هم از غیر خود
آئینه شد و در پس آئینه نشست

گفتم همه عمر جان فشان می‌بکنم
چون باد یکی سبک عنان می‌بکنم
آن مشکل را که هیچ آسان نگذاشت
من چاره ندانم از تو و آن بکنم

با آنکه دو کون را ز خود ساخته‌ام
وان هم که نباید ز خود انداخته‌ام
لیکن ز آنجا که نظری آگاه هست
هر چند بخود همی نکرم باخته‌ام

آنم که هوا نست نمیدانم چیست
پی یاد تو هیچ جا نمیدانم چیست
با آنکه نه آشنا نه یاری دارم
در میزنم و یکی نمیدانم چیست

ای آنکه تراست دست و تیغ آماده
بشنو سخنی از من کار افتاده
گر خویش زادور کنی بیکند او
مکند رز برادر و برادر زاده

این بادیه کش مهلک پیش از پس اوست
گلهاش تمام خار و خارش خس اوست
بی نام و نشان روی که هیچ آبادی نیست
آبا بردار کاتشی در پس اوست

اول دل و جان نثار ره باید کرد
وانگاه دو دیده چار ره باید کرد
پس بر سر راهی که امیدش بنود
خود را همه انتظار می باید کرد

ای

ای خضر مرا درین بیابان بگذار
ای شعله چنینم به نیستان بگذار
رو آب حیات خود با سکندر بخش
لب تشنگی مرا بطوفان بگذار

شوقم آمد و نام صبر از یاد ببرد
با خویش بکوه و دشت چون باد ببرد
اگر نشدم که از گدا این آب ببرد
این سیل که تا دجله بغداد ببرد

ای مانده برون حلقه این ره ز دی
رفتی و گلی ز عیش بر سر نزدی
گفتی که بحشر سر برآرم از خاک
صد حشر گذشت و هم سری بر نزدی

آن روز که سر درین گریبان کردم
سیلی شدم و رو به بیابان کردم
بر تخته سنگ که در خون بنگشت
خون در دل صد هزار طوفان کردم

دل دوش چنان به کنج گلخن میسوخت
کز زاری او سینه دشمن میسوخت
در دشت بلا آتشی افروخته بود
کز یک شررش هزار خرمن میسوخت

ای شوخ که شوقت بدلم خو دارد
هجرت چه با این جان بلاجو دارد
معذورم اگر بکعبه رفتم زان رو
گفتم که مگر بویی ازین کو دارد

با چنگ و چغانه ماجرایی داریم
با نغمه زیر و بم نوایی داریم
ای آنکه بوسعت جهان می نازی
ما نیز فضای تنگنایی داریم

این آتش شوق سازگارم بادا
وین شعله سینه پایدارم بادا
این بی صبری که کوه تابش نارد
ارزانی جان بیقرارم بادا

هر چند که با سینه بریان بروم
یا با دل ریش ازین گلستان بروم
زانم چه که رخت ازین جهان بربستم
ترسم که زیاد نازنینان بروم

ای عشق تو از ما دل و جا نگذاشت
در خوان جمال میهمان نگذاشت
ای خم ز کمان شکسته تیری چکنم
کاندرین کعبه کاروان نگذاشت

هشدار

هشدار که دیو زشت با تو شده است
شیطان رجیم دین پناه تو شده است
تو سر ز کدام دوزخ آری بیرون
زین جاده که غول راه تو شده است

برخیز که گرد کاروان هم بنشست
وقت گل و فصل گلستان هم بگذشت
ایام بهار رفته یاران بخورید
جامی که دو روزه خزان هم بگذشت

آتش در زن بلوح سودم محوی
بگذار مرا که آزمودم محوی
پای ره رندان خراباتم نیست
ورنه بجهان سرم که بودم محوی

هر گوشه دشت گلستان دگر است
هر دامن کوه ارغوان دگر است
مرغان چمن را چه غم از عالم سخت
هر خس و خار آشیان دگر است

آن را که نشاط بر سر اندازد
بر چرخ کمند دار و گیر اندازد
ترسم که شیخ میانه در ...
روزیش کزین بام زیر اندازد

عاشق دل پاره پاره می‌جوید
از دیده روان کناره می‌جوید
گر آنها تنند چاک را آنها تنند
بیچاره کسی که چاره می‌جوید

تا چند تکبرت بافسانه کشند
تا کی جهت رئیس مدین تا بکشند
صد بار عزیزتر ز اسلامش دار
گبری که ز تو به آتش بتخانه کشند

محوی همه عمر بی سر انجامی تست
وان شعلهٔ دوزخ آتش خامی تست
آنها که بشهر و کوی رسوا شده‌اند
در بر همه را جامهٔ بدنامی تست

بردار دل از دیده و در کنج انداز
جا زانچه کنی در خم آن مو انداز
محوی برکرد امتحانش دو سه روز
این راه نگاه را بد انسو انداز

وین حرف [illegible] نشنید
وین غلغل می ز زهره جوشی نشنید
کردند همه زمزمه شوق ما
تا مطرب ما نکرد گوشی نشنید

دوشینه

دوشینه که شوقی ره جانم میزد
آتش بگران و رایگانم میزد
آن حرف که نه از من نه از دل [illegible]
گر از من سر که از زبانم میزد

گاهی خوبان به نیم نازت بخرند
گاهی به هزار دل نیازت نخرند
محوی مکن اندیشه این عشوه گران
زان زود فروشند که بازت بخرند

دوران زمانه ام بیک روز شکست
بس شیشه زهر مرگ که با سور بشکست
یک پنبه راحتم بزخمی ننهاد
در هر [illegible] هزار سالمور انگشت

زان پیش که زیر خاک فرسوده شوی
جهدی که ز عشق صاف پالوده شوی
ای خضر چه آب زندگانی و عمر
بر آتش ما نشین که آسوده شوی

یک چند بجهد ما و دل نالیدیم
یک چند بهم خون جگر مالیدیم
مگذار که مغشوشی این صفحه نمود
هرچند که چشم بیشتر مالیدیم

این کشف ز ساغر غرامت زاید
وین نشأه ز خیر بر جماعت زاید
تو حوصلهٔ جرعهٔ او کی داری
رو دور که بوی شناعت زاید

زانم چه که آن فلان شنیدست مرا
یا نام بهر سوی دویدست مرا
من محویستم که خودم میدانم
کی کس بشناس عشق دیدست مرا

وز دیر بمیخانه گذاری کردیم
از صومعه یکباره کناری کردیم
دادیم بیک جرعه هزاران توبه
آخر بمراد کاری خویش کردیم

محوی سر جام می کشیدن داری
داری هوسی امید دیدن داری
خوش راه مجاز است عجب بادیه
بسم الله اگر پای دویدن داری

آنانکه برغم خویش نقد حکمند
از طعن زمین و آسمان را نگنند
مرهم مانند خویشتن را ها
هر جا که جراحتیست وی نکنند

محوی ببیان راه غولانست چند
مشهور جهان این جهولانست چند
تا کی گویی که دور مردود کجاست
این دور نگفتم این فضولانست چند

گفتی که صراط اگر چه باریکترست
این بس که دلم با این آن نزد بهکست
گر سینهات از شعشعه بدر چون نور
با مهر علی و آل و ماریست

معلوم بلند و پستی ما معلوم
با شعلهٔ عشق هستهٔ ما معلوم
بر درگه می فروش و حضرت او
بد هسته و نیک هستهٔ ما معلوم

گر نیک و بد از هم نگزینی بهتر
ور خار بجای گل نچینی بهتر
در چشم تو نور امتیازی چون نیست
ای احول اگر هیچ نبینی بهتر

محوی غم او نه آب رو میخواهد
خوناب جگر سبو سبو میخواهد
ویران نشدست این دل و شد معلوم
کین دل دلکی نیست که او میخواهد

شد فصل بهار ابر در کار گل است
عالم همه مست جام رخسار گل است
بلبل چه کند هر که نیم جانی دارد
در کوچه و بازار خریدار گل است

شوق آمد و سینه لاله زار دگر است
زخم دل خویش چون بهار دگر است
اکنون من و سیر خود که در آب بهشت
هر گوشه خاطرم بهار دگر است

این بزم تمام ناز و خوش است هنوز
وین چنگ و چغانه در خروش است هنوز
آن غمزه همان کباب دل میسازد
وان چشم همان باده فروش است هنوز

گل را گه گاه بر آتشم جوشی کن
وز کشش و فش خویش فراموشی کن
این شعله عشقت نه افسانه و وعظ
هر چند کلوخ مرده گوشی کن

محوی کرمست آن مه تابان گر مست
در سوختن این ده ویران گر مست
هان ای تو و آن خلد که در محشر عشق
هنگامه این نامه سیاهان گرمست

آنم

آنم که به ویرانه خود خفته‌ام
با نعره مستانه خود ساخته‌ام
وقتی نه که در حدیث مجنون نگرم
در عشق بافسانه خود ساخته‌ام

هر چند که صد غم و تباهی از تست
هر چند که صد نامه سیاهی از تست
هر چند که نه دین و نه دنیا داری
گر عشق از تست هر چه خواهی از تست

عشق آمد و پرده از رخ عاشقان برداشت
قفل از در جنس کفر و ایمان برداشت
آن موج کجا بود کزین بحر گذشت
آرام هزار ساله طوفان برداشت

از مدرسه رسم قیل و قال آوردم
مشنو که سر وهم و خیال آوردم
از خانقه شیخ که ویران بادا
بر دم دل و این سنگ و سفال آوردم

در بستر راحت ار چه خوش آسودم
آتش زار است سینه پر دودم
گر راه بدر دم نبری معذوری
غرق عسل است کام زهرآلودم

آنانکه بکام خویش در باخته‌اند | انداخته‌اند هرچه انداخته‌اند
زان پیش که از تمام تنها یابند | تنهایی را بهشت خود ساخته‌اند

پیمانه درین شراب بی‌نم زنی | وین جام نه جام اوست تا بر زنی
هان محوی هان این سخن از هر کس نی | تا عشق نگویدت مگو دم نزنی

هستی بنگر بر دل پرشور انداخت | این قافله کم ز عشق مهجور انداخت
کفش پا خضر گیر محوی زنهار | همراهی او ز کعبه دورم انداخت

گفتند که محوی از صفا می‌آید | گویا از دیار آشنا می‌آید
آری ز حجاز میرسد لیک از کجا | تحقیق کنند کز کجا می‌آید

هرچند که عذر ماجرا ها گفتم | هرچند ازین درد و دوا گفتم
فریاد که با شوخی کس در نگرفت | هرچند که ربا ظلمها گفتم

هرشعله

هرشعله که از سنگ ما برخیزد | کوثر شود از دوزخ ما برخیزد
موری که به خوان سلیمان نرود | دودی اگر از مطبخ ما برخیزد

بوی ز نسیم آشنا میرسدم | آری جایی نگرد جا میرسدم
محوی تبرم ز پای بر دارد می | تا دست به پهنی بکجا میرسدم

محوی تو کدام و این دل خام کجا | یا حرف تو بر صفحهٔ ایام کجا
گر نه هوای آن گل رو باشد | این یک دو سه مصرع تر انام کجا

گفتی که ز فکر عقل کام تو بست | جامی جامی که دل بسی پا بست
شرمت بادا ز خویش شرمت بادا | بلبل ز کدام ساغر و می مستست

این بخت مرا که در ازل سوخته‌اند | خیرش نه غیر این بنا موخته‌اند
تا تو ده خاک هیچ جا ننشینند | صد بارش اگر بر آسمان دوخته‌اند

بحریست که می سروشد و می آید
این شعلهٔ شوق تو که از باد افزون
میجوشد و میخروشد و می آید
آتشکده می فروشد و می آید

خواهی که شود همیشه کارت بهتر
آن دم که هزار حرف گویی گفت
بشنو سخنی ز روزگارت بهتر
گر دم نزنی هزار بارت بهتر

دیگر ز شکیب بر کناری محوی
یکبارگی از صبر فراموشی کن
در خانهٔ ما سری نخواری محوی
شکرانهٔ آنکه بیقراری محوی

بر آتش غم گرت مداوایی هست
زانجا که دلت سر و سودایی هست
در دل خون گرت تمنایی هست
گم کن اگرت راه تمنایی هست

نی چون صوفی در پی طامات خودی
نی چون زاهد مرد مناجات خودی
آن قاضی ده شد آن یکی مفتی راه
محوی تو همان رند خرابات خودی

کر

گر جانب کعبه میسرو باز رفتم
دستی بفغان آسمان در زدم
گر جانب دیر راهب آسا رفتم
هرچند گزین گریوه بالا رفتم

در دهر ز یعقوب پیت الحزن است
یا رب چکند چنانکه بید چون سازد
نی یوسف نه بوی از آن پیرهن است
بلبل جایی که قحط باغ و چمن است

تا چند ز حرف عشق پرهیز بدن
تا کی تا کی ز خویشتن خیز بدن
تا چند بیادهای خود ناز بدن
از تنگی جا بریش خود تیز بدن

محوی ز حریفان معانی مگذر
برخیز بباغ آ و گل بر سر زن
هنگام سحر از آنکه دانی مگذر
هرچند که پیری از جوانی مگذر

محوی خوشی کام با آن سر انداز
این باده و این جام با آن سر انداز
چندین ز پا سر و سر انجام مرو
برخیز سر انجام با آن سر انداز

این کشت امید را چرانیدیم گذشت
وا ما و مرا در بر فشاندیم گذشت
دوران با ما درصدد تلخی بود
ما نیز به تلخی گذرانیدیم گذشت

رفتیم و حدیث نام و ننگ آوردیم
خود را به عبث بر سر جنگ آوردیم
در حصهٔ ما هیچ فراخی نفزود
هر چند زمانه را به تنگ آوردیم

نی نغمهٔ ما ز ما جدایی گذرد
نی بر سر کوی آشنایی گذرد
تو نقل فصوص کن که در صحبت عشق
ما را سخنی نیست که جایی گذرد

هر چند که در خروش و افغانی نیست
بر درگه عشق بام و دربانی نیست
صد ماه و جهان نور اگر در گیرد
در پرتو آفتاب نقصانی نیست

آنانکه چو آفتاب تابان گشتند
چون باد به هر کوه و بیابان گشتند
وانانکه گذشتند ز کام دو جهان
گرد دل خانمان خرابان گشتند

خود را

خود را بهزار حیله آن سوی مکش
گاهی به شکم گاه به پهلوی مکش
شاید که بگویی به سیای محجوب
کم نیستی از گربه تو هم بوی مکش

محوی هرگز تن لشکر نتابید
جامی ز پی دفع خمارت باید
گفتم صد ره زین دو سه مصرع بگذر
دیدی که آخر به هیچ کارت ناید

گر کشتی شکستهٔ صد طوفانیم
گه محکم‌تر ز سد خاقانیم
حیرانی من بیا و حیرانی بین
گمراه نگشته‌ایم سرگردانیم

طرز نگهی ز دیده خوابم برد
وز خون جگر با دل بی‌تابم برد
محوی فکری به وزن خود میکردم
آن یار ز نگاه کرم در آبم برد

محوی تن زن قلم چه فرسایم من
معلوم چه تبدم و چه بگشایم من
خاقانی و انوری از این در نجهند
در بار که چنین چه بنمایم من

هر فعلت را صد نشان آوردم
هر قولت را صد بیان آوردم
دانا چه خریده و چه بفروخته
روزیست که دفتر بدکان آوردم

صد شعله بهر شمع کاشانهٔ ماست
صد خلد برین خراب ویرانهٔ ماست
رفتیم بکعبه و ندیدیم و نشد
جمعیت خاطری که در خانهٔ ماست

صد قافله مشک ختا می‌آید
کز بادیه ره نوردها می‌آید
نه ابری و نه برقی و نه باران
این سیل ندانم ز کجا می‌آید

تا کی لافی که بر فلک تاخته‌ایم
تا چند فلک را پر خود ساخته‌ایم
بر ما همه این نقش که ما نیز دو
چشمی بسوی عالم انداخته‌ایم

جانا دل را ز تو کناری دگر است
اندوه مرا با تو شماری دگر است
خواهی بکند ز ما و خواهی مگذر
ما را بره تو انتظاری دگر است

سیل

سیل آمد و از جگر ره آب گسیخت
وز دیده و شب نخفته‌ام خواب گسیخت
تا چند کنم صبر در آتش تا چند
تا کی تا کی رشته ام از تاب گسیخت

تاوی زدی بجوش بادی وزدی
در عید چنین کله کادی زدی
ایام بهار رفت و پائیز گذشت
از بهر زمستان تنک و داوی زدی

محوی که بدنباله محمل میرفت
مستانه چو موج سوی ساحل میرفت
صد بار صبا نمیرسد در گردش
آری چو قدم بر قدم دل میرفت

زاهد غم درد و عشق باور نشد
آری چشمی بخون دل تر نشد
شب این آتش نگرفت بخارات در
وین شعلهٔ سحر باسمان بر نشد

کی بسته حرف میم و نون آید مرد
یا همچو من و تو در جنون آید مرد
صد بار اگر چه ذوفنون آید مرد
آن نیست که از خویش برون آید مرد

محوی دل زار همچنان معذور است
وین سینه همان سینهٔ بیتاب و براست (؟)
گفتی نفسی بخود فرو بر چکنم
این دیگ که از جوشش آتش دور است

محوی خوش باد سال و ماهت خوش باد
هر جا که روی منزل و راهت خوش باد
رفتی بطواف کعبه راهم دیدی
در میکده کنون گناهت خوش باد

شد فصل بهار و باده خوردن دریاب
صد بزم نی و نغمه شمردن دریاب
دانی که ازین همه چه دادند بما
یک زیستن و هزار مردن دریاب

بگذار مرا که مست شوقم بگذار
بگذار که در شکست شوقم بگذار
ای خضر خدای را تو راهم منمای
بگذار عنان بدست شوقم بگذار

هر چند که باده‌ات خماری دارد
هر چند که روزت شب تاری دارد
نومید مشو ز پیری اندوه مبر
ایام خزان نیز بهاری دارد

راهی

راهی به پی درای خود میرفتم
میرفتم و بر صدای خود میرفتم
هر چند که خضر قاید راهم بود
اما به نشان پای خود میرفتم

عشقت اگر مهست اگر مهتابست
عشقت اگر سیل اگر سیلابست
گفتی بکجا روم که عشقی بخرم
عالم همه عشقت ولی کمیابست

من محوی ویرانم و ویران خودم
بر هر سر کو دست و گریبان خودم
گر باد مخالفت اگر باد مراد
من کشتی بشکستهٔ طوفان خودم

در میکده با روی جامی میکش
گر پخته نباشد می خامی میکش
صحبت چه مرده که روز سیهست (؟)
برخیز ز دهر انتقامی میکش

ما را غم دوست ره بکویی بگذاشت
وز بود و نبود گفتگویی بگذاشت
ما را طلب بزم ایام که عشق (؟)
در ما هوسی و آرزویی نگذاشت

این نغمه کش زمزمه به پایان نرسید		ترسم که ببزم نازنینان نرسید
دیگر ترا ز مرغ چمن فرعی نیست		کز نالهٔ زار اوش بگلستان نرسید

ای بیهوده گرد میکساری بس نیست		تا کی ز بهشت امیدواری بس نیست
تا چند ره یثرب و بطحا تا چند		محو کعبه بس نیست هرزه کاری بس

دردم بره درد می‌فزاید چکنم		وان روی بهر کس ننماید چکنم
گفتی که از آن کوی برون رو جوئی		پایم ز گل ار برون نیاید چکنم

این کار همین بادیه پیمایی نیست		وین مرد همین همت فرسایی نیست
یکبار نظر ز خود حساب برگیر		آنجایی هست هر چه اینجایی نیست

در سفره بود حجاز این متقیان		با لوده بود نیاز این متقیان
ترسم در خلد را زند یکل
از روزه و از نماز این متقیان

آنم

آنم که فلک ز من دل شاد ببرد		در کنج غمم سینهٔ آباد ببرد
زد و سر تنک در صبا آورد		خاکستر گلخنم اگر باد ببرد

آنم که دل جمع نمیدانم چیست		عقل و بصر و سمع نمیدانم چیست
میسوزم و در آب حیاتم تهمت		پروانه ام و شمع نمیدانم چیست

ای قبله جان هر که گستی دارد		وی راحت هر سینه که ریشی دارد
با غمزه بگو کز سر محوی نگذرد		تا بر دل ریش جای نیشی دارد

گاهم بمهی بر آن گلستان افتاد		گاهم جگری بر آن نمکدان افتاد
بختم کو راست کو بختم ورنه		صد ره گذرم بر آب حیوان افتاد

هنگام سحر می بسوی آمد		هر گمشده را راه بکوی آمد
ای غنچه باغ اگر سحر نشگفتی		آن وقت گذشت گر تو بوی آمد

با مرغ سحر لاف هم آوازی چند
تا کی بدعا دست برآرم تا کی
یکسو یکسو شرکت و انبازی چند
یکبار ربا ز چند ناسازی چند

مرغی میگفت شب بمرغی که عمو
ما و تو ز دور جلوه می بینیم
زان گل که برآمد است خوش رنگ و بو
بلبل داند که این چه رنگست و چه بو

محوی که همه روی زمین اسپند است
آوارگی با دیده میداند و بس
او را بکسی کجا سر پیوند است
زانش چه که این راه بیابان تا کیست

ایام که نامش به نشانی نبری
وز آنها یکیم از کام کشید
ز و هیچ امید کامرانی نبری
یعنی که دگر نام جوانی نبری

هر چند که آیم آخر این مرحله دور
هر چند که ذره ام درین بادیه خورد
اما ز تو در هر سر مویم ای عشق
چیزیست که روح قدس از حسرت مرد

زانها

زانها که بخویشتن فرودی چه شدی
تا کی گویی که یک دو سال مهلت
همای بگو که در چه کاری چه شدی
عمری محوی که زنده بودی چه شدی

گفتم که مگر بی الم و درد دنیم
فارغ شده ز داغ خورشید و ستاره
با گریه کرم و نفس سرد دنیم
ای سینه اگر نسوزمت مرده ام

عشق آمد و هر چه بود داده بر باد
حاصل که دگر ز خنجر مژگانش
یارب بکجا رسید و قصه خوش شاد
زخمی دارم که چشم زخمش مرساد

جانا چشم ز گریه پر خون نکنند
آن رفت که با ناقه بکبر خوش و سر
کاری بمراد دور گردون نکند
لیلی گذری بر سر مجنون نکند

دریافته ام ذوق پریشانی دل
معمور شدم به باشر انجامی
من بعد من و میسر و سامانی دل
آباد شدم ز خانه ویرانی دل

بسیار قیاس و حجت اندوخته‌ایم
بر آتش خود سپند خود سوخته‌ایم
خواندیم بسی کتاب اما
این یک دو سه حرف کز خود آموخته‌ایم

گو دیده ز خوناب جگر جیحون شو
گو بخت از این تیره‌تر و وارون شو
آن شوخ جفا نمیتواند کم کرد
ای دل همه چیز میتوانی خون شو

تا خار بدامن پی درمان نزنی
بلبل نشوی پی گلستان نزنی
گفتم که همیشه ساکن مدرسه‌ام
راهیست کرش تو سوی آن نزنی

آنانکه بعرش خیمه انداخته‌ایم
بالی نگشوده صد پر انداخته‌ایم
در خویش جمال او ببینی هشدار
بازی نخوری که آینه ساخته‌ایم

این شور که در جان نظامی ز نخست
این سیل کجا برده در ایام ز نخست
با این همه زخم تازه بر سینه ریش
این مشت نمک که بر نمکدان ز نخست

تا خط شه حسن را سپه خواهد بود
تا زلف بروی همچو مه خواهد بود
گر خانه ز خشت آفتاب سازند
محوی ز روزنت همان سیه خواهد بود

صد تجربه و صد آزمون در کار است
صد عقل برای یک جنون در کار است
تو طالع ارجمند داری خوش باش
اینجا همه بخت واژگون در کار است

محوی که ز کوی عشق بیرون میگشت
سرگشته‌تر از هزار مجنون میگشت
دور از تو ز دود دیده آن کم شده
دریا دیده که با دو در خون میگشت

محوی بهوای دل نوایی نزنی
در کوچه کسی در سرایی نزنی
یکبار بچرخ تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنایی نزنی

صبحی که چمن بروی گل میخندید
چون غنچه ز رنگ بوی خود میخندید
محوی بره کوی تو گریان گردید
میرفت و بآن زروی خود میخندید

محوی بهوای دل نوایی بردار
از قافله ناله درایی بردار
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رفت
ای کنده پای خویش پایی بردار

گفتی تا چند دیده جیحون گردد
تا چند شکاف سینه افزون گردد
گر تیغ انیت دست بازو روا نیست
بگذار که هر چه هست در خون گردد

در باخته بود عمر در باخته بود
روزم چو شب هجر سیه ساخته بود
توفیق رفیق گشت یاران ورنه
حب الوطنم بدوزخ انداخته بود

من گریه آتشین نمیدانستم
من سوز دل حزین نمیدانستم
نه نام بمن گذاشته و نه نشان
ای عشق ترا چنین نمیدانستم

یکچند چراغ آرزو تاسف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت بدندان برکن
از لذت اگر محو نگردی تف کن

ظاهرا این رباعی از سحابی است

تا من

تا ظن نبری که در پی کام آییم
یا همچو تو اندر طلب نام آییم
وحشی تر از آنیم که سوی دام آییم
بگریخته تر از آن که در دام آییم

تا چند بهرزه جان گرو خانه گرو
بنشین بنشین عبث بهر سوی مرو
رو همره خویشتن چو مردان خوی
این راه بهمراهی صد خضر مرو

دوشینه ز پا تا سرم آتش میریخت
از گریه چشم ترم آتش میریخت
صد چشمه خضر از دلم میجوشید
با آنکه ز بام و درم آتش میریخت

با هر قدمی هزار جان اندر باست
با این همه هیچ ممتاز نشد از چپ و راست
یک راه روند خلق عالم آنجاست
راهیست که هیچکس نداند بکجاست

گر پاره ابرم از بهاران نرسد
بوییم از آن طوف گلستان نرسد
احرام چه و کدام حج و طوف
لبیکم اگر بجان ز جانان نرسد

زانم چه که از چمن کناری دارم / مرغ دلم و بوی بهاری دارم
از بلبل باغ ار خبرم نیست چه غم / تنها سوزی و لاله زاری دارم

از خود جنسی که میخریدیم نماند / آن دم که بجوش میدمیدیم نماند
شد قافله و درین بیابان دراز / پایی که بزور میکشیدیم نماند

آن روز که شد گره ازین سلسله باز / مقصود علی بود و علی بود آغاز
محوی همه چیز از علی دان العجل / تا بت نکنی و نا خدا را انباز

محوی و نسیب فرهات چو خوش داشت / نوشت باد اگر باده نتوانی داشت
از گل چه خبر بود که تا وقت صبح / شب بلبل مست تا سحر جوشی داشت

محوی که بهیچ ملتش جنگ نشد / در هیچ روش لاشه خری لنگ نشد
تا با دو صبا با همه یک رنگ نشد / هم زمزمه مرغ خوش آهنگ نشد

نشکفت

نشکفت فلک بمن چو از گیتی / من بعد مرو این گل حسرت مچین
دهقان دگر تو تخم حنظل مکار / بگذشت چو کام تخم از شیر بریز

گفتی که ترا متاع بازاری نیست / آری بسرم چو خواجه انصاری نیست
ما عاشق رند سر میدان خودیم / ما را بدکان فلسفی کاری نیست

محوی هرگز نوای تو پخته نشد / این نغمه آشنای تو پخته نشد
این آتش مرده هرگز برگشت / این هیچ چه شور های تو پخته نشد

ساقی می و جام مجلس افروز آورد / از بهر دل و جان غم اندوز آورد
عید رمضان کامدنش بود محال / هم آمد و هم مژده نوروز آورد

این مذهب و کیش را که بانگ کوست / با وز کنی که این دین ناموست
یک زمزمه دان کز رگی آگاهیست / کین سو مقری و آنطرف ناقوست

عشق ارچه علی الخاص علی العامم کرد
درمانده آن زلف پریشانم کرد
از کعبه خبر هیچ ندارد جز هیچ
این زمزمه روی در بیابانم کرد

از کس مشنو که کعبه یا دیر کجاست
جایی بنشین که تا قدم سیر کجاست
محوی بگذر ز شیخ و ملا بگذار
در خانقه و مدرسه گر خیر کجاست

با آب چو دشت کربلا کن خود را
خاکی شو و با نشو و نما کن خود را
بگذر ز همه ز خود رها کن خود را
امروز ز برگ آشنا کن خود را

محوی همه سو ز حرص چون مور مرو
در بار که قیصر و فغفور مرو
بگذر ز طمع و ز در دونان بگذر
جان داری زنده در بن گور مرو

من جام ز دست ساقی باده خورم
از بس ستم داده و ناداده خورم
آنم که بکعبه و بچاه زمزم
گر آب خورم به نیت باده خورم

هرکز

هر کز غفلت قابل ادراک نشد
این کرم و تر خاک بر افلاک نشد
درگاه نماند کند منت خواجه کشی
از باد بروت خرمنت پاک نشد

آنکس که غم عشق تو در جان بنهفت
وز غیر تو نام تو دل پاک برفت
هر چیز که دید جمله بمعنی دید
هر چیز که گفت جمله با معنی گفت

ای شوخ که ناز آسمان بر زده
آتش بنهاد ز خشک و تر در زده
از نور تمام عالم پر دن کرد
آن گل که به بو ز خویشتن سر زده

ای مرهم سینها بصد غمخواری
از ما همه ذلت و ز تو غفاری
آن کیست که رسوای دو عالم نشود
گر پرده عفوت نکند ستاری

بشنو سخنی که عمر پایدارت نبود
بر تن هر مو بهر ازخارت نبود
کم خور که تمام شهد نابت گردد
بسیار مخور که زهر مارت نبود

تا چند ز سیئات مذمومه ما / تا کی ز لطیفهای معدومه ما
شد عمر و نتیجه بجز جهل نزاد / ترتیب مقدمات مقدومه ما

گاهی ز وصال دل نویدی میداشت / با هیچ امید از تو امیدی میداشت
آن قاعده پیش کجا رفت که دل / شبهای سیه روز سفیدی میداشت

محوی از خویش بر کناری بگذر / چون باد بطرف لاله زاری بگذر
بر تو بسیار روزگاران بگذشت / یکبار تو هم بروزگاری بگذر

با صوت هزار بس نمی‌آید دل / با رقص چنار بس نمی‌آید دل
حرفم بشنو ز شاعری یکسو باش / با بوی بهار بس نمی‌آید دل

حرفم بشنو ز شاعری یکسو باش / با قطعه مدح و مثنوی بدخو باش
بسیار مگو نفس از آن غلط است / خاقانی اگر شوی رباعی گو باش

هرگز

هرگز ز پی شان کشتی نشدیم / همصحبت کاروان کشتی نشدیم
بر باد گذشتیم ز طوفان چو نوح / شرمنده بادبان کشتی نشدیم

این تخم کس از هوا نکارد منشین / وین ابر بر این کشت نبارد منشین
این نافه از این بادیه نگذشت متاز / این کام بر آمدن ندارد منشین

محوی که در و بام وشش نازوست / آن طاعت و هر هر چه میکنید دلگوست
اندر پی اسلام ره کعبه گرفت / کافرتر از این اگر کند خوبست

محوی تا چند گویی از خود تا چند / تا چند ز نای کهنه خود و پیوند
خاموش که عشق از من و تو مستغنیست / با خار و خس این شعله بلندست بلند

آن خار که بر رخنه گلزار بستند / صد دسته گل بروز گلزار بستند
میساز کز انتظار هم گشاید / آن در که بروی انتظار بستند

جز سینهٔ ما کسی خرابا نشنید
آتشکدهٔ ما ز وعظ تابا نشنید
مستی هرگز گذر بدین کوچه نکرد
کز خانهٔ ما بوی کبابا نشنید

خود دارم پیاکر الهام آیت
از عرش خدا نامه و پیغام آیت
بر هیچ دری مرو که هیچت نخواهد
از خویش بجوی کت سرانجام آیت

این صفحه که هیچ حرف از آن ثابت نیست
خواندیم اگرچه نقش او اعراب نیست
محوی تو لب بخاک تر ساز که ما
بس دجله گذشتیم یکی آب نیست

رفت آنکه به روز خویش ماتم دارم
یا از پی خویش دیده پر نم دارم
ترک دو جهان کردم و سرخوش اکنون
جمعیت صد هزار عالم دارم

تا گلبن باغ را گلی بر بار است
تا لاله و سبزی در این کهسار است
ای ابر خدای را بر اطراف چمن
بشتاب که فیض بخش و در کار است

محو

محوی که نبود هرگزش جز دل ریش
دی بر سر کوی آن بت کافرکیش
میرفت و ملامت جهانی در پی
می‌آمد و محنت دو عالم در پیش

گاهی به بیابان که به پایان آوردیم
گاهی ز زمین بآسمان آوردیم
یکبار ره آن کعبه فغانم نرسید
تا کی چو جرس نگار روان آوردیم

یا رب بولایت شه عمرانی
کز پرتو او وجود شد نورانی
کین آخر عمرم بخراسان برسان
کاشان و قم و باصفهان ارزانی

عشقست که گه زیر نقابم دارد
گه روشنتر ز آفتابم دارد
اندر ره و رهگذار او همگامم
گه آبادان و گه خرابم دارد

جز عشق که در دیده و دل خون آرد
وز بادیه‌ام هزار جیحون آرد
از منت خلد کی خلاصی بخشد
وز آتش و زخم کی برون آرد

گفتی برخیز راست تا پر مغز شو
با مدعی ولایت نغز شو
ترسم چو دهی که مدعی فیروز است
عشق از طرف نیست کو خنک شو

ما مرهم سینه از نمک ساخته‌ایم
با هیچ نبردی سپر انداخته‌ایم
هر چند که حاضریم بر طرف بساط
صد بازی غایبانه در باخته‌ایم

این یک دو سه مصرع که بهم دوخته
در هر جاییش آتش افروخته
نه صبر گذاشتی و نه دل از پیش
این زمزمه محوی از که آموخته

عشق آن نبود که زو نشان‌ها طلبند
یا بوی گلی ز بوستان‌ها طلبند
بنشین بنشین منتظر هیچ مباش
کین با حضری نیست که خوان‌ها طلبند

ترسم آن مه نخندد و چونم برسد
از شومی بخت واژگونم برسد
تا حشر ز جوش کیفیش ننشیند
گر گوشه دامنش بخونم برسد

ای زاهد

ای زاهد شهر ارچه دوری بشنو
زین شعله خبر ز آتش طوری بشنو
هان داده دم اگر نداری باور
گوشی داری بیا ز بوری بشنو

بشکسته ما هیچ پیوند نشد
صد لت خوردیم و همچنان پند نشد
صد قفل شکستیم و بسی نقب زدیم
گفتیم که وارهیم ازین بند نشد

دل با چشم براه تیز جنگی دارد
در سینه مگر جای خدنگی دارد
ای باد بوی ار ز من گذری
در باغ که سرو لاله رنگی دارد

درد دل خود نگفته می‌باید
ویرانه ز غیر رفته می‌باید
آن باده ناب راه بهنگام سحر
محوی چو تو شب نخفته می‌باید

دیوانگیم ز شعر بیهوده نیست
وین سیل ز کوه و دشت آلوده نیست
ای غیر مسوز ز آتش فکر مسوز
این شعله طور دود آتشکده نیست

واعظ تا چند جان گزایی تا چند
تا چند ازین هرزه درایی تا چند
تا کی فتوی محنت کامنی تا بکی
از دست یتیم نان ربایی تا چند

خوبان دل زار مبتلا میخواهند
زخمی چو زنند صد دعا میخواهند
این قوم این قوم چشم بد دور ازین قوم
خون میریزند و خونبها میخواهند

گه دیده ز چشم نگاهم گیرد
گه دود جگر دامن آهم گیرد
که بهر مراد سوی مطلب تازم
خورشید ز مغرب سر راهم گیرد

عشق آمد و بازم بسر کار آورد
شمعی بمن اندرین شب تار آورد
صد خرمن خوشدلی بیکجو نخریم
چون عشق متاع غم ببازار آورد

ای شوخ ز کویت ار پریشان بروم
وین سینه ریش و چشم گریان بروم
آخر بهزار غصه خواهم مردن
زین درد که از دست غمت جان بردم

خیزید حریفان که خرد بشکنیم
سبحه به میکده چو خشتی بزنیم
ما نیز ز ساقی دو سه جامی گیریم
کمتر ز خمی نه‌ایم جوشی بزنیم

خلقم همه رند و بوالهوس میدانند
میخواره و رندم همه کس میدانند
گویند مخور می که خدا گیر شوی
حق را مگر این قوم عسس میدانند

حاجی بره کعبه دگر رنجه مشو
در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه به بتخانه درا همه شب
یک ناله کز و هزار لبیک شنو

ای باد صبا ببوس خاک گذرش
وانگاه ز محنت دل من ده خبرش
وانگه که نشان کوچه جانان جست
آغشته بخون ماست دیوار و درش

چندم فلکا به نیش زنبور کشی
آتش صفتی را چه بکافور کشی
آنرا که به ذوالفقار باید کشتن
انصاف نباشد که بساطور کشی

گه شعبده و گاه مقامات خوانم
گه بادهٔ پخته گاه خامات خوانم
تا غلطم نه این آن چکنم
ای عشق ندانم بچه نامت خوانم

نه کفر نه اسلام نه دین میخواهم
نه همدمی یار حبیب میخواهم
صد شکر که دیگر از تمنای کسی
روزم سیهست آنچنین میخواهم

تا بود همیشه خون روان بود از دل
این شیشه تمام ارغوان بود از دل
بر هر سر خار صد نشان بود از دل
با این همه عشق سرگران بود از دل

دوشم دل زار در خماری افتاد
مرغم به تمنای بهاری افتاد
در شوره زمینی که نمیرست گیاه
راهم بمیان لاله زاری افتاد

پرون چو کشتی شسته از این طوفانم
گر ساحل امنیت کرمن میدانم
گر اتانند زیرکان آن دانند
نگذار درین گوشه گورستانم

وسته

وسته نعنبان گل رز و بی نزدیم
ورکار جهان گره بمویی نزدیم
گویا دخزان بباغ در تازگیها
چون گل خود را برنگ بویی نزدیم

زانم چه که دل از همه بی پیوند است
وین مرغ قفس شکسته بی جا و داست
گز نیم وجب رشته که در پا و دام
هر جا رفتم هزار عالم بند است

هر چند بهر دو کون نشتافته‌ایم
بی دینیم اگر بغیر او یافته‌ام
در خاک بسوی کعبه‌ام رو مکنید
کز هر چه نه اوست روی بر تافته‌ام

محوی بتو آشنای او حیفست
در شام تو روشنایی او حیفست
زنار پرست گشته خویش گشته
حیفست بتو خدایی او حیفست

بر باد خزان رفت بهار محوی
شد خشک نهال آبدارت محوی
اگر نشدی کرم تا می شد
تا خوار نگرد روزگارت محوی

ای داده بباد نقد هستی خوش باش
در میکده با شراب مستی خوش باش
دین داری ما این خداپرستان دیدی
خوش باش کنون که می‌پرستی خوش باش

انجم بفلک نشانه بند کیست
کعبه بزمین نشانه بند کیست
عنقای انا الحق که ز قافش عار است
مرغیست که آشیانه بند کیست

از ما بشنو که حرف ما حرف تو نیست
این روز تموز ما شب برف تو نیست
از ما بشنو بپا و از ما بشنو
کین منطق بحر نحو ما صرف تو نیست

گویم سخنی ولی فراموش مکن
مدهوش مشو و دشمنی هوش مکن
در مجلس وعظ این گدایان منشین
بنشین و هزار پای در گوش مکن

عاشق پی دل با آشنایی نبرد
وز هیچ طرف بوی نوایی نبرد
گفتم عشقم نمود این ره غلط است
عشق آن باشد که ره بجایی نبرد

فریاد

فریاد که صبح چمن از غنچه تهی است
ای مرغ سحر دگر چرا باید زیست
مجنون برگرد ازین بیابان که دگر
لیلی نه که زنده در قبیله نیست

کی زخم تو بر سینه ما می‌آید
کی درد مرا از تو دوا می‌آید
کی در دل و جان چون منی جای کند
گر غم داند که از کجا می‌آید

در بر رخ کاینات بستیم و نشد
با نیک و بد زمانه نشستیم و نشد
گفتیم که بخیه برین کار زنیم
صد سوزن الماس شکستیم و نشد

هشدار که هر چه میتوانی نکنی
تا تلخ بخویش زندگانی نکنی
هان مگوی هان چنان سبکبار اگر
بر مور قدم نهی گرانی نکنی

رسوا شدم و همان تمنا باقیست
در سر ما را همیشه سودا باقیست
گفتی ز چه کفر و دین ترکت باقیست
خاموش که عشق را تقاضا باقیست

محوی

در عشق ز پا فتاده می باید | وین بر سر دل نهاده می باید
آنجا که همه درد دل خود گویند | دندان بجگر نهاده می باید

دی از سر یاری آن تمنای امید | میرفت ز مژگانش سیه می بارید
محوی ز که خورده بود آن زخم که دید | در خون نگریست و همچو گل میخندید

ای حلقه تنم و تمام آرایش | هان تا نکنی بجو حرام آسایش
بر بستر ناز خفته کو راحت آسایش | در خون نه نشسته کدام آرایش

خوش میرفتم که دل ترا میطلبید | پی بوی گل از باد صبا میطلبید
از پای فتادم و نشستن نمود | چون دانستم که دل ترا میطلبید

آن جان که بدرد تو نفرساید گو | آن سینه که یک زمان نیاساید گو
گیرم که تو خود مرهم زخم دلی | واندل که بکام خود نجنباید گو

این

261

محوی

این دست کجا و آن بر و دوش کجا | وین جام کجا و آن لب نوش کجا
آغوش بصد امید بگشا اما | آن خرمن گل کجا و آغوش کجا

شوق آمد و ویرانه ام از بیخ بکند | زو چنگ کباب دلم از سیخ بکند
در سینه گذشت یاد بیهمات دم | هان دور که پیل مست ها میخ بکند

عقلم گوید که زود تنها بنشین | با هر بد و نیک رو بصحرا منشین
با من همه را بر سر کین دارد عشق | یعنی که بهیچکس بجز ما منشین

ایام جوانی شد و آن ناز شکست | در شهر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام قصر سماع | آن جلوه فرو نشست و آن ناز شکست

من محوی مست باده پیمای خودم | در کار جهان محو تماشای خودم
آن مرغ نیم که با سلیمان سازم | در قله قاف خویش عنقای خودم

عمریست که میکنم من این بادیه طی
کز من نه کسی نام و نشان دید و نه پی
در گوش نیامدم صدای جرسی
تا کی گردم بکوه و صحرا تا کی

در دیر مغان صوت و صدایی می بود
هر دردی را از و دوایی می بود
ما گم گشتیم و کس صدایی نشنید
در قافله پس ازین درایی می بود

در راحله شوق درایی زدیم
در بادیه کعبه صلایی زدیم
گوشی که سخن شنو بود کو تا
ما نیز صدای آشنایی زدیم

رستند همه ز پیشه و سامانی
محوی تو صد هزار سرگردانی
بدبخت ز میخانه بمسجد رفتی
جایی که نه آبست و نه آبادانی

گفتی بجرم درون نهان در نگرفت
وین شکوه بمیر کار و آن در نگرفت
خاموش نشین که تا دعا بر آید
هرگز نفسی با سمان در نگرفت

دارم نفسی عشق کیشان دارم
بوی نفسی ز شیشه ریشان دارم
ارزان بادا بجم که آن شیشه او
ته جرعه از حضرت ایشان دارم

خوش آن همه میسر می پیمانم
خوش آن همه در ذوق پیدا نانم
آباد مباد محوی آباد مباد
بگذاشت مرا بجان همان ارزانم

پرسته حدیث تا رو پودی کردم
با هیچ سخن ز آتش دودی کردم
باده ندیدیم ولیکن بدروغ
مستانه درین بزم سرودی کردم

آن روز که تخته بر سرم بنهند
وین همنفسان خیال خوابم بنهند
چون کاغذ ضایعی بهم در پیچند
در گوشه دیوار خرابم بنهند

برخیز و پیاله در می ناب انداز
وین خرقه و سجاده بمحراب انداز
شاید که رشحی شود دماغ جنت
محوی سنگی تو هم درین آب انداز

کو چشم که بر منزل و راهت گرید	بر شوری بخت با گناهت گرید
محوی ز کدام کوه و صحرا آرم	آن ابر که بر روز سیاهت گرید

گر شبنم مزرع ده ویرانم	که باعث سرسبزی شورستانم
در کوه سنگ و در بیابان خاک	باران هزار ابر سرگردانم

محوی صفت بهار دیگر گُنی	رو جانب لاله‌زار دیگر گنی
دیدی که چها بروزگارت کردند	اندیشهٔ روزگار دیگر گنی

رو گوش منه بصوت گرمابه‌ها	با عشق مپرس هیچ از لابه‌ها
رو گندم خو مریز در تابه‌ها	جایی نچکد قطرهٔ خونابه‌ها

دل دوش که یاد بزم جانان میکرد	صد خون جگر بر هشتابان میکرد
بلبل شورش بود با گل اما	آن زمزمه کو که در گلستان میکرد

مرغان

مرغان سحر درین گلستان هستند	هستند بصد هزار دستان هستند
گفتی محوی کجا چنین مست شدی	در کوچهٔ ما باده پرستان هستند

محوی نفسی تار و پودی شد	در شعلهٔ سینه خفته دودی شد

برخیز چه خفتن است عالم همه سوخت
برقی بگشا و زنده رودی شد

م

ای دوست تو بر سر ملاحت می‌باش | ضد آرام و خصم راحت می‌باش
مقصود رضای خاطر تست مرا | گو سینه فگار و دل جراحت می‌باش

جمعیت خلق را ها خواهی کرد | یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر ما ندامت دارد | محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

در معرکهٔ عشق نه هر کس غازیست | اینجا همه با تیغ بلا دمسازیست
عشقی که چو شیر آن نکشد در جوبست | عشقش نتوان گفت که از روی بازیست

عارف سخن ار چه مختصر ساز کند | چشمت بنهای عالم راز کند
دریاب که هر چند بود خرد کلید | از خانه بس بزرگ در باز کند

در کوی حدوث مرد را خانه مباد | جز با یار قدیمش افسانه مباد
روزی که ز هیچ آشنا ناید کار | آنکس که با دوست کار بیگانه مباد

شرح غم خود بخود پسندان کردن | خصم خود راست شاد و خندان کردن
در رسم و ره کدام عقل است تمیز | یک محنت را هزار چندان کردن

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت | بار است گران چو شد فزون از حد سخت
بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست | انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

هر چند که با کینه و با شر نیست | آن نیست که این مغفرتش در خور نیست
آن خانه که او هزار و یک در دارد | مشهور زرش از در غفران در نیست

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست
کان کوچکی از کمال نابشکستیست
گر زانکه پدر زبان کودک گوید
عاقل داند که آن پدر کوچک نیست

از هر دو جهان زیاده می باید رفت
وز پرده برون فتاده می باید رفت
تو از پی کار خویش رو کاین ره را
پا بر سر خود نهاده می باید رفت

عاشق که سرای نور کاشانهٔ اوست
عالم همه ظلمت و بیگانهٔ اوست
پروانه از آن شمع در می آید
کو پندارد که آن در خانهٔ اوست

مرد آخر در نوشته بیند خود را
گر دیو و گر فرشته بیند خود را
زان خوانند از گذشتگان افسانه
تا هر کس از آن گذشته بیند خود را

عالم همه درد است دوا میخواهد
از خوان کرم برگ نوا میخواهد
کس را حاجت نمی تواند بودن
درویش غذا به اشتها میخواهد

هرچند

هرچند که این خلق همی باز ترند
بر خلق دگر گشته سرافراز ترند
در زیر فلک مرغ بهشتی ولی
مردارخواران بلند پروازترند

و هر این همه کز قضای آگه شد
غافل گشد و کور نه آگاه شد
جلاد تبر دشنه گنه کاران را
منظر است که چشم بندد آنگه شد

حکم توحید کان ترا بر جان رفت
آمیزش آب و گل رها کن یا رفت
تجرید برای انقطاع خلقست
عیسی بفلک ز دست خر طبعان رفت

هر کس که می صاف حقیقت نوشید
در راه مجاز کی تواند کوشید
حق روی نمود غیر حق چون گویم
بر چهرهٔ صبح پرده نتوان پوشید

که چون شب تاریک مکدر شده‌ام
که چون مه و خورشید منور شده‌ام
وز تست گشاد خویش مضطر شده‌ام
کان عالم بیقیاس را در شده‌ام

ماییم و دلی و جمله ملکش آن دوست | تنگ آمده از حیات چون مغز از پوست
ماییم کنون مرده دلی در ره دوست | وان نیز در انتظار یک جلوهٔ اوست

آن نکته فروش کز همه دانی بود | در عید وصال دوست حیرانی بود
آن شیخ نداشته که گوید دانم | دیدار ندیده ور ز حیرانی بود

آگاه نه‌ای ز پای دل آگاه بمیر | ور طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقست نشان زندگانی ای دل | زین سان که تویی خواه بزی خواه بمیر

افسانهٔ این و آن ملولت دارد | غافل ز احاطه که غفولت دارد
دانی چه کس است خواجگی را قابل | آنکو همه عیب قبولت دارد

کبر و نخوت به از خود داشتن است | بل خلق را ز خویشتن برداشتن است
خلق عالم تمام مرآت همند | تعظیم همه حرمت خود داشتن است

در خویش

در خویش در اگه ز پیش سوی بازآ | گردی نظر آن خجسته منظر را
در خانه ز یک در چو درون رفت کسی | و اگر دو سهلست دگر درها را

دل مسکن عشقست نه مأوای عقول | چون عقل شناختی گشت ملول
تحقیق بود که زو دو ویران گردد | هر خانه که غیر صاحبش گشت نزول

تا آن وقتی که دل چو مه می‌باشد | بس روز بد و حال تبه می‌باشد
جویای صفای یکدرت و ز نیاز | روشنگر را دست سیه می‌باشد

آنانکه به اصل کار نیکو بینند | کار آن سو برای این سو بینند
زانگونه که روی جامه را خیابان | زین روز دو زندگی آن رو بینند

از بسکه برآمدست عشق کرمش | بر لوح جهان نکشید جز رقمش
نقاش که عاشق نگاری نشد | جز صورت او نمیرود بر قلمش

مخلص می باش حق‌گذاری اینست
نیکی می ورز خیر جاری اینست
جز حق مپرست بر کسی بد مپسند
تفسیر کلام رستگاری اینست

مادام که مرد پای‌بند جسد است
اظهار ز عشاقش دعوی بی معنی است
تن نان خواهد اگرچه جان عشق طلب
خوبی چو دکه میرو اگر از عیب است

دانا هرگز ادای ناخوش نکند
جز پیروی دشمن سرکش نکند
آتش چو بلند شد بر او آب زنند
دفع آتش کسی به آتش نکند

هشدار که دیو در فسونت نکشد
وز پرده عافیت برونت نکشد
دنبال مرو شهوت مردم‌کش را
تا این رگ خون بجز به خونت نکشد

بس ساده دلی کزین ره آگاه افتد
بس اهل خرد که در ته چاه افتد
این کار حوالت نه علم و عمل است
چون گنج که تا کرا بدر راه افتد

نادان ز عمل گر از نتواند رفت
در معنی این فسانه نتواند رفت
کودک هرچند خانه بتواند ساخت
اما بدرون خانه نتواند رفت

ای خاص ترا ز عام دوری باید
وز راز نهفتگی ضروری باید
آنرا که گرانبها متاعی دارد
با قلت مشتری صبوری باید

تحقیق و گداشتگی خوش آینده‌تر است
از هر روشی قدر فزاینده‌تر است
زمی لطافت میان دی خلق
دامان حریر خس رباینده‌تر است

من باغ جهان ز آفتی دیدم و بس
هر غش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبانگاه عدم
چون چشم گشادم نفسی دیدم و بس

گم کردم اگر تو جستجویم نکنی
آئینه صفت روی برویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
یارب یارب دروغ گویم نکنی

این کوشش جان خستهٔ ما نامعلوم
وین ربط دل شکستهٔ ما نامعلوم
سر رشتهٔ ما بدست محکم ورنه
این عهد شکسته بستهٔ ما معلوم

عمرم همه صرف ایچ و پوچ شد و رفت
خون گشت دل و ز دیده بیرون شد و رفت
ز عقل خموش شد نشد اهل صلاح
افسوس ز دل که در میان خون شد و رفت

صوفی بسماع دست از آن افشاند
تا آتش دل بحیله بنشاند
عاقل داند دایه گهوارهٔ طفل
از بهر سکون طفل می‌جنباند

آنکس که مقیم گوشهٔ فقر و فناست
داند که تجلی رهروان تا بکجاست
احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازی ز کنار عرصه نیکو پیداست

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان برون تواند
این را بتغافلی کشی آن را بنگاه

خلق

خلق آینه اند بهر آن خالق فرد
ره دگر دون خلق بعد خالق آورد
ره در گو آب دیه گولی و بر بخت
آن ماه که آب را بپاید گرد

منمای باین خلق مجازی خود را
مشهور مکن بنکته سازی خود را
چون میدانی که خلق عالم کورند
ای شمع بهرزه میگدازی خود را

ای مدعی عشق کرده آیین تو کو
قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

این جلوه گری که وصل جاوید آنست
نشناخته را بصورت هجرانست
سر تا قدمت خداست اما او را
ما دام که نشناخته شیطانست

در مجلس روزگار افسانه تویی
افسانه چه بل مظهر جانانه تویی
کیفیت عشق وام از خویش طلب
هر چند که باده اوست پیمانه تویی

ای اهل مجاز هرچه درکیش شماست
شد روشن حقیقت اندیش شماست
گفتند برندی که چرا مجنونی
گفتا ز از دعقلها پس شماست

از کثرت خلق کاختلاف مللست
توحید طلب که مدعای ازلست
در خانهٔ زنبور کن اندیشه کراو
هرچند که بسیار بود یک عسلست

پرسید کسی لشکر جانی کای دوست
بهر چه برهنه پاییت عادت و خوست
گفتا که جهان مسند شاهست همه
بر مسند شاه کفش بردن نکوست

یک کس ز دو کون رستگار آمده است
یک کس ز سعیر و تیغ را آمده است
عشقست که جمله را بکار آمده است
بر پخته و خام نور وا آمده است

همواره زیست از زمین حشر شدست
آزاد شدن ببین که بس محو تو گشت
ما وام که آهن دل و با اندامی
سوهان صفت سند عالمی بیود در

نه مهر تو در دل حزین می گنجد
نه نقش تو در هیچ نگین می گنجد
جانت خوانم اگرچه پیشی چه کنم
در قالب گفتار همین می گنجد

رب العزت خدای معنی جو را
پند پدری چو ما نیکو را
گوساله مشو و بجز گوساله
هرچند که گاو دوست دارد او را

از مردم چشم خود خطابت باید
با کس نه سوال و نه جوابت باید
چشمی داری که عالمی جلوه گراست
دیگر چه معلم چه کتابت باید

با عشق هوس یار نخواهد بودن
ور باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا اگر پر مرغ هما
پس از سر دیوار نخواهد بودن

در وادی عشق میروی پا بگذر
بیگانه ز خویش و آشنا باید گرد
طول امل دنی و دون کوته کن
این کوچه بدر روی ندارد و اگر

سیمرغ حقیقتم نظر باز کنم
چون روی به آشیانهٔ راز کنم
کونین بهم برزنم و فرد شوم
انیست دو بال من چو پرواز کنم

تا در ره دوست فرد مطلق نشوی
در حلقهٔ عارفان حق حق نشوی
تا هستی خود فنا نسازی حقا
شایستهٔ رتبهٔ انا الحق نشوی

توحید چو آفتاب تابان شدنست
زین شبپره طبعان چه هراسان شدنست
گر خلق انیست عزلتی لازم نیست
از کور چه احتیاج پنهان شدنست

باید همه خلق چو خویشان بودن
یا می‌باید چو درویشان بودن
بی انصافی و کوری مردودیست
زد کردن خلق و همچو ایشان بودن

در وادی اختیار گنجی عز لال
صد چیز کم دارد و وسواس و خیال
من بندهٔ اضطرار و دکان نمک
مردار و حرام اندرو پاک و حلال

زاهد که نماز مغتنم می‌شمرد
گر خاموش و گاه کیفی کم می‌شمرد
طفلیست که بر گره زده پول چند
از غایت حرص دمبدم می‌شمرد

عقل آنچه نباید نپذیرد هرگز
ره جز سوی پاینده نگیرد هرگز
تا چند ز خلق گویی مردن
رو بر کسی کن که نمیرد هرگز

دور دونان قاصران آمده است
قحط مردان و نادران آمده است
خام و کج و خورند همه خلق جهان
پانیر جهان چو با خران آمده است

جز واحد همچون احد پا ماند
در قبضهٔ قدرتش چه پست و چه بلند
گر رفته و آینده بود بیرون نیست
جسمش از خاک و آتش از خره چند

وی زاهدکی گفت که خیر الناسم
ورزند خود از عذاب حق ترسانم
رندی گفتا که گر مرا گیرد حق
بهتر باشد به پرسش نشناسم

انجام ترا باز سر آغاز است
ای دوست که عزم دیدن ما داری
بشتاب که راه پاک و دربا باز است
زود آی که این سپهر پا انداز است

مردار چه سخن ز عالم راز کند
هر چند که مرغ آسمان پرواز گشت
تا در فلکست چشم کی باز کند
تا در قفسی بود چه پرواز کند

جز خاموشی و پیروی غوغا نیست
هر جا که روی و منزل خود دانی
با ماست اگر چه هر خبر از جا نیست
آن در ره بسیر ما نشان نایافت

غافل همه زین و آن بوسواس افتاد
گوری گفتگو نان ده هم امروزی
عارف همه زین جهان یکی سوی فتاد
پنهانی گفت آنکه دایم میداد

تا دیده ز حادثات الیس پیچ گشت
مرغی که دمی گرد کشتی پرواز
با مردم نادان نتوان انشست
چون بجر بدید باز در کشتی جست

از هرکه

از هر که بجز خدا امیدیم همه
اکنون ماییم و مانده و بگسستیم
مردانه حجابها دریدیم همه
سرهای دروغ را بریدیم همه

ای دل بخیال هرزه بازی تا کی
زیر فلک اختران شمردن تا کی
رو به تحقیق مجازی تا کی
چون طفل بمهد مهره بازی تا کی

دنیا که بفرمان شهی مینازد
همچون قمر کار بازاست که او
هر شب و کمی که بر رهی میسازد
که میبرد از شمس و کهی می بازد

با عالم نیستی سخن داریم
پیوسته بنفس خویشتن در جنگیم
وین جبه تمام عمر در بر داریم
عمریست که ما جهاد اکبر داریم

معنی نشنو و معبر و حز تو جمع
دوری کند از تو یار لیکن نتوان
همچو بصر و ذائقه و گفتن و سمع
پرتو با شمع دور گر یا است شمع

بسیار ابله که عاقلش تسلیمست
در کوچه تنگی که خوری میگذرد
کز بیخردی او دلش پر همت
ره دادن او نه از سر تعظیمست

دی روز ببازار شدم بشکفتم
کاخر چه گنه داری و این حال ز چیست
آئینه آویخته دیدم گفتم
گفتا که جمال دیده‌ام بنهفتم

ای آنکه دمی خویشتن فرد نه
دایم پی خورد و خواب و گفت و شنوی
داری صد درد و صاحب دردی نه
تو دایهٔ طفل عادتی مرد نه

آنکس که براه فقر باشد گذرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا
البته کند بهل عصا در بدرش
هستی پر باد بزانیان زرش

تا چند شنیدن صفت نیکو را
هر کس بهوا مرغ تواند دیدن
جهدی که گرا اهل شوی این خورا
گو آنکه نهد دام و بگیرد او را

دشتست

دشتست جهان و ره آن همچون باد
آن اهل بلا و چیست آتش را زاد
هر سوی و در و مغاره چند بلاد
خاشاک که از باد در آنجا افتاد

خوش آنکه برون از جهان میبرد و
رندی بوصال هم نشد خرم و گفت
نه نام ز تن نه تمام جان میبرم
من این زانش از این گاه میبردم

عاشق که نکرد خویش را در از دوست
گر این هنم از بسوزیم باکی نیست
هر طور شود هر چه کند نیکو اوست
ور زانکه تو بی خود همه کار نکوست

کی مهر خدا از دل تو بر خیزد
چون سایه پرتو خورشید گر از جنبش باد
هر سوی هزار طعنه گو بر خیزد
از جا نرود اگرچه صرصر خیزد

هر کس که بوصلش ها و از رسید
آبا گذشت همه رود و نوی
لب تشنه بمرد زار بر باز رسید
در خاک فرو بدریا باز رسید

عارف هرچند پای لغزی دارد
بیرون از خود مقام نغزی دارد
افتادگی صاحب دل خواهد عشق
آری شکنند هرچه مغزی دارد

هرکس که درین جهان نکوکار گذشت
بارش بسوی شهر عدم آهسته گذشت
خلقی بسیار اندک اندک بگذشت
یکیک کند زندگانی بپاره تنگ گذشت

ای بسته صورتی چو هر دون تکلف
ای خود شده دام خود درویش ز کف
بال معنی زن از فلک بیرون شو
تا چند بزیر کاسه باشی چو کشف

هردم که بوصف خویش گم آمد آنست
در وحدت ذات محترم آمد نیست
سبحان الله کدام ره بنشست
یک سیر که هم رفتن و هم آمد نیست

این عالم عاریت که کالای تو نیست
در خورد تو و همت والای تو نیست
این خلعت که نه فلک میخواهد
گر راست شود یکی ببالای تو نیست

در وحدت

در وحدت خالقیم عالم و ما
وز کثرت خلق نیست پروا ما را
با دریاییم و در کنار دریا
سهلست اگر نشست گردی بر ما

باید بوجوبم ره امکان دادن
جا برتر ازین بلند ایوان دادن
ور نه بشری را چه ممنون بودن
سهلست گرسنه کردن و نان دادن

آن ذات که صید خرد و هوش نشد
یکدم دل از و غافل و خاموش نشد
هرچند بگرد وجود وصلش گشتم
در یاد نگنجید و فراموش نشد

خاک ره فقر شو نه خوار جنت
صد محنت به که کیمیا ز غبار منت
جنت گرو عمل از آن کرد کریم
کو نپسندید بر تو بار منت

در وادی عشق جز بلا حاصل نیست
جز خون جگر نصیب اهل دل نیست
فریاد ز دوری ره عشق که ما
رفتیم برون ز عالم و منزل نیست

درویش ز اهل فضل وارسته‌تر است
دلخسته‌تر است هر که دلبسته‌تر است
آخر نگر از دو سنگ کز میزان
هر سر که سبکتر است برجسته‌تر است

عالم بوجود لا اله الا هوست
غافل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

خواری شرف مردم دانا باشد
عزت مطلب فروتنی تا باشد
با صدرنشینان منشین کز میزان
هر سر که سبکتر است بالا باشد

برهم زده خاطریم و آشفته مزاج
از حال بحال که غنی که محتاج
از ما مطلب قرار در شورش عشق
آرام ز خس مجو ببحر مواج

ای جوهر اصل و صاحب عقل و تمیز
که خوار درین دایره گاه عزیز
آدم تویی و ملک اگر شناسی
یک چیز نمیشود به تکرار دو چیز

گفتار

گفتار بوقت خویش در میگردد
زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار ز اعتدال هوا
در برگ گل و در بحر گهر میگردد

کس نفع غم از گذشته نتواند کرد
حک خط سرنوشت نتواند کرد
جز ساقی ما که جام می بر کف اوست
کس دوزخ ما بهشت نتواند کرد

ذالجود که هر که مست او بود نمرد
غیر از آدم ازو می جود نخورد
ابلیس که از سجده او گردن تافت
سرگردان گشت و ره بمقصود نبرد

نومید ازین بوده و نابوده شدیم
مشتاق جمال جلوه نموده بشدیم
گردون سیار و خاک ثابت شب و روز
ماییم که در میانه فرسوده شدیم

هان سیر کنان ز کوی الا میرو
نی آنکه بذات حق تعالی میرو
معراج تو نیست جز شناسایی تو
می بین بد و نیک خویش و بالا میرو

ای آنکه در آیینه آن دانی
باز آی بخود تا همه را بگزینی
هرچند که نکته ایست سخت آمده درست
خوبست آن دم که حال خود بینی

درکام من خسته تعلل میکن
گو هر نفسم شاخ غمی گل میکن
می بین که کبابم و چو مستان میرو
میدان که خرابم و تغافل میکن

ما با تو همه سلوک یارانه کنیم
یک عیب تو از صد آشکارا نکنیم
هرچند که سرکشی و باره تو ما
جز راه نمایی مدارا کنیم

صوفی ز فریب هر مجازی خوردن
راهی بحقیقت نتواند بردن
بسیار گهر هست درین بحر ولی
خس غواصی نمیتواند کردن

آن گنج خفی نکرد ظاهر شان را
تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمعست نماینده کسی در شب تار
هرچند که خود ریخته باشد آن را

مردم

مردم از هم چو اهل ماتم گذرند
چون تا سبز نشینند و چو شبنم گذرند
واجب بجاست و ممکنات امواجی
چون موج بهم رسند و از هم گذرند

هردم عشقم بصد زبان پند دهد
نپذیرم ز جهان تا کرمی پند دهد
هرگه که نظر کنم بر آن مصحف روی
از غیر دیم هزار سوگند دهد

این خلق که در پی مجاز و حیلند
غافل ز حقیقت جهان ازلند
جنبش نکنند جز بدنبال مراد
اینها همگی کاه ربای املند

کس همچو منی غریب بی یار مباد
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورد
هرجا که طبیب نیست بیمار مباد

هردم بمن آنچه دل نهان میگوید
زان مژگانم هلاک جان میگوید
من کشته آن چشم که در نیم نگاه
راز دل من بصد زبان میگوید

سودای سخن که تازه دارد دل را
کامل سازاست ناقص و قابل را
کامل سازاست ناقصان را اما
نقصان تمام می‌رسد کامل را

حقیقت که هست راز دان همه کس
در حکمت او دل و زبان همه کس
چون لعبت باز از زبان لعبت
حقیقت که هست ترجمان همه کس

آنانکه بعزم راه دین برخیزند
از صحبت یار و همنشین برخیزند
وین نیست وزین ملول طبعان که بهم
با مهر نشینند و بکین برخیزند

هستی که باصل خویش وحدت دارد
در دیده احول تو کثرت دارد
آیینه پشت شکسته است از آن
یک نقش در و هزار صورت دارد

آنانکه شراب معرفت نوش کنند
از هر چه بجز اوست فراموش کنند
آن را که دهند دیده دیدن ندهند
و آن را که زبان دهند خاموش کنند

من صرفه برم که بر صفم اعدا زد
کشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا
شد کشته کسی که خویش را بر ما زد

باد سخنم زنده کن اموات است
باغ سخنم سبزه کن جنات است
پیغمبر اقلیم سخن معجزه ام
شق القمرم فاصله ابیات است

دنیا که بچشم در نیاید ما را
هر لحظه کرشمه نماید ما را
کارش همه طرفه طرفه تر آنکه بما
می‌پندارد که می‌باید ما را

موجود و کمیت راست گیتیان گفتند
این قوم سخن ز ما و ایشان گفتند
در حق رسیدگان معالم حقیقت
هر چند که گفتند پریشان گفتند

عالم چکنی و عالم آرایی را
همراز نگشته راز ایمایی را
در خانه اگر هزار صورت باشد
درمان نکنند درد تنهایی را

ای چرخ و فلک وین همه داو تو خوش
یک ساکن نیست وز غم آباد تو خوش
بگرفت ز غربت وجود من دل تنگ
ای مسکن مألوف عدم یاد تو خوش

کامل متواضع و نیاز اندیش است
ناقص متکبر است و نازش کیش است
خورشید مربیه ذرهای خویش است
هر چند کمال پیش را دیش بیش است

هر کس که ز خویشتن جدایی کرد
با هر بد و نیک آشنایی کرد
گردیده به معرف تمام عالم
آیینه که ترک خودنمایی کرد

اهل تجرید را که بی بال و پرند
ملک ملکوت جمله تحت نظرند
زان مرغ از جمله جهان بی‌خبرند
کآشیانه خویش آب و دانه نبرند

ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
وین منفعت زمین و چرخ نیز همه هیچ
هر چیز که در حیز امکان دیدم
با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

با عشق

بی عشق کسی نام جهان را نگرفت
تا عاشق چیزی نشد ابرا نگرفت
تا عشق نبود جسم جان را نگرفت
تا گرم نشد تنور نان را نگرفت

مردان تجمل سر و کار اندازند
طرح سخن از خلق هزار اندازند
ماهی زده و برون ز دریا نگزند
خس را امواج بر کنار اندازد

تا کس زر و بعالمی کامل بود
جز غافل نیست کز شنید خشنود
در خانه دنیا مطلب خاطر جمع
اسباب طرب بجای ماتم چه سود

احوال تو اینچنین نخواهد ماندن
خوش باش که دل حزین نخواهد ماندن
جان پاکت بر آسمان خواهد رفت
عیسی تو بر زمین نخواهد ماندن

جز عین تو نیست هر که خواند او را
یا در نظر قبول داند او را
تا کی گویی که این بد و آن نیک است
هر کس که تو نیستی چه داند او را

در رهگذر فنا چه جوییم چه کنیم
دنبال وصال خیره پوییم چه کنیم
عشق آمد و بر مقاصد من خندید
دیگر بکجا روم چگوییم چه کنیم

در کوچهٔ فقر گوشه حاصل کن
وز کشت حیات خوشه حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین
راهیست دراز توشه حاصل کن

یکچند چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت جنایت کشتم در
از لذت اگر محو نگردی تف کن

ای جوهر عقل و صاحب اصل و تمیز
که خوار درین دایره گاه عزیز
آدم تویی اگر ملک بشناسی
یک چیز نمیشود به تکرار دو چیز

آنها که بکار یار پیدا گردند
از کار دو کون عار پیدا کردند
مومن اقرار کرد و کافر انکار
هستی بیکار کار پیدا کردند

از نور

از نور حضور دور بودن تا کی
چون سایه ز نور دور بودن تا کی
عالم همه اوست چشم بگشا و ببین
چون شپره روز کور بودن تا کی

ای دل ره آفات گزین گر مردی
وز زهد و کرامات مبین گر مردی
در کعبه زنان نیز توانند نشست
در کنج خرابات نشین گر مردی

آنم که ز خاک تو بمردم گشتم
انگشت نمای چرخ و انجم گشتم
از خود بدر آمدم که آیم بر تو
در تو نرسیدم و ز خود گم گشتم

در سایهٔ دیوار تو میرفتم دوش
که نعره زنان که چو دیگی در جوش
ما را گویی ز عشق چندین مخروش
او در دهن شیر نعره زند خموش

ما را چه زیان اگر کسی بد بیند
عیبی که نه در ماست یکی صد بیند
ما آینه ایم و هر که در ما نگرد
هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

گر بر سر باده می‌نهی پا بر تخت
چون عمر تو پخته گشت بربند رخت
ور همچو فریدون شوی از دولت بخت
کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت

تا سیل سرشکم ره مژگان دارد
غم نیست اگر زرق غم و پیکان دارد
آن شکم همه خنده بر گلستان دارد
کاذر گرو خویش بدکان دارد

بگذار جهان بگذر از شور و شرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا
آلوده مشو چو مردم بی‌بصرش
مشکی پر باد به که انبان زرش

عارف که نه از خلق حسابی دارد
میخندد صبح بر دو انجم به شب
از عالم توحید خطابی دارد
گویا که خبر ز آفتابی دارد

در قاعدهٔ عشق که جان باختن است
ورنه آنکس که تیره روز زند
شرطست غم و تنگدلی و ناخواست
عالم به کرشمهٔ تو انداختن است.